

فصل اول از جلد سوم مجموعه نایت سایید (سوگ نایت سایید)

دختر زیبای مرد بدار آویخته

همه جور قدرتی به طور سرگردان در نایت سایید پیدا می شود، اما منابعش بهتر است که کاملاً قابل اعتماد و به همان اندازه هم از دخالت های خارجی به دور باشند. بالاخره یکی باید الکتریسیته لازم برای روشن نگه داشتن آن همه لامپ نئون را فراهم کند. نایت سایید، شهری درون شهر دیگر، انرژی هایش را از منابع زیادی تأمین می کند - برخی از آن ها غیر قانونی اند، برخی هم غیر طبیعی. قدرت با ایثار خون و خدایکان^۱ به زنجیر کشیده، ذهن های مجتمع و سوراخ های سیاه ریزی که در زمین های بایر محبوس شده اند، تأمین می شود. و منابع دیگری هم هستند که چنان عظیم و نامطبوعند، چنان غیر عادی و به طور غیر قابل انکاری غیر، که کوچک ترین گوشه چشمی به آن ها می تواند انسان را به دیوانگی بکشاند. نه این که کسی در نایت سایید به چنین چیزهایی اهمیت بدهد، البته تا وقتی که لامپ ها درخشان بمانند و قطارها به حرکت خود ادامه دهند. اما تنها منبع //الکتریسیته قابل اعتماد پایگاه نیروی پیشروی شرکت پرامتیوس^۲ بود. جادو ممکن است که پر زرق و برق تر باشد، اما در نایت سایید همیشه به اندازه جادو علوم و فنون پیشرفته هم وجود داشته اند.

شرکت پرامتیوس داستان یک موفقیت کاملاً نو بود. هنوز کاملاً شش سالش نشده بود، با سابقه ای از قابلیت اعتماد و قیمت هایی که به طرز وحشیانه ای زیر حد بازار بودند، که همین هم باعث شده بود به شرکتی تبدیل شود که قریب به دوازده درصد از برق نایت سایید را تأمین می کرد. به همین جهت خرابکاری ها و ویرانگری های اخیر که در داخل پایگاه نیرویی که به شدت از آن محافظت می شد اتفاق می افتادند دیگر نباید ادامه می یافتند. واکر این موضوع را کاملاً روشن کرد. واکر نماینده مقامات^۳ است، مردم سایه واری که کارها را اینجا می گردانند، همان طور که هر کس دیگری این کار را می کند، یا می تواند بکند. گه گاه کارها را سر راه من می گذارد، وقتی که به نفعش باشد، چون من ساکت، قابل اتکا و کاملاً قابل خرج کردنم.

در سایه های انتهای خیابان ایستادم، و به آرامی عمارت عظیم الجثه ای را که متعلق به شرکت پرامتیوس از نظر گذراندم. چیز زیادی برای دیدن نداشت - فقط یکی دیگر از آن بلوک های مرتفع شیشه و استیل. طبقه های بالایی شامل ادارات، نظارت و امثالهم بود. طبقات میانی آزمایشگاه های تحقیق و توسعه بودند. و طبقه زیرین محل روابط عمومی بود. خود

^۱ Godlings : خدایکان، خدایان کوچک. در فرهنگ یونانیان خدایانی که تازه از آمیزش خدایان دیگر متولد می شدند، تا زمانی که یکی از نیروهای ویژه طبیعت را در اختیار نداشتند خدایان کوچک خوانده می شدند که خون آن ها قدرت مند بود اما هنوز شایسته پرستش نبودند.

^۲ Futuristic Power Plant of Prometheus Inc.

^۳ The Authorities

پایگاه نیرو، شگفتی کارآیی و خروجی های بی نظیر، ظاهرا جایی در زیر زمین قرار داشت. می گویم ظاهرا، چون تا آنجایی که من می دانستم، تعداد کسانی که آن را دیده بودند از انگشتان دو دست کمتر بودند. تمام آن خودکار بود، و از مرکز کنترل واحدی هدایت می شد، و حتی بعد از شش سال هیچ کس کوچک ترین ایده ای نداشت که آن چه بود یا چگونه کار می کرد. و البته در نایت ساید، نگه داشتن رازها به هیچ وجه آسان نیست.

تمام قصه موفقیت شرکت پرامتیوس هنگامی اتفاق افتاده بود که من خارج از نایت ساید بودم، در حالی که سعی می کردم - و موفق نمی شدم - که یک زندگی عادی را دنیای عادی بگذرانم. حالا من برگشته بودم، و بسیار مشتاق بودم تا بینم زیر سطح شرکت پرامتیوس چه چیزی پنهان شده بود. من دوست دارم چیزهایی را بدانم که هیچ کس دیگری نمی داند. همین موضوع در طول سال های قبل به من کمک کرده بود تا زنده بمانم. به بیرون از سایه ها قدم گذاشتم و پرسه زنان به سمت ادارات راه افتادم. لشکر کوچکی از مأموران امنیتی و پلیس های پیمانی محل را محاصره کرده بودند، و آن هایی که نسبت به بقیه به در اصلی نزدیک تر بودند، سرهایشان را بلند کردند و نسبت به من که داشتم به آن ها نزدیک می شدم توجه نشان دادند. تعداد هراس انگیزی از تفنگ ها به سمت من نشانه رفتند و صدای آزاد شدن ضامن تفنگ ها تقریبا کر کننده بود. اگر هر کس دیگری به جای من بود، ممکن بود نگران شود.

در مقابل درب اصلی توقف کردم و به پلیس های پیمانی ای که مقابل من آرایش گرفته بودند لبخند زدم، یونیفرم هایشان به طرز اعجاب آوری تهاجمی می نمود و به رنگ آسمان تیره نیمه شب بود و حاشیه های نقره ای داشت. سرم را برای افسر مسئول تکان دادم، مردی قد بلند و دارای اضافه وزن که چشمانی سرد و مراقب داشت. از سنگرش دفاع کرد و نگاه خیره اش را نگه داشت، هر چند که هر دوی ما می توانستیم صدای زمزمه افرادش را بشنویم که نام مرا زمزمه می کردند. برخی از آنان صلیب کشیدند یا نشان های باستانی محافظتی را به کار بستند. به لبخندم اجازه دادم تا اندکی پهن تر شود، چرا که می توانستم به وضوح بینم که این کارم آن ها را ناراحت می کند. از زمانی که رد جام نحس را گرفته بودم و برای این کار مقابل دو لشکر از فرشتگان ایستادگی کرده بودم، سوابق کاری ام دهن به دهن می شد. البته بیش تر چیزهایی که گفته می شد مشتی چرندیات بودند، اما من هیچ عکس العملی برای مقابله با شایعه ها نشان نمی دادم، مخصوصا بدترین هایش. هیچ چیز مثل یک سابقه کاری خوب - یا به بیانی بهتر بد - نمی تواند مگس های سمج را دور کند. افسر گفت: "به من گفته شده که هویت ها رو چک کنم و کسانی که اسمشون در لیست هویت های تأیید شده نیست هدف گلوله قرار بدم."

با آرامش جواب دادم: "تو می دونی که من کی هستم و در اینجا منتظر من هستن." خیال افسر کمی راحت تر شد. "اولین خبر خوبی که در تمام طول شب شنیده ام. سلام، تیلور. تقریبا می تونم بگم که از دیدنت خوشحال شدم. این کار کلا افراد منو خیلی نگران کرده."

اندکی چهره را در هم کشیدم : "کسی کشته شده؟ فکر می کردم که فقط قضیه خرابکاری باشه ..."

افسر با ترشروی جواب داد : "هنوز هیچ کس، اما تلافاتمون وحشتناک بود. اونی که داره اینجا رو از هم می پاشونه، هر کی هست کوچیکترین اهمیتی نمی ده که کی سر راهشه. در طول سه شب گذشته چهل نفر از افرادم رو از دست دادم، و هنوز کوچیکترین سر نخي ندارم که کی پشت همه این قضایاس. هیچ کس هیچی نمی بینه تا اینکه خیلی دیر می شه. این جا رو از کپل اردک تنگ تر کردم و هنوز اون حروم زاده میاد تو." برای اینکه نشان دهم به مسایل توجه دارم پرسیدم : "کار خودیه؟"

- "اولین فکر خودمم همین بود، اما یه هفته س که هیچ بنی بشری اون تو نیست. از وقتی مشکلات شروع شدن رئیس همه رو فرستاده خونشون. اون تنها کسیه که توی ساختمون باقی مونده. به هرحال برای اطمینان هم که شده کنترل های امنیتی معمول رو روی تمام کادر انجام دادم، آخه آدم کف دستشو که بو نکرده، اما هیچی به هیچی. اکثرشون انقدر این دور اطراف پلاس نبودن که کینه ای بشن و بخوان کاری به کار کسی داشته باشن." به آرامی پرسیدم : "پس چی باعث شده افرادت انقدر دم دمی مزاج شن؟ اگه یه کم دیگه تحریکشون کنی رو هم دیگه اسلحه می کشن."

افسر با صدای خرناس مانندی گفت : "بهت که گفتم. هیچ وقت کسی چیزی نمی بینه. دور و بر ساختمان رو در حد اشباع پوشش دادم، تلویزیونای مدار بسته^۴، و مادون قرمز و حسگرهای حرکتی. هر کی که هست میاد و میره بدون اینکه هیچ کدوم اونا رو به کار بندازه." اشاره کردم که : "چیزای زیادی توی نایت ساید هست که اونجوی که مایلن رفت و آمد می کنن."

- "انگار خودم نمی دونم. ولی اینجا قراره که یه منطقه فوق پیشرفته و با جادوی کم باشه. اگر هر موجودی با جادوی بیش از حد قوی این دور و بر پلکیده بود، کلی آژیر جور واجورو به صدا در آورده بود. هر کی یا هر چی که داره سعی می کنه این جا رو از کار بندازه از دایره همه چیزایی که من تا به حال تجربه کردم بیرونه، چه تو علم چه جادو."

به راحتی سرم را تکان دادم، و در حالی که سعی می کردم که از خودم با بی خیالی اعتماد به نفس بروز بدهم گفتم: "به همین علت هم هست که دنبال من فرستادن. به خاطر اینکه من جوابایی رو پیدا می کنم که بقیه مردم نمی تونن پیدا کنن. به امید دیدار."

از کنار افسر گذشتم و به سمت در اصلی راه افتادم، و فقط وقتی یکی از پلیس های پیمانی برای سد کردن راهم جلو آمد مجبور شدم که به تندی بایستم. هیکل بزرگی داشت، با عضلاتی که طبقه طبقه روی هم قرار گرفته بودند، و دستان عظیم الجثه اش باعث می شد که تفنگ نیمه اتوماتیکی که در دست داشت مثل یک اسباب بازی به نظر برسد. با حالتی که مشخصا فکر می کرد تهدید کننده است چهره اش را برایم در هم کشید.

غریب که : "همه برای اسلحه تفتیش می شن. این یه قانونه. هیچ استثنایی هم نداره. حتی برای دیوونه هایی که مثل تو دنبال سر آمبولانس ها را می افتن، تیلور." افسر خواست چیزی بگوید اما با علامت کوتاهی جلوییش را گرفتم. اگر روزی می رسید که نمی توانستم دست تنها از پس یک نگهبان کرایه ای بر بیایم همان روز بازنشسته می شدم. بهترین لبخند نفرت انگیزم را نثارش کردم.

- "من از اسلحه استفاده نمی کنم. هیچ وقت. محدودیتای زیادی دارن." -
دستانم را به آرامی بلند کردم، بازشان کردم و زمانی که دسته ممتدی از فشنگ ها از دستم فرو ریخت تا با زمین برخورد کند و پس از کمانه کردن روی سطح آن بغلتد، چشمان نگهبان گرد شد.
- "تفنگت خالیه. حالا تا تصمیم نگیرم سر دل و روده ات هم همین بلا رو بیارم از جلوی چشمم برو کنار."

به هر حال ماشه را کشید، و وقتی هیچ اتفاقی نیفتاد از عمق گلویش صدای حاکی از نارضایتی خارج شد. آب دهانش را به سختی فرو داد و قدمی به عقب برداشت. چنان از کنارش عبور کردم که انگار وجود نداشت. وقتی که از میان درب اصلی سنگین به داخل لابی بنا قدم می گذاشتم می توانستم صدای افسر را بشنوم که می خواست خرخره اش را بجود. داخل پذیرش مجلل ساختمان چنان قدم می زدم که انگار کل آنجا متعلق به من است، اما فایده ای نداشت، چون کسی آنجا نبود. صدای قفل های الکترونیک را شنیدم که پشت سرم بسته می شدند. کسی از حضور من در اینجا مطلع بود. دور و اطراف لابی را نگریستم و به سرعت دوربین های امنیتی را که در کناره های سقف جاسازی شده بودند رؤیت کردم. چراغ کوچک همه آن ها روشن بود، من هم ایستادم و اجازه دادم که دوربین ها مرا سیر تماشا کنند. فکر می کردم که خیلی خوب به نظر می رسم. کت خندق ماندم به وضوح سفیدتر از همیشه بود و تقریباً مطمئن بودم که اصلاح صورتم را فراموش نکرده ام. ظاهر افراد می تواند مهم باشد. صدای خش خش کوتاهی از یک بلندگوی نادیدنی شنیده شد و سپس صدای پچ پچ آشنایی در لابی طنین انداز شد.

- "جان، خیلی خوشحالم که اینجایی. بیا اتاق مدیر و به من ملحق شو. از در آبی آخر لابی استفاده کن و فلش ها را دنبال کن. این ور و اون ور پرسه زن. همه جا رو تله گذاری کردم. و در ضمن مراقب پشت سرت هم باش. هیچ وقت نمی دونیم که خرابکار دفعه بعدی کی حمله می کنه."

از در رد شدم و فلش های درخشانی را که روی دیوار فرا رویم خود نمایی می کردند تعقیب کردم. پس از پذیرش مجلل در لابی، قسمت های داخلی شرکت پرامتیوس به طور مشخصی کارآمد می نمودند. راهروهای باریک با دیوارهای عربان، درهای شماره گذاری شده، و فرش های پوسیده. همه جا خیلی ساکت بود، انگار که کل بنا بسیار هیجان زده بود،

و منتظر بود که اتفاق بدی بیافتد. فلش ها سرانجام مرا به دری با نشان شرکت پرامتیوس رهنمون شدند، جایی که خود مدیر منتظر من بود، وینسنت کرامر^۵.

سرش را برایم تکان داد و لبخند زنان دستم را فشرد، اما واضح بود که افکارش جای دیگری سیر می کردند. او جدا نگران بود، و این در چهره اش خوانده می شد. مرا به دفترش راهنمایی کرد، به داخل راهرو نگاهی انداخت، در را بست و قفلش کرد. با حرکت دستش مرا به نشستن روی صندلی بازدیدکنندگان دعوت کرد و خودش پشت میز ماهونی^۶ باشکوهش نشست. دفتر کارش راحت به نظر می آمد، جایی برای زندگی. عکس های زیبایی روی دیوارها به چشم می خوردند و گنجه نوشیدنی پیشرفته ای در گوشه اتاق دیده می شد. تمام نشانه های معمول موفقیت، اما روی میز با کاغذ پوشیده شده بود و تقریباً پوشه های ورودی و خروجی را دفن کرده بودند، و یکی از دیوارها کاملاً با صفحات نمایش دوربین های مدار بسته پوشیده شده بود، که نمایی کامل از داخل پایگاه همیشه مشغول را ارائه می داد. مدتی به آن ها خیره شدم تا نشان دهم که برایم جالب هستند، اما در واقع همه شان برایم حکم ماشین را داشتند. هیچ وقت نمی توانستم یک دوربین را از یک قوری تشخیص دهم، مگر اینکه یکی از آن ها رویش در قوری داشته باشد. در آن لحظه همه چیز درست به نظر می آمد و تمام گذرها سوت و کور بودند. توجهم را به مدیر برگرداندم و مرا با لبخند عاری از تفکر دیگری تحویل گرفت.

او را از سال ها قبل به طور مبهمی به خاطر می آوردم. وینسنت کرامر یکی از کسانی بود که همیشه مانند دیوانه ها این در و آن در می زد، در حالی که سعی می کرد چرخ معاملات ناممکن و پر مخاطره را به حرکت در آورد، و دوان دوان پی دنبال امتیاز بزرگی می گشت که او را ناگهان پول دار کند. و سرانجام آن را به دست آورد، با شرکت پرامتیوس. وینسنت قد بلند، محکم، و با جلوه ای معصوم و چهره ای نارس بود که مویی برایش نمانده بود که بتوان از آن سخن گفت. کت و شلوارش یقیناً از آنچه که من معمولاً در عرض یک سال در می آوردم بیش تر می ارزید.

"خیلی از دیدن دوباره ات خوشحالم، جان." صدایش موزون، آماده و به طرزی مصنوعی آرام بود. "از وقتی برگشتی چیزی جالبی در موردت شنیدم."

مؤدبانه گفتم: "و تو هم خیلی خوب نتیجه گرفتی. ثروت و موفقیت همه چیزی که فکر می کردی سراغت میاد؟"

خنده کوتاهی کرد: "تقریباً. نظر تو راجع به افتخار و لذت من چیه، جان؟"

"جذابه، اما من واقعاً برای بزرگداشت اون ساخته نشده ام. تکنولوژی برای من همیشه مثل یه راز بوده. من مجبورم که برای استفاده از تایمر دستگاه ویدئو از منشیم کمک بگیرم."

⁵ Vincent Kraemer

⁶ نوعی چوب قهوه ای و سرخ که از درختانی به همین نام به دست می آید و از محصولات صادراتی جنگل های آمریکایی به شمار می رود.

خنده زورکی ای تحویل داد. "قسمت های دیگه ای از مهارتته که من بهش احتیاج دارم، جان. ازت می خوام که بفهمی کیه که داره سعی می کنه منو از دور خارج کنه." از حرف زدن باز ایستاد، چون متوجه شد که به تنها عکس روی میزش نگاه می کنم. صحنه یک عروسی، در یک قاب ساده نقره ای. عروس، داماد، ساق دوش و من. شش سال قبل، و چنان در حافظه ام تازه می نمود که انگار همین دیروز اتفاق افتاده بود. این واقعه می بایست یکی از بهترین اتفاق های زندگی دو جوان می بود، اما تبدیل به تراژدی ای شده بود که هنوز هم در مورد آن سخن می گفتند. بیش تر به خاطر آن که کسی را نیافته بودند که تقصیرها را به گردنش بیاندازند.

عروس ملیندا داسک^۷ نام داشت، که به دختر زیبای مرد بدار آویخته^۸ هم معروف بود. داماد کوئین^۹ بود، کسی که به او خور-انداز^{۱۰} می گفتند. لباس عروس سفید و درخشان بود، با دنباله ای کرم رنگ. داماد بهترین لباس گاو چرانی اش را پوشیده بود، که تماما از چرم مشکی بود و رویش قطعات استیل و نقره میخ شده بود. در دو سمت آن ها در حالی که نهایت تلاشمان را می کردیم تا در لباس های رسمی کرایه ایمان راحت به نظر برسیم، وینسنت کرامر به عنوان ساق دوش داماد و من به عنوان قدیمی ترین دوست عروس ایستاده بودیم. ملیندا و کوئین – نهال های نورسته دو تا از قدیمی ترین و قدرت مند ترین خانواده ها در نایت ساید. در یک روز ازدواج کردند و به قتل رسیدند.

پایان های خوش زیادی در نایت ساید وجود ندارند. حتی بزرگ ترین چهره ها و قدرت مند ترین آدم ها هم از تراژدی ها مصون نیستند. ملیندا از نژاد تیره ها بود، با نیروهایی از سایه و جادو. و کوئین از روشنایی ها بود، و قدرت های کشنده ای که در اختیار داشت از خود خورشید می آمدند. نیاکانشان، مدار دار زده اصلی و خور-انداز اصلی، صدها سال پیش دشمنان خونی بودند، و تمام بازماندگان این دشمنی را پی گرفته بودند، و نفرتشان را با سالیان طولانی استفاده اش تازه نگاه داشته بودند. ملیندا و کوئین، دو پس مانده از این جنگ در حال جریان، دو نفر که برای نفرت از یک دیگر تربیت شده بودند، به طور اتفاقی در یکی از آتش بس های نادر و موقتی یکدیگر را ملاقات کردند. از همان اولین ملاقاتشان عاشق یکدیگر شدند.

برای ماه ها به ملاقات های پنهانی خود ادامه دادند، اما سرانجام روابطشان را علنی کردند. خانواده هایشان برآشفتمند و تقریباً تا مرز جنگیدن پیش رفتند. اما ملیندا و کوئین در حصار امن قدرت هایشان پایداری کردند، و تهدید کردند که اگر به آن ها اجازه داده نشود که ازدواج کنند، از خانواده هایشان جدا خواهند شد و فرار خواهند کرد. در نهایت عروسی باشکوهی برگزار شد، که در آن تقریباً تمام اعضای دو خاندان شرکت کردند، نیمی به این

Melinda Dusk⁷

The Hanged Man's Beautiful Daughter⁸

Quinn⁹

Sunslinger¹⁰، خور در معنای خورشید است. خور-انداز به کسی می گویند که یا ضرب دستی قوی داشته باشد و یا زیبا رو

باشد، که در اینجا هیچ یک مد نظر نیست. در متن داستان توضیحات بیش تری خواهد آمد.

علت که قدرت نمایی کنند و نیمی دیگر به این سبب که مطمئن شوند هیچ یک قصد دست از پا خطا کردن نداشته باشند. همه جا پر از چهره های مشهور و محبوب بود، و واکر شخصا کار امنیت را تقبل کرده بود. باید آن جا امن ترین مکان نایت ساید می بود.

وینسنت و من به عنوان راهنما هم کار می کردیم، مردم را به صندلی هایشان راهنمایی می کردیم، آن ها را به دنبال اسلحه تفتیش می کردیم، همه را منظم می کردیم، و مدام آماده بودیم تا بر روی هر کسی که حتی به نظر می آمد ممکن است کار غریبی انجام بدهد بجهیم. هر دوی ما آن زمان مردان جوانی بودیم، هنوز به دنبال آوازه و شهرت بودیم. او وینسنت مکانیک بود، به این سبب که می توانست هر چیزی را بسازد یا تعمیر کند. همیشه دوست داشت این موضوع را خاطر نشان کند که جادو برای میان بر چیز خوبی است، اما در دراز مدت این تکنولوژی بود که قابل اعتماد بود. او یک دستگاه نقل پاش اتوماتیک مخصوص آن عروسی آماده کرده بود، و هر وقت که به او نیازی نبود جیم می شد تا خود را با آن سر گرم کند. او و کوئین از کودکی با هم دوست بودند و او بارها جانش را به عنوان حامل پیام دو عاشق به خطر انداخته بود. ملیندا یکی از معدود دوستانی بود که از دوران کودکی برایم به جا مانده بود، یکی از معدود کسانی که برای خودش آن قدر قدرت مند بود که دشمنانم جرأت نکنند به او دست درازی کنند.

مراسم عروسی به خوبی انجام گرفت، خانواده ها رفتار خوبی از خود به نمایش گذاردند و هیچ کس جملات را اشتباه بیان نکرد و حلقه از دست کسی نلغزد. و وقتی همه چیز به پایان رسید، همه هورا کشیدند و دست زدند و حتی بعضی از ما به خود اجازه دادند که فکر کنند شاید نهایتا جنگ طولانی به پایان رسیده است. عروس و داماد کلیسا را به همراه یکدیگر ترک کردند، در حالی که بسیار مشعشع می نمودند. انگار که تنها متعلق به یکدیگر بودند. انگار که انگار که مکمل یکدیگر بودند. دستگاه نقل پاش خودکار - که همیشه پرتاب هایش به خطا می رفتند - بالاخره برای اولین کار کردند.

همه برای عکس گرفتن ژست گرفتند، نوشیدنی ها به گردش در آمدند، خوراک های سرپایی صرف شدند، و دشمنان قدیمی سرشان را برای یکدیگر از فاصله مطمئنی تکان دادند، و حتی چند کلمه مؤدبانه هم رد و بدل کردند. عروس و داماد جام عروسی را قبول کردند، که لبالب از بهترین شامپاین موجود پر شده بود، و به سلامتی خانواده شان و آینده درخشانشان نوشیدند. ده دقیقه بعد، هر دو مرده بودند. در جام عروسی سم ریخته شده بود. همه چیز آن قدر سریع تمام شد که نه جادو و نه علم هیچ کدام نمی توانستند آن دو را نجات دهند. هر که سم را انتخاب کرده بود کارش را خوب بلد بود. حتی کوچک ترین نشانه یا عارضه ای نبود تا اینکه ناگهان بدن بی جان کوئین بر زمین افتاد. ملیندا آن قدر زنده ماند تا جسد شوهرش را در آغوش بکشد، و اشک هایش را بر صورت او بچکاند، آن گاه او نیز فرو غلتید و بر روی جسد شوهرش افتاد و جان سپرد.

اگر واکر و افرادش آنجا نبودند، مراسم عروسی به یک قتل عام کامل بدل شده بود. هر دو خانواده دیوانه شدند و به سر زنش یکدیگر پرداختند. واکر به نحوی دو طرف را جدا از هم نگه داشت تا آنکه همگی درحالی که قسم می خوردند که انتقام خواهند گرفت آنجا را ترک

کردند، سپس ترتیب یک بازرسی کامل با همه امکانات موجودش را داد. او هرگز چیزی نیافت. از مظلونیت هیچ یک از اعضای دو خانواده که آشکارا بر علیه عروسی و آتش بس نظر داده بودند به هیچ وجه کاسته نشد، اما هیچ نشان و مدرکی در کار نبود. در همین حین، دو خانواده به جنگ های سیار می پرداختند، و در خیابان ها به راه می افتادند و بی هیچ ترحمی هر کسی از خاندان دیگر را که آن قدر احمق بود که به تنهایی گرفتار شود سلاخی می کردند. نهایتا مقامات قدم به پیش نهادند و با تهدید دو خانواده به اخراج از نایت سایید غائله را ختم کردند. صلح عبوس و آرامی برقرار شد اما روابط بهبودی نیافت. این موضوع مال شش سال قبل بود. ملیندا و کوئین به طور جداگانه در سرمای گورستان های خانوادگیشان به سر می بردند و هنوز هم کسی نمی دانست که چه کسی و به چه علتی این کار را کرده است. تئوری های گوناگون خیانت آلودی شکل گرفتند، اما خب، آن ها به هر حال همیشه وجود دارند.

من می خواستم نهایت تلاشم را برای پیدا کردن قاتل بکنم، اما اندکی پس از مراسم عروسی، زندگی خودم به جهنمی بی مانند تبدیل شد و فرجام من آن شد که از نایت سایید فرار کنم، در حالی که گلوله سوزی تیرانداز^{۱۱} در پشتم بود و قسم خورده بودم که دیگر باز نگردم.

وینسنت گفت: "چه تراژدی مخوفی." عکس را برداشت و آن را با دقت نظاره کرد. "هنوز هم دلم براشون تنگ می شه. انگار که جزئی از منم با اونا مرده. بعضی اوقات فکر می کنم که این عکسو برا این روی میزم گذاشتم که آخرین باری رو که واقعا خوشحال بودم به یاد بیارم." عکس را پایین گذاشت و لیخند کوتاهی تحویل داد. "ای کاش اونا این جا رو می دیدن. بزرگ ترین دست آوردم رو. و حالا یه کسی یا یه چیزی داره سعی می کنه اونو از کار بندازه. برا همینم هست که از واکر خواستم با تو تماس بگیره، جان. می تونی کمک کنی؟" - "شاید. هنوز دارم سعی می کنم که بفهمم اینجا چه خبره. از اول قضیه رو برام تعریف کن."

وینسنت به پشتی صندلی مدیریتش تکیه زد و نوک انگشتانش را مقابل جلیقه گران قیمتش به هم رساند. زمانی که صحبت کرد، صدایش آرام و صاف بود، اما نگاهش مدام به روی نمایشگر های مدار بسته اش می چرخید.

- "دو هفته پیش بود که شروع شد، جان. همه چیز عادی بود، یه روز کاملاً عادی. تا اینکه یکی از توربین های اصلی ناگهان از کار ایستاد. افرادم بازرسی کردن و فهمیدن که این اتفاق در اثر خراب کاری افتاده. یه کار حرفه ای نبود - تمام داخلش به سادگی ... دریده شده بود. افرادم اونو تعمیر کردن و در کمتر از یه ساعت اونو به چرخه کار برگردوندن، اما تا اون موقع سیستم ها یکی یکی داشتن در تمام پایگاه از کار می افتادن. و از اون موقع تا حالا وضع به همین منوال بوده. همین که یه چیز درست می کنیم یه چیز دیگه خراب می شه. این ما رو

تنها به شانس‌مون با قطعات یدکی وابسته می‌کنه. هیچ عقلانیتی تو این خرابکاری به چشم نمی‌خوره، فقط یه جور ویرانگری کور و شهوانی.

"هیچ کس خرابکار رو نمی‌بینه. تو نیروهای امنیتی رو که تدارک دیدم، دیدی، اما اونا هیچ تغییر لعنتی‌ای ایجاد نکردن. همه جا دوربین گذاشتم، و اونام هیچ چی رو نشون نمی‌دن. نوارهای ویدئویی رو به متخصصا سپردم و اونام هیچی پیدا نکردن. ما حتی نمی‌دونیم که اون حرومزاده چه طور میاد و میره! تخریب‌ها با روند آرومی بدتر می‌شن. و تعمیرات و بازسازی‌ها دارن عقب می‌افتن. تنها موضوعی که در تاثیر گذاشتن اون روی خروجی ما مطرحه زمانه. و عده کثیری از مردم به برقی که ما در اینجا تولید می‌کنیم وابسته هستن."

و/اگه شرکت پرامتیوس سقوط کنه سرنوشت تو هم همین می‌شه. اما من هنوز هم مودب بودم، بنا براین آن را بلند نگفتم.

- "رقیبا چی؟ شاید یکی تو همین زمینه داره از قیل مشکلات شما سود می‌کنه؟"
وینست سگرمه‌ها را در هم کرد. "همیشه رقابت وجود داره، اما هیچ شرکتی اون قدر گنده نیست که با سقوط ما جای ما رو پر کنه. شرکت پرامتیوس ۱۲,۴ درصد از برق مصرفی نایت ساید رو تأمین می‌کنه. اگر ما سقوط کنیم، قطعی برق و افزایش‌های ناگهانی ولتاژ همه نایت ساید رو فرا می‌گیره و هیچ کس اینو نمی‌خواد. برای پر کردن جای خالی ما شرکتای دیگه باید تا مرز نابودی پیش برن."

- "بسیار خب، در مورد افرادی که از تو خوششون نمیاد چی؟ جدیداً با کسی خصومت پیدا کردی؟"

لبخند گذرای زد و گفت: "یه ماه قبل، می‌تونستم بگم که هیچ دشمنی تو دنیا ندارم، اما حالا ..."

دوباره به عکس عروسی روی میزش نگاهی انداخت. "جدیدنا زیاد خواب می‌بینم ... در مورد ملیندا و کوئین، و روزی که مردن. و در عجبم که ... شاید حروم زاده‌ای که اونا رو کشته افتاده پی من."

به این موضوع فکر نکرده بودم. "چرا تو؟ و چرا بعد از شیش سال؟"
- "شاید قاتل فکر می‌کنه که من یه چیزایی می‌دونم، لعنت به من اگه بدونم که چی. و شاید همه این جار و جنجالا به خاطر برگشتن توئه، جان. مقدار دهشتناکی از کینه‌ها و دشمنی‌ها از زمانی که تو برگشتی به نایت ساید از زیر اومدن روی سطح، جان."
در این مورد تا حدودی حق داشت، به همین علت تصمیم گرفتم که موضوع بحث را عوض کنم. "بهتره راجع به خسارتای اینجا صحبت کنیم. گفتمی که ... نامعقوله."

- "متأسفانه بله، مشخصه که خرابکار هیچ اطلاعات فنی واقعی‌ای نداره. یه دوجین جا هست که حتی دستن کاری توشون کل مجموعه می‌خوابه، اما هیچ کدوم طوری نیست که یه فرد عامی بتونه بفهمه. و البته عملیات سری در جریان در قلب پرامتیوس هم هست که کل کارکرد مجموعه رو تضمین می‌کنه. من اختراعش کردم. اما اون تو یه گاو صندوق مهر و موم شده نگه داری می‌شه، و به وسیله سیستم‌های امنیتی با بالاترین تکنولوژی موجود محافظت می‌شه. حتی مقامات هم بدون داشتن کد عبورهای درست به سختی ممکنه

بتون واردش بشن. "وینسنت به جلو خم شد و با نگاه ملتسماسانه ای به من خیره شد. "تو باید به من کمک کنی، جان. این فقط زندگی من نیست که داریم در موردش صحبت می کنیم. اگر شرکت پرامتیوس مجبور به خاموشی بشه، و نیروی محرکه در تمام نایت ساید افت کنه، مردم شروع می کنن به مردن. چون صدها هزار نفر در خطره. " باید این را پیش بینی می کردم. اما من همیشه در مواجهه با قصه های اشک آلود به یک احمق تمام عیار بدل می شوم.

وینسنت برای من توری در تمام طول پایگاه برگزار کرد، و مرا به قسمت های زیر زمینی ای برد که هیچ گاه شانس دیدنشان را نداشتیم. تمیزی، همه جا به چشم می آمد و به طرز وهم انگیزی ساکت بود. خود ژنراتور ها کوچک تر از آنی که تصور می کردم از آب در آمدند، و به سختی کوچک ترین صدایی از آن ها شنیده می شد. همه جا پر از درجه و پانل و نشانگر و مقدار بی شماری وسایل پیشرفته درخشان بود، که هیچ یک برایم کوچک ترین مفهومی نداشتند، اما به دقت مراقب بودم که در زمان های معینی صداهای هیجان زده ای از خودم در آورم. همه آن ها ذره ذره توسط خود وینسنت طراحی شده بودند، البته زمانی که بیشتر یک مکانیک بود تا یک رئیس. او در حین تور سخنرانی مفصلی برایم انجام داد که بیشترش روی مغزم راه می رفت، در حالی که من سرم را تکان می دادم و لبخند می زدم و چشمانم را برای دیدن خرابکار باز نگه داشته بودم. گاه و بی گاه وینسنت از مسیر خارج می شد تا چیزی را نشانم دهد، و ما در انتهای یک سالن غار مانند توقف کردیم، درست مقابل یک در بزرگ بسته و محکم استیل. به من نگاه کرد، در حالی که مشخصا انتظار داشت چیزی بگویم. - "اینجا ... خیلی تمیزه. و خیلی جذاب. هرچند که باور این موضوع که تو بیشتر برق نایت ساید رو با ... فقط همینا تأمین می کنی یه ذره سخته. من انتظار داشتم چیزی حداقل ده برابر اینو ببینم."

وینسنت پوزخندی زد و گفت: "هیچ قدرتی از/ینجا نشات نمی گیره. همه کاری که این ماشینا می کنن اینه که قدرتی که اون تو تولید می شه رو به برق تبدیل کنن. راز اصلی در عملیات سری منه، درست پشت همین در مهر و موم شده. یکی از عجایب علم، اگه قرار باشه که خودم معرفی کنم."

ناگهان به در فلزی زل زدم. "اگه می خوا ی بگی که اون تو یه پیل هسته ای کار گذاشتی ..."

- "نه، نه ..."

- "یا یه جور قدرت وحدانی تحت کنترل ..."

- "به هیچ وجه یه چیز به این خامی رو اینجا استفاده نمی کنم، جان. عملیات من اینجا کاملا امنه، بدون هرگونه ضایعات تولیدی. هرچند که فکر نمی کنم بتونم بهت نشونش بدم. بعضی چیزا باید پنهان باقی بمونن."

و در همین جا صحبتش را قطع کرد و هر دوی ما به محض شنیدن صدایی از پشت سرمان به سرعت چرخیدیم تا آن جا را نگاه کنیم. صدای زمخت لرزش شدیدی از یکی از ماشین ها در طرف دیگر سالن بلند شد، و ناگهان پیش از آن که آژیری به صدا در آید و ماشین خود به

خود خاموش شود، دود سیاهی از یکی از مجراها به بیرون موج زد. وینسنت خود را در مقابل درب فلزی جمع کرد.

- "اون اینجاس! همون خرابکار... قبلا هیچ وقت تا این پیش نرفته بود. حتما تمام این مدت ما رو تعقیب می کرده ... تو مسلحی، جان؟"

- "من از اسلحه استفاده نمی کنم. تا به حال بهش نیازی احساس نکردم."

- "در حالت عادی منم همین طورم، اما از وقتی که این گند بالا اومده زمانی که حس می کنم حتی کوچیکترین چیزی برای دفاع در برابر این غریبه دارم به شدت حس امنیت می کنم." وینسنت از داخل ژاکتش اسلحه براق نقره ای رنگی بیرون کشید. بسیار براق و کشنده به نظر می رسید و ظاهرا خیلی پیشرفته بود. وینسنت در دستش آن را با افتخار وزن کرد : "لیزر، نور تقویت شده برای مبارزه با نیروهای تاریکی. یکی دیگه از اختراعاتم. همیشه می خواستم بیش تر روش کار کنم اما نیروگاه همه زندگیم رو دگرگون کرد. من کسی رو نمی بینم، جان. تو چی؟"

ناگهان یکی از ماشین ها که اندکی دورتر بود منفجر شد. دود سیاه بیشتر، و افزایش واضح صدای کارکردن سایر ماشین ها، انگار که مجبور باشند سخت تر کار کنند. ماشین سومی به اطراف پاشید، درست مثل یک نارنجک، و قطعات تیز و برّان فلز را تقریبا تا انتهای سالن پرتاب کرد. بعضی از چراغ های بالای سرمان چشمک زدند و به خاموشی گرویدند. عده ای از ماشین های دیگر شروع به تولید صداهای ناخوشایند و تهدیدآمیز کردند. و هم چنان در هیچ جا نشانی از خرابکار به چشم نمی خورد.

چهره وینسنت رنگ پریده و عرق آلود بود و همچنان که سلاح لیزری اش را به دنبال هدفی این سو و آن سو می برد، دستانش می لرزیدند. با صدایی گرفته گفت : "بیا، بیا. حالا تو قلمروی منی، برات آماده ام."

چیز کم رنگی لحظه کوتاهی در گوشه چشمم درخشید. به سرعت چرخیدم، اما پیش تر از آن رفته بود. دوباره ظاهر شد، فقط به صورت هیئت ناپایدار سفیدی در میان ماشین ها. مداما ظاهر می شد و دوباره ناپدید می شد، در طول تالار عقب و جلو می رفت، به سرعت تغییر مکان می داد. درخششی از برقی سفید که به اندازه نور ماه زودگذر بود. اما با این وجود لحظه ای فکر کردم که می توانم از آن میان حالت یک چهره هراس آلود را تشخیص دهم. در داخل سایه ها حرکت می کرد و هرگز به روشنایی پا نمی گذاشت. اما رفته رفته به ما نزدیک و نزدیک تر می شد. و یا شاید به در فلزی سنگینی نزدیک می شد که در ورای قلب پنهان و آسیب پذیر شرکت پرامتیوس واقع بود.

اولین اندیشه ام آن بود که با نوعی روح مواجه هستیم، شاید یکی از پر سر و صداهایش،^{۱۲} که این به خوبی توضیح می داد که چرا دوربین های مدار بسته نمی توانستند چیزی نشان دهند. روح ها، چنان چه انگیزه کافی داشتند، می توانستند در منطقه های

¹² در متن اصلی از واژه Poltergeist استفاده شده که به معنای روحی است که با ایجاد سر و صدا حضور خود را اعلام می

کند و موجبات آزار سایرین را فراهم می کند.

جادویی و تکنولوژیک وارد شوند. در این صورت وینسنت بیشتر به یک کشیش یا جن گیر احتیاج داشت تا یک کارآگاه خصوصی. این موضوع را با او مطرح کردم و او با عصبانیت شانه بالا انداخت.

- "من افرادم رو مجبور کردم که قبل از شروع کار ساخت و ساز در اینجا پیشینه محل رو به دقت بررسی کنن؛ و اونا چیز خاصی رو گزارش نکردن. کل این منطقه قرار بود که عاری آثار جادویی یا فرا طبیعی باشه. به همین علت هم هست که من اینجا ساختمش. من مکانیکم، کار من ساختنه. این یه مهارته، دست مثل مال خودت که باهاش چیزای مختلف رو پیدا می کنی، جان. من در مورد ارواح چیزی نمی دونم. تو در این موارد متخصصی. چی کار باید بکنیم؟"

- "بستگی داره که این روح چی بخواد"

- "اون می خواد منو نابود کنه! فکر می کردم این موضوع واضحه. /اون چی بود؟"

هیئت سفید رنگ مدام در داخل و خارج سایه ها، در هر طرف دفعتاً ظاهر می شد، و آرام آرام جلوتر می آمد. سفید خیره کننده، که در حواشی ناصاف بود، با دستانی دراز و با نگاهی خیره و بدخواهانه در صورتی مبهم. به تندی اشاره ای کرد، و ناگهان تمام ترکش های انفجار پیشین که روی زمین پراکنده بودند، به هوا خاستند و هم چون طوفانی از فلز بر ما تاختند. دستانم را بر فراز سرم قرار دادم و حداکثر تلاشم را کردم تا بدنم را سپر وینسنت کنم. باران اشیا به همان سرعت که شروع شده بود به پایان رسید، و ما بالا را نگاه کردیم و با چیزی کم رنگ و خطرناک مواجه شدیم که روی یکی از ماشین ها خم شده بود و با قدرتی ماورائی داشت آن را از هم می درید. وینسنت با عصبانیت زوزه ای کشید و لیزرش را شلیک کرد، اما آن شیء پیش از رسیدن اشعه لیزر از آنجا رفته بود. در حالی که پشتم به سختی به درب فلزی فشرده شده بود، دور و برم را خوب نگرستم. آنجا هیچ راه دیگری برای خروج نبود، هیچ مفری در کار نبود. بنابراین تنها کاری را که از عهده ام بر می آمد انجام دادم. از مهارتم استفاده کردم.

من از آن مکرراً استفاده نمی کنم، یا برای مدت های طولانی. چون این کار به دشمنانم کمک می کند جای مرا پیدا کنند.

در حالی که به شدت تمرکز می کردم در خود فرو رفتم، و چشم سومم، چشم پنهانم^{۱۳}، به آرامی باز شد. به همین سادگی می توانستم او را به وضوح ببینم. سر انجام از میان سایه ها به روشنایی گام گذاشت و مقابل ما ایستاد، چنان که گویی نگاه خیره ذهنی ام، توجهش را جلب کرده باشد و سرانجام او را آشکار کرده باشد. آن زن برای من سری تکان داد و سپس با چشمان تیره و عمیقش چشم غره ای به وینسنت رفت. او را بلافاصله شناختم، هرچند که با عکس زمان ازدواجش بسیار تفاوت داشت. ملیندا داسک، که شش سال بود مرده بود، همچنان لباس عروس سفید زیبایش را، مندرس و آویزان بر تن رنگ پریده اش، بر تن داشت.

¹³ در متن اصلی، از عبارت my private eye استفاده شده که ابهام معنایی زیبا و متناسبی می سازد، معنای اول آن همان است که در ترجمه آمده و معنای نزدیک تر می باشد و معنای دوم آن به معنای کارآگاه خصوصی می باشد.

موهای مشکی پر کلاغی اش در حلقه های کوچکی بر روی شانه های برهنه اش موج می زد. لب هایش صورتی رنگ پریده ای بودند. چشمانش ... از سیاهش هم سیاه تر بودند، درست مثل دو حفره عمیق در صورتش. بسیار عصبانی به نظر می رسید، بسیار وحشت زده و بد اندیش. دختر زیبای مرد دار زده، بانوی نیروهای تاریکی، هنوز زیبایی اش را به نحو سرد و غیر عادی ای حفظ کرده بود. او یک دستش را سرزنش گرانه به سوی وینسنت بلند کرد، ناخن هایش در قبر بلند تر شده بودند. نیم نگاهی به وینسنت انداختم. به تندی نفس می کشید و می لرزید، اما چندان متعجب به نظر نمی رسید.

نیرویم را متوقف کردم، اما او هنوز هم آنجا بود. گامی پیش گذاشت و آن روح نگاه خیره و چندیش آورش را به من دوخت. دستانم را بالا گرفتم تا نشان دهم که خالی هستند.

- "ملیندا، منم، جان."

رویش را برگرداند. من مهم نبودم. تمام توجهش، تمام خشمش متوجه وینسنت بود.

به آرامی گفتم: "با من حرف بزن وینسنت، اینجا چه خبره؟ تو تمام این مدت می دونستی که کی این کارو می کنه و اینجا چه خبره، نه؟ نمی دونستی؟! چرا اون انقدر از دستت عصبانیه؟ انقدر عصبانی، که بعد از شیش سال از قبرش بیاد بیرون؟!"

- "نمی دونستم، قسم می خورم نمی دونستم!"

- "اون می دونست." صدای ملیندا روشن اما آرام بود، درست مثل زمزمه ای در گوشم، چنان که گویی برای رسیدن به من باید مسافت های بی شماری را طی می کرد. "این مکان رو خیلی خوب انتخاب کردی، وینسنت. تا اونجایی که می شد از دسترس خانواده ام دور بودی و همچنان توی نایت سایه باقی مونده بودی. و تمام قربانی هایی که اینجا در خفا انجام دادی، قبل از شروع ساخت، و خون بی گناهی که اینجا ریختی، و قسم هایی که خوردی ... می تونست هر کسی رو بیرون نگره داره، بجز من. من تمثال تاریکیم، و هر سایه برام حکم یه درو داره. شیش سال طول کشید تا ردتو بگیرم. اما نمی تونستی که امیدوار باشی بتونی منو بیرون از اینجا نگره داری، نه وقتی که تنها چیزی که برام اهمیت داره هنوز اینجا. انتقاممو می گیرم، وینسنت. دوست خوب و عزیزم، وینسنت. برای کاری که تو با من و کوئین کردی."

همین موقع بود که من بالاخره فهمیدم. به وینسنت نگریستم، بیش از آن شوکه شده بودم که بخوام خشمگین باشم، حداقل در آن لحظه.

- "تو کشتیشون. تو ملیندا و کوئین رو به قتل رسوندی. اما تو دوستشون بودی ..."

"بهترین دوستشون،" دیگر نمی لرزید و صدایش کاملاً صاف بود. "من برای شما دو تا هر کاری می کردم ملیندا، اما وقتی زمان تلافی کردن رسید، تو روی منو زمین زدی. بنابراین من جام عروسی رو مسموم کردم. این کار لازم بود. و به طرز شگفت آوری آسون. کی می تونست به ساق دوش شک کنه؟ هیچ کس هیچ وقت این کارو نکرد، حتی خود واکر هم به من شکش نبرد." ناگهان رویش را به من کرد، داشت لبخند می زد. "تقریباً مطمئن بودم که مشکل کوچیک من اینجا ملینداس، اما لازم بود تو بیای اینجا تا مطمئن شم. به همین علته که از واکر خواستم که از طرف خودم از تو خواهش کنه بیای اینجا. به خاطر اینکه قدرت ویژه تو برای پیدا کردن چیزای مختلف اونو به جا نگره می داره، به یه شکل مشخص. تمام کاری که

باید بکنی اینه که اونو اینجا نگه داری، و اون وقت لیزر من می تونه اونو از هم بدره، چنان پاره پاره می شه که دیگه هیچ وقت نمی تونه خودشو به جا جمع کنه. این کارو برام بکن و اون وقت من تو رو تو شرکت پرامتیوس سهیم می کنم. تو به ثروت و قدرتی بالاتر از دیوانه وار ترین رویاهات دست پیدا خواهی کرد."

- "اونا دوستای منم بودن، و انقدر پول توی نایت شاید وجود نداره که بتونه منو بر علیه دوستام بشورونه."

ملیندا گفت: "دوست من باش، جان." چنان نزدیک شده بود که می توانستم سرمای گور را که از او ساعت می شد حس کنم. "برای آخرین بار دوست من و کوئین باش. منشأ قدرت وینسنت رو پیدا کن. منبع پنهانش رو."

وینسنت لیزرش را به سوی او شلیک کرد. شعاع نور درست از وسط هیئت درخشان او عبور کرد، و اگر آسیبی هم به او رساند، او چیزی از خود بروز نداد.

با تمرکز بر چشم درونم، چشم پنهانم که هیچ چیزی نمی تواند خود را از او پنهان کند، دوباره قدرت هایم را فراخواندم، و بلافاصله می دانستم که آن راز کجا نهان است و چگونه می توانم خود را به او برسانم. به سوی درب فلزی چرخیدم و با مشت کد درست عبور را وارد کردم. درب سنگین به آرامی روی پاشنه چرخید. وینسنت چیزی را فریاد زد، اما من گوش نمی دادم. از میان درگاه عبور کردم، در حالی که ملیندا درست پشت سرم شناور بود، و آنجا، در تالار زیر زمینی اختصاصی ای که وینسنت به همین منظور تدارک دیده بود، کلید اصلی تولید نیرو توسط وینسنت، آن هم به آن سادگی، قرار داشت. و آن چیزی نبود جز کوئین خور-انداز.

هنوز هم مثل عکس زمان ازدواجش به نظر می رسید، اما او هم مثل ملیندا تغییراتی کرده بود. او هنوز لباس چرم سیاهش را پوشیده بود، هر چند که قطعات استیلی و نقره ایش زنگ زده بودند. بدنش در یک بطری روح قرار گرفته بود، تالار شیشه ای مخصوصی که برای نگه داری از ارواح مردگان طراحی شده بود. کابل های برق به داخل بطری نفوذ کرده بودند، و در سوراخ های چشمانش، دهانش که با گیره ای باز نگه داشته شده بود، و سوراخ هایی که در نیم تنه بالایی اش تعبیه شده بود، فرو رفته بودند. کوئین خور-انداز، کسی که قدرت هایش مستقیماً از خورشید به دست می آمدند، به یک باطری تبدیل شده بود. بطری روح، روحش را در حصار بدنش به دام انداخته بود و او را قابل کنترل ساخته بود. کابل ها قدرت او را می مکیدند و ماشین های وینسنت آن را به برق تبدیل می کردند تا خوراک نایت شاید را تأمین نمایند.

بسیار زیرکانه. اما به هر حال این مکانیک هیچ وقت از داشتن اندیشه های بزرگ نمی هراسید.

ملیندا در کنار بطری روح شناور باقی ماند، در حالی که به آنچه که با عشق مرده اش انجام شده بود را با چشمانی مشتاق می نگریست، و به دلیل روح بودنش نمی توانست لمسش کند. انگشتانم را در جانب شیشه ای بطری روح برای آزمایش استحکام آن حرکت دادم.

وینسنت گفت : "از اون دور شو، جان."

چرخیدم تا با وینسنت موجه شود، درحالی که از میان درگاه داخل می شد و نوک اسلحه لیزری اش مرا هدف قرار داده بود. او با صدایی که اندکی لرزان بود خندید.

- "اسلحه های عادی در مقابل تو کاربردی ندارن، جان. اینو می دونم. همه چیزو در مورد اون حقه زیرکانه ای که با گوله ها انجام می دی می دونم. اما این یه لیزره، و به طور قطع تو رو خواهد کشت. ابزار کوچیک . هوشمندانه ایه. قدرتش رو مستقیما از کوئین بیرون می کشه. بنابراین تو دقیقا همون کاری رو خواهی کرد که من می گم. تو باید از قدرتت استفاده کنی که مادامی که من ملیندا رو می گشتم، اونو در یه جا و به یه شکل نگه داری. وگرنه رو می کشم. به آرومی و خیلی فجیع."

- "چه جوری می خوای جلوی ملیندا رو بدون من بگیری؟"

- "اوه، مطمئنم که حالا که یقین دارم کار ملینداس، می تونم یه کاریش بکنم. شاید یه

بطری روح دیگه بسازم، فقط مخصوص اون."

در حالی که به دقت صدایم را آرام و دست هایم را بی حرکت نگه می داشتم گفتم : "چی اتفاقی افتاد؟ شما سه تا دوست هم دیگه بودین، حتی نزدیک تر از یه خانواده. پس چه اتفاقی افتاد، وینسنت؟ چی تو رو به یه قاتل تبدیل کرد؟"

با حالتی بی احساس گفت : "اونو رومو زمین زدن. وقتی بیش از همیشه بهشون احتیاج داشتم، اونجا نبودن. من این نیروگاه رو تو رویاهام می پروروندم. سرانجام یه راه مطمئن برای تامین برق نایت ساید. مجوزی برای چاپ پول. بالاخره اون امتیاز بزرگ من. و همه اون چیزی که برای به کار انداختنش لازم داشتم کوئین بود. مطمئن بودم که بررسی آزمایشگاهی نیروهاش می تونه منو به کشف یه چیزی برای کار انداختن نیروگاه راهنمایی کنه. اما وقتی بهش گفتم، دست رد به سینه ام زد. گفت که اسرارش اسرار خونادگین و برای به اشتراک گذاشتن نیستن. بعد از همه اون کارایی که برایش کرده بود! با ملیندا صحبت کردم، ازش خواستم که راضیش کنه، اما اونم نمی خواست چیزی بشنوه. اون و کوئین زندگی مشترک جدیدی رو برنامه ریزی کرده بودن و هیچ جایی برای من توش وجود نداشت.

"اما تا همون موقع هم همه پولم رو تو این پروژه خرج کرده بودم، و مقدار بسیار بیشتری رو هم از آدما و واقعا نامطبوعی قرض گرفته بودم. هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که ممکنه کوئین منو ناامید کنه. پروژه تا اون زمان دیگه کلید خورده بود. باید ادامه پیدا می کرد. به همین دلیل هم من کوئین و ملیندا رو کشتم. تقصیر خودشون بود که شادی خودخواهانه شون رو به احتیاجات من، به موفقیت من ترجیح دادن. من می خواستم که اونا رو شریکشون کنم. پول دارشون کنم. بعد از مرگشون، شرکای تجاری من بدن کوئین رو از قبرش بیرون کشیدن، در حالی که یه کپی ازش به جا گذاشته بودن، و اونو اینجا آوردن. جایی که نهایتا سرنوشتش کار کردن برای من شد. شریک ... ساکت من، اگه دوست داشته باشی که اینطوری خطابش کنی."

ملیندا به من نگاه کرد، با چشمانی که در سکوت التماس می کردند. بطری روح پر از نور بود، و عاری از هر سایه ای که او بتواند از آن استفاده کند. متفکرانه به بطری نگریستم. وینسنت لیزر را به سمت شکمم گرفت.

- "حتی فکرشم نکن، جان. اگر تو بطری رو بشکنی، اتصال بین کوئین و دستگاهای من قطع می شن، و این باعث خاموشی کل نیروگاه می شه. دیگه برق من به نایت ساید نمی رسه. نیرو همه جا قطع می شه. هزاران نفر از مردم ممکنه بمیرن."

"آه بسیار خب، می خوام بدونم که تا حالا چه گلی به سر من زدن؟"

این برای قدرتم آسان ترین کار دنیا به حساب می آمد که بخوام نقطه ورودی بطری روح رو پیدا کنم و به اون سقلمه ای برنم تا اندکی کنار برود. این همه آن چیزی بود که کوئین لازم داشت. بدن بی جان به لرزه در آمد و ناگهان مملو از نور شد. پرتوی درخشان و بی نظیر خورشیدی، بسیار درخشان تر از آن که چشمان فانی بتوانند دیدنش را تاب بیاورند. وینسنت و من هر دو مجبور بودیم که رویم را برگردانیم، و دست هایمان را سپر چشمانمان کنیم. بطری روح که تاب نیروهای آزاد شده از خور-انداز را نداشت، منفجر شد. ترکش های شیشه ای به اطراف پاشیدند. خود را مجبور کردم که رویم را برگردانم و از میان چشمان تارم بنگرم که کوئین چگونه از بین شیشه های خورد شده خارج می شود و کابل ها را از صورت و بدنش بیرون می کشد. آن ها همانند اعضای منقطع بدنش بر زمین افتادند و پیچ و تاب می خوردند.

مرد مرده به روح نگاه کرد و آن دو به یکدیگر لبخند زدند، دوباره برای اولین بار بعد از روز ازدواجشان با هم بودند. و وینسنت با سلاح لیزری اش به جلو سکندری خورد. چشمانش هنوز کاملاً واضح نمی دیدند و من هم چندان مطمئن نبودم که هدفش چه کسی بود، اما به هیچ وجه قصد نداشتم کار را به بخت و اقبال واگذارم. بنابراین دستم را به پایین حرکت دادم و یکی از سیم های رقصان را از کف زمین چنگ زدم، و به جلو جهیدم و سرش را در چشم وینسنت فرو کردم. سیم در سوراخ چشمش خانه کرد و وقتی که ماشین های خودش نیروی زندگی را از تنش می مکیدند و بیرون می کشیدند، وینسنت فریاد رعب آلودی کشید. پیش از آن که بدن رقصانش به زمین بخورد مرده بود.

ملیندا داسک و کوئین - دختر زیبای مرد دار به دار آویخته و خور-انداز - مرده اما به وصال هم رسیده، مدت ها بود که رفته بودند، و بیش از آن در یک دیگر حل شده بودند که بتوانند نیازهای کوچکتری نظیر انتقام را مد نظر قرار دهند. پیکر کوئین بی حرکت و تهی در کنار دوست قدیمی اش وینسنت افتاده بود. به بدن کوئین نگریستم و به این فکر کردم که آیا باید آن را به خانواده اش برای اجرای یک مراسم تدفین مناسب تحویل بدهم یا نه؟ اما من هیچ مدرکی بر اثبات آن چه اینجا به وقوع پیوسته بود نداشتم، و تا وقتی که صلح عداوت گونه بین دو خاندان ادامه می یافت، بهتر بود که چیزها را به هم نپیچانیم. از همه این ها گذشته، وینسنت اول از همه برای پشتیبانی مالی سراغ چه کسانی رفته بود؟ چه کسی بجز افراد خاصی از دو خانواده حاضر بود بعد از همه شکست هایش به او پول قرض بدهد؟

به بیرون از سرداب پنهان گام برداشتم، درحالی که اجساد را پشت سرم رها می کردم، و از نیرویم برای آخرین بار بهره گرفتم تا ساز و کار نابود سازی خودکار نیروگاه را پیدا کنم. می

دانستم که باید همچین چیزی اینجا وجود داشته باشد. وینسنت همیشه در باره محافظت از اسرارش خیلی حسادت به خرج می داد. به خودم زمان کافی دادم تا آثارم را پاک کنم، سپس ساعت را به کار انداختم. به نیروهای امنیتی گفتم که شروع به دویدن کنند، و چیزی در صدای و نگاهم آن ها را متقاعد کرد. حدود سه بلوک آن طرف تر بودم که کل شرکت پرامتیوس با انفجار واحد و کنترل شده ای از زمین پاک شد. به راه رفتن ادامه دادم و عقب را نگاه نکردم. نمی شد گفت که موفق ترین کارم بوده. موکلم مرده بود، پس پولی دریافت نمی کردم. واکر احتمالاً به خاطر از دست دادن نیروگاه از عصبانیت تا مرز جنون پیش می رفت، فقط خود خدا می دانست که این موضوع تا چه حد به نایت سایید خسارت وارد آورده است. اما هیچ یک از اینها اهمیتی نداشت. ملیندا داسم و کوئین دوستان من بودند. و هیچ کس وقتی یکی از دوستان مرا می کشد قصر در نمی رود.

سوگ نایت‌ساید

فصل دوم: در میان پرونده‌ها

همه افراد نیاز به جایی دارند تا وقتی همه‌چیز در زندگیشان به هم می‌ریزد به آنجا بروند. یک سوراخ ناپیدا که به آن پناه ببرند، تا زمانی که آن وضعیت گّه بگذرد. من معمولاً در این‌جور مواقع به استرنج‌فیلو می‌روم، قدیمی‌ترین بار در جهان. یک تشکیلات مخفیانه (و قابل قبول) نوشیدن، در گوشه‌ی دنجی در آن‌سوی ماوراء قرار گرفته و در انتهای یک کوچه که الزاماً همیشه سر جایش نیست، استرنج‌فیلو جای کاملاً مناسبی برای مست کردن، فکر کردن و پنهان شدن از هر تعداد مردمی هست که نمی‌خواهی تو را پیدا کنند؛ بیشتر، آنهایی که به نظر نمی‌آید در اثر یک سقوط مرده باشند. آنجا با کینه‌توزی عمیق و دیرینه‌ای توسط الکس مورِیسی^۱ اداره می‌شود، کسی که هیچ‌گونه مشکلی را در بارش نمی‌پذیرد، به خصوص مشکلاتی که از جانب من ایجاد بشوند.

من میزی در یک گوشه‌ی دنج پیدا کردم، تا مجبور نباشم مدام اطرافم را زیر نظر بگیرم و با یک شراب افسنطین^۲ در لذت غوطه‌ور می‌شوم. مزه‌اش مانند مزه‌ی اشک‌های یک مدل محبوب است و آنقدر نیرومند که اگر در میز کناری کسی کبریت بزند شعله‌ور می‌شود. من سرم را پایین انداختم و زیرچشمی اطراف را از نظر گذراندم. اگر کسی متوجه ورود من شده، هیچ‌اناش را به خوبی در حضور من کنترل کرده بود. در واقع هیچ‌کس هیچ عجله‌ای برای گفتن چیزی به من نداشت. شاید شایعات در مورد کار این دفعه‌ی من هنوز آن‌طور که باید پخش نشده بودند. طبیعتاً هیچ فردی وقتی که می‌فهمید تامین‌کننده‌ی ۱۲ درصد برق مورد نیاز نایت‌ساید را از دور خارج کردم، خوشحال نمی‌شد. کمتر از همه واکر خوشحال می‌شد، که از ابتدا خودش این کار را برایم جور کرده بود. من با بی‌دقتی شانه بالا انداختم. اگر جنبه‌ی شوخی نداشتند، نباید مرا استخدام کنند.

برای اولین بار، امشب شبی ساکت در استرنج‌فیلو بود. تمام چراغ‌ها خاموش شده بودند، و تمام روشنایی فضا از شمع، چراغ دریائی و دسته‌های گاه و بی‌گاه نور تامین می‌شد که به فضا حالت سایه‌روشن مطبوع و طلایی‌رنگی می‌داد، درست مانند عکسی از ایام خوش قدیم. زمانی که در حال گرفتن نوشیدنی‌ام بودم الکس توضیح داد که ولتاژ برق در نقاط زیادی از نایت‌ساید افت کرده، و من در جواب فقط سری تکان دادم و تایید کردم. الکس تقریباً به خاطر جو نامطبوع و کمبود مشتری خودش را خیس کرده بود،

¹ Alex Morrissey

² Woodworm brandy

اما این چیز تازه‌ای نبود. مدیر و صاحب بار استرنج‌فیلو در واقع یک فرد لاغر زرد بدبخت بود که همیشه فقط سیاه به تن می‌کرد، آن هم به خاطر اینکه هنوز هیچ‌کس رنگی تیره‌تر از آن نیافته بود. یک کلاه پشمی سیاه و جذاب می‌پوشید تا سر کچلش را از نظرها پنهان کند و عینک آفتابی‌اش تلاش می‌کرد تا از میزان تاثیر نگاه خیره و همیشگی او که به جهان اطرافش اهدا می‌کرد، بکاهد.

او دوست من است. البته گاهی اوقات.

موسیقی از یک دستگاه پخش سی‌دی به گوش می‌رسید، و به راحتی از تمام پیچ‌ها و زمزمه‌های افراد معمولی که در کنار بار نوشیدنی‌شان را می‌نوشیدند پیشی می‌گرفت. بیشتر شلوغی بار نایت‌ساید از بین رفته بود و تمام آن افراد جایی آن بیرون در نایت‌ساید بودند، از خاموشی سود می‌بردند و با چیزهایی که از یکدیگر به دست می‌آوردند، فرار می‌کردند. الان احتمالاً ساعت پرکار و شلوغی برای پناهگاه‌های نایت‌ساید بود، قبل از آنکه چراغ‌ها دوباره روشن شوند. لاشخور خانگی الکس در جایگاهش بر بالای بار قرار داشت، برای خودش صدا درمی‌آورد و به هرکسی که بیش از حد نزدیک می‌شد نگاه‌شومی می‌کرد. بکسرهای ماهیچه‌ای بار، بتی و لوسی کولتران، خودشان را با یک نبرد خارج از وقت سرگرم می‌کردند، و زمانی که ماهیچه‌هایشان ضرب می‌گرفت و رگ‌هایشان با حالت خطرناکی در سراسر بدن‌های ساخته‌شده‌شان می‌زدند اخم‌هایشان را در هم می‌کشیدند. پیل مایکل^۱، بر سر این که چه کسی اولین نفر از دور خارج می‌شود، شرط‌بندی می‌کرد.

و منشی نوجوان من، کتی برت^۲، بر بالای یک میز همگام با سر و صدای سالن و آهنگ "درنگ شیرین" به طور وحشیانه‌ای می‌رقصید. بور، خروشان، و با انرژی بی‌پایانی که نمی‌دانست با آن چه کند، کتی نیمه‌ی تجاری زندگی من را می‌چرخاند. من او را از چنگ یک خانه که سعی در خوردنش داشت نجات دادم، و او به من وابسته شد. هیچ دخالتی در آن اتفاق نداشتم. روی روی او بر روی میز، در یک کت چرمی، ردا، ماسک، و دشنه‌های شش‌اینچی بر روی پاشنه‌ی پاها، خانم فیت^۳ می‌رقصید، سوپرقهرمان زن‌نمایی در تمام نایت‌ساید، یک مرد که مانند یک سوپرقهرمان زن لباس پوشیده بود تا با جرایم اقامه‌ی دعوا کند و از بی‌عدالتی‌ها انتقام بگیرد. او واقعا در این کار ماهر بود، البته از راه خودش. کتی و خانم فیت با تمام وجود می‌رقصیدند، پاشنه‌هایشان را مانند

¹ Pale Michael

² Cathy Barrett

³ Fate

"هیولاها و فرشتگان" بر روی میز کوبیدند، و من مجبور بودم که لبخند بزنم. آنها درخشان‌ترین چیزها در کل بار بودند.

لیوانم را با شراب تیره‌ی بنفش‌رنگ پر کردم و به یاد خاطره‌ی ملیندا داسک و کوین نوشیدم. دانستن اینکه آنها بالاخره در آرامش بودند خیلی خوب بود، با یکدیگر، بعد از انتقام گرفتن از قاتلشان. من دوستان زیادی ندارم. خودم یا دشمنانم آنها را کشتیم. اخلاقیات و چیزهای آموزنده می‌توانند در نایت‌ساید تغییر کنند، و همچنین عشق و صلح راه‌هایی خواهند یافت تا در مسائل بزرگتر غرق و فراموش شوند. دوستان بسیار کم و قدیمی می‌توانند به اندازه‌ی جهنم به نوبه‌ی خودشان خطرناک باشند، و بیشتر از یک ذره دیوانه‌اند. مردمی مثل ریزر ادی^۱، سوزی ساچمه‌ای^۲... هر دو افرادی هستند که در گذشته تلاش کردند تا من را بکشند. آنها را مقصر نمی‌دانم. خب، زندگی در نایت‌ساید خیلی سخت است، و معمولاً مرگ سخت‌تری را نیز در پی دارد. نوشیدنی‌ام را مزه‌مزه کردم و به آهنگ گوش دادم. هیچ عجله‌ای نداشتم. تا زمانی که نگران شوم، بقیه‌ی بطری را داشتم.

عزاداری همیشه یکی از سخت‌ترین کارها برای من بوده، خدا خودش می‌داند که برای این کار تمرین کافی کرده‌ام.

به دنبال چیزی که کمی باعث پریشانی‌ام بشود، به اطراف بار نگاهی انداختم. یک ملوان از بار اصلی گذشت، در حالی که خالکوبی‌های پشتش به طور فلسفه‌واری در پس صدای زیر خروپف او در مورد اتفاقات مختلف شکایت می‌کردند. یک مومیایی در انتهای دیگر بار همانطور که تعمیرهای لازم را برای بانداژهای زردش به عمل می‌آورد، عرق قوی‌ای می‌نوشید. در فضای بین آن دو، یک مست مهربان در کتی خونی‌رنگ به شدت در تلاش بود تا اصول و قواعد علم پس-جمجمه‌خوانی^۳ را برای الکس موربسی که به وضوح بی‌علاقه بود، توضیح دهد. «ببین، علم جمجمه‌خوانی یکی از علوم قدیمی زمان ویکتوریا است، که باعث می‌شه تو بتونی ویژگی‌های مافوق و برتر شخصیت یک انسان رو از روی مطالعه‌ی برآمدگی‌های سر او تعیین کنی. اندازه و جای این برآمدگی‌ها می‌تونه ویژگی‌های شخصیت‌های مختلفی رو به نمایش بگذاره. می‌بینی؟ حالا، پس-جمجمه‌خوانی می‌گه، چرا نتونیم شخصیت یک انسان رو با ضربه زدن به سرش با یک چکش، تا زمانی که برآمدگی درست را در جای درستش ایجاد کنیم، تغییر بدیم؟!»

¹ Razor Eddie

² Shotgun Suzie

³ Retro-phrenology

الکس گفت: «یکی از ما به مقدار خیلی بیشتری نوشیدنی احتیاج داره. کم‌کم
داره برام روشن می‌شه.»

کتی ناگهان روی صندلی کنار من ولو شد، به تندی نفس می‌کشید و
تشعشع‌های شادی از صورتش می‌بارید. لبخند شادی به من زد. یک بطری شامپاین از
جایی کش رفته بود و با تشنگی آن را می‌نوشید. کتی همیشه "شامپاین"^۱ می‌نوشید و
راهی پیدا می‌کرد تا من در پرداخت صورت‌حساب بمانم.

با شادی گفت: «من عاشق رقصیدنم! بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که کل دنیا باید
به رقص و موسیقی اختصاص پیدا کنه!»

گفتم: «این‌جا نایت‌سایده، درست همین حالا، بدون شک شخصی در جایی داره
روی این کار می‌کنه. همراهت، ملکه‌ی رقص، کجاست؟»

«اه، اون رفت تا آرایش‌هاش رو تجدید کنه. می‌دونی، جان، من حتی از این‌ور اتاقم
می‌تونستم ببینم توی فکر فرو رفتی. این‌بار چه کسی مرده؟»

«چه چیزی باعث شد که تو فکر کنی کسی مرده؟»

«تو فقط اون شراب افسنطین رو وقتی می‌نوشی که کسی از نزدیکانت رو از
دست داده باشی. من مطمئنم اون رو برای از بین بردن ناراحتی‌هام استفاده نمی‌کنم.
فکر می‌کنم که قضیه‌ی پرومتئوس^۲ یک مقدار بی‌پرده بود. این‌طور نیست؟»

«من واقعا نمی‌خوام در این مورد صحبت کنم، کتی.»

«تو معمولا بدبخت و اخمو هستی و جو این‌جا رو برای بقیه هم آلوده می‌کنی. اگر
مراقب نباشی، پایان تو هم شبیه الکس خواهد بود.»

کتی همیشه می‌توانست باعث لبخند زدن من بشود. «هیچ خطری در این مورد
وجود نداره. من در شرایط الکس نیستم. اون مرد می‌تونه توی مسابقات المپیک شرکت
کنه، و یک مدال برنز برای ترحم به خودش بگیره، به خصوص زمانی که در اون شرایط
هست. اون، علت این هست که هیچ‌وقت یک ساعت شادی‌بخش در استرنج‌فیلو وجود
نداره.»

کتی آهی کشید، و به جلو لم داد، و خشمگین‌ترین نگاهش را نثار من کرد. «به
دنبال یک پرونده‌ی دیگه برو، جان. می‌دونی تو فقط زمانی خوشحالی که داری روی یک
پرونده کار می‌کنی. دادن پرونده‌هایی که تو درشون مهارت داری بهت واقعا برات خیلی
سالم‌تر هست. تو نیاز داری که بیشتر بیرون بری و مردم بیشتری رو ببینی، به‌خصوص

¹ champers

² Prometheus

افرادی که سعی نمی‌کنند بگشتند. می‌دونی، من فهمیدم که این فوق‌العاده‌ست که تو افراد مجرد رو توی نت ملاقات کنی...»

من به خودم لرزیدم. «من بعضی از اون‌ها رو دیدم. سلام! من تریکسی^۱ هستم، و بیماری‌هایی آن‌قدر زهرآگین و مسری گرفتم که تو حتی از پشت خطوط تلفن هم می‌تونی به اون‌ها مبتلا بشی! فقط شماره‌ی کارت اعتباری/ت رو به من بده، و من ضمانت می‌کنم که کاری کنم تا از چشم‌هات در عرض ۳۰ ثانیه اشک بیاد! نه، کتی! من با انزوای غمگینانه‌ام واقعا شادم. این‌ها باعث می‌شوند که شخصیت‌م ساخته بشه.»

کتی اخم کرد، بعد لرزید. او هیچ‌وقت نمی‌توانست برای مدتی طولانی ناراحت و غمگین باقی بماند. آخرین جرعه‌ی شامپاین‌اش را نوشید، با شادی سکسکه‌ای کرد، و با امید به اطراف بار نگاهی انداخت بلکه همراه رقص دیگری بیابد. هیچ‌وقت با او موافقت نکرده بودم، اما او معمولا درست می‌گوید. کار من تمام چیزی است که من به واسطه‌ی آن به زندگی‌ام معنا می‌بخشم. اما از وقتی که موفقیت در آخرین پرونده‌ام، برایم یک میلیون پوند، به همراه تسهیلات ویژه، به ارمغان آورد، توانستم دقت‌نظر بیشتری روی موضوع کارهایی که قبول می‌کنم داشته باشم. (جام نحس را برای واتیکان گرفتم، و با بهشت و جهنم برای این کار روبه‌رو شدم. من آن پول را به دست آوردم.) شاید من باید به دنبال پرونده‌ای جدید باشم، اگر فقط بتوانم مزه‌ی اتحادیه‌ی پرومیتئوس را از زیر زبانم بیرون بکشم.

«من خسته شدم،» کتی غر می‌زند، و دو دستش را برای اثبات این موضوع روی میز می‌کوبد. «خسته از نشستن در دفتر جدید و گران‌قیمت تو در حالی که هیچ کاری برای انجام دادن ندارم. این‌ها خیلی راحت هستند، من مطمئنم، و من تمام اسباب و اثاثیه راحت رو دوست دارم، اما یک دختر در حال رشد نمی‌تونه تمام عمرش رو با گشت و گذار در سایت‌های شهوانی اینترنت بگذرونه. مثل تو، من نیاز دارم تا انجام بدم. خودم تجربه کنم و با بی‌دینی اون قسمت ضربه‌پذیر رو بشکنم. باید یک چیزی در تمام آن پیغام‌هایی که من برای تو می‌گیرم وجود داشته باشه که به درد من بخوره. نظرت در مورد اون پرونده‌ی از دست دادن سایه‌ها چیه؟ یا اون پسری که بلوغش رو در بازی ورق از دست داده بود؟»

¹ Trixi

با عبوسی گفتم: «یه دقه صبر کن! یک فکر ناراحت کننده در حال حاضر برای من ایجاد شده. چه کسی وقتی که تو بیرون از دفتر مشغول عیاشی و رقاصی در بارهای مشکوک هستی، مراقب دفتر جدید و گران قیمت من در نایت ساید هست؟»

کتی همان طور که به پهنای صورت می خندید، گفت: «آه. من واقعا به کامپیوترهایی که از آینده اومدند اعتقاد دارم. آنها در واقع تمام کارها را این روزها به تنهایی انجام می دهند. حتی می توانند تلفن ها رو جواب بدن و یا با گستاخی جواب طلبکارها رو بدن.»

با بدگمانی گفتم: «چند وقت هست که این کامپیوترها اختراع شدن؟ منظورم اینه که، آیا ما در اینجا داریم با یک هوش مصنوعی صحبت می کنیم؟ یا قراره که اونها حقوق بگیرن؟»

«آروم باش! اطلاعات اونها بی ارزش هست. نایت ساید اونها رو مجذوب خودش کرده. چرا ما از اونها در مورد چیزی که تو رو سرگرم کنه سوال نمی کنیم؟»

کتی، من فقط پرونده ی پرومئوس رو گرفتم تا تو رو ساکت کنم...»

کتی با خشم گفت: «نه تو این کار رو نکردی! تو فقط اون پرونده رو قبول کردی که واکر به تو یک چیزی بدهکار بشه.»

اخم کردم و خودم را با نوشیدنی ام مشغول کردم. «بله، خب، همه چیز اونطور که انتظار داشتم و امیدوار بودم اتفاق نیفتاد.»

کتی گفت: «آه، خدای من. آیا من، وقتی که اون اون اطراف میاد دوباره باید درها و پنجره ها رو قفل کنم و زیر میز قایم بشم؟»

«من فکر می کنم برای هر دومان بهتره اگر برای یک مدت به طور کامل از دفتر دور باشیم.»

«اینقدر اوضاع خرابه؟»

«شاید بیشتر. بذار واکر با کامپیوترها دعوا کنه و بینه تا چه مدت اونها مشغولش می کنند.»

ناگهان پرتوی پرنوری در فضا درخشید، و یک مرد از ناکجا آباد در استرنج فیلو ظاهر شد. درست در کنار بار روی زمین افتاد، لباس ابریشمی نو و رومانتیکش پاره پاره و دریده شده بود. شمع های ساکن و مادی در تمام بار خاموش شدند، و هوا با مولکول های ازون به شدت سنگین و غیرقابل تنفس شد - نشانه های همیشگی مسافرت در طول زمان. مسافر تازه از راه رسیده خودش را تکانی داد، بلند شد، و با کف دست دماغ شکسته اش را مالید. کاملا مشخص بود که او به تازگی در جهنمی از دعوا قرار داشته، و به وضوح گم

شده است. حتی اگر او را در خیابان می‌دیدم، می‌شناختم؛ به سختی سعی کردم که به روی خودم نیاورم. او تامی ابلویون¹ بود، یک بازپرس خصوصی، به‌خصوص در زمینه‌های وجود یک تمدن دیگر. کمی روی پاهایش تلوتلو خورد، و پشتش را به بار تکیه داد تا او را در مدتی که لباس ابریشمی‌اش به دورش می‌پیچید، پشتیبانی کند، و من را که تماشایش می‌کردم، دید. صورت زردش با این اتفاق بنفش شد، و یک انگشت لرزان را به طرف من نشانه رفت.

«تو! تیلور! همه‌ی اینها تقصیر توست! من از تو به‌خاطر این اتفاق انتقام می‌گیرم!»

با آرامش گفتم: «ماه‌هاست که تو رو ندیدم، تامی.»

«نه، اما تو خواهی دید، و بهتره که آماده باشی! من اسلحه‌های زیادی دارم! اسلحه‌های بزرگی!»

او به بد و بیراه گفتن به من ادامه داد، اما نمی‌توانستم ناراحت شوم. به الکس نگاه کردم، و او به دو بکسرش اشاره کرد. بتی و لوسی به سرعت به آن سمت آمدند، برای به وجود آمدن یک تفریح چند لحظه‌ای خوشحال بودند. تامی مرتکب اشتباه ناراحت کردن و مقابله کردن با آنها هم شد، و دو دختر با خشم او را به زمین کوبیدند، به قسمت‌های دردناکی ضربه وارد کردند، و بعد او را به سمت بیرون از استرنج‌فیلو کشیدند. کتی نگاه سختی به من کرد.

«قضیه اون ماجرا چی بوده؟»

با صداقت گفتم: «به جهنم. احتمالا به وقتش می‌فهمم.»

صدایی با لهجه‌ی غلیظ فرانسوی گفت: «بخشید. می‌تونم آدرس آقای جان تیلور رو از شما بپرسم؟»

کتی و من به سرعت برگشتیم. درست در کنار ما یک مرد مسافر، قدکوتاه و میان‌سال که یک بلوز رسمی به تن داشت ایستاده بود. از او باسلیقه‌تر پیدا نمی‌شد، حتی یک تار مویش هم از محل خودش خارج نشده بود، و لبخندش به طرز ماهرانه‌ای شاد بود، هیچ‌راهی وجود نداشت که او بدون دیده شدن وارد بار شود و به گوشه‌ای که من نشسته بودم بیاید، اما او آنجا بود، به بزرگی زندگی و وجود کشور فرانسه. مودبانه به سمت من سر تکان داد، به کتی لبخند زد، و دستش را بوسید. کتی لبخند زیبایی در پاسخ به او زد. تصمیم گرفتم که بر طبق اصول کلی‌ام او را دوست نداشته باشم. واقعا

¹ Tommy Oblivion

دوست نداشتم که ناگهان کسی مرا غافلگیر کند. این برای سلامتیم مضر است. به مرد فرانسوی اشاره کردم تا برای خودش صندلی بیاورد. برای چند لحظه به صندلی خالی خیره شد، سپس یک دستمال سفید از جیب داخلی‌اش درآورد و روی صندلی را چند لحظه قبل از اینکه بنشیند با آن تمیز کرد. من ترسناک‌ترین نگاه خودم را نثارش کردم، تا به او یادآوری کنم که چه کسی در آن اطراف رئیس است.

غرغرکنان گفتم: «من جان تیلور هستم. شما خیلی از خونتون دور شدین، موسیو. چه کاری از دست من ساخته است؟»

او سرش را تکانی داد، اصلاً تحت تأثیر حرف‌های من قرار نگرفته بود. «من چارلز چابرون^۱ هستم، برای سال‌های زیادی یکی از مورد احترام‌ترین بانکدارهای پاریس بودم. و من راه خیلی زیادی را برای دیدن شما طی کردم، آقای تیلور، امیدوارم که بتونم از خدمات ویژه‌ی شما استفاده کنم.»

محتاطانه گفتم: «چه کسی من رو به شما معرفی کرد؟»

لبخند شاد او دوباره روی لب‌هایش ظاهر شد. «یکی از دوستان قدیمی شما که نمی‌خواست شناخته بشه.»

او من را به دست آورد. تصدیق کردم: «گرفتم. خب درخواست شما چیه، آقای چابرون؟»

«لطفاً من رو چارلز صدا کنین. من به خاطر دخترم اینجا هستم. شما ممکنه در موردش شنیده باشین. او جدیدترین خواننده‌ی شوراآفرین نایت‌ساید بود. اسم خودش را روسیگنول^۲ گذاشته، که البته اسم واقعی‌اش نیست. روسیگنول برای خواننده‌ها زیادی فرانسوی به نظر میاد. او ابتدا به لندن آمد، سپس نایت‌ساید، حدود پنج سال پیش، به شدت علاقمند بود که برای خودش یک شغل خوانندگی دست و پا کند. و این سال آخر آنقدر موفق بود که تونست برای خودش در تمام کلوب‌های شبانه در نایت‌ساید جایی باز کنه. من فهمیدم که حتی صحبتی هم در مورد ضبط و پخش نوارهایش با یکی از شرکت‌های بزرگ داشته. که همه خوب و عالی هستند.»

«در هر صورت، تا زمانی که او بخواهد با مدیران جدیدش کار کند، خانم و آقای کوندیش^۳، فقط در یک کلوپ شبانه می‌خواند، کلیبنزکاورن^۴، و او ... تغییر کرده. تمام ارتباطش با دوستان قدیمی و خانواده‌اش رو قطع کرده. به نامه‌ها و تماس‌های تلفنی

¹ Charles Chabron

² Rossignol

³ Cavendish

⁴ Caliban's Cavern

جواب نمی‌ده، و مدیر جدیدش هرگز اجازه نمی‌ده که کسی به او نزدیک بشه. آنها می‌گن که این کار را به دستور صریح خودش انجام می‌دهند و کارشون رو با گفتن این که می‌خوان از اون در برابر طرفدارهای افراطی و پرشور و حرارت شهرت و آوازه‌ی تازه‌اش حفاظت کنند، توجیه می‌کنند. اما من مطمئن نیستم. مادرش از شدت نگرانی عصبی شده، متقاعد شده که کوندیش‌ها ذهن دختر ما را در مقابل خانواده‌اش مسموم کردن، و آنها این کارو کردن، شاید برای سود بردن از او. و به همین خاطر من به اینجا نزد شما اومدم، آقای تیلور، با امید به اینکه شما می‌تونید حقیقت مسئله رو آشکار کنید.»

به کتی نگاه کردم. مسائل مربوط به موسیقی در تخصص او بود. هیچ کلویی در نایت‌ساید وجود نداشت که او حداقل یک بار در آنها مست نکرده، نرقصیده و عیاشی نکرده باشد. او قبل از اینکه من چیزی بگویم سرش را تکان داد.

«بله، من روسیگنول رو می‌شناسم. و البته کلوب کلین، و کوندیش‌ها رو. اون‌ها شرکت کوندیش رو می‌چرخونن و در هر کار بزرگی در نایت‌ساید دستی دارن. املاک بزرگی داشتن، تا همین چند وقت پیش که بازارشون سقوط کرد، درست بعد از جنگ فرشتگان. مردم زیادی، پول‌های زیادی رو در اون واقعه از دست دادن. آقا و خانم کوندیش در اون زمان به سمت سرگرمی، درست کردن کلوب، گروه‌ها و دسته‌های مختلف حرکت کردن... البته هنوز کار فوق‌العاده‌ای نکردن، اما با همین کارهاشون تونستن به سرعت برای خودشون قدرتی بسازن که حساب بشوند. همه وقتی که می‌بینن کوندیش‌ها دارن میان، خودشون رو کنار می‌کشن.»

پرسیدم: «اون‌ها چه جور آدم‌هایی هستن؟»

کتی اخم کرد. «اگر کوندیش‌ها اسم کوچک داشته باشن، هیچ‌کس اون رو نمی‌دونه یا استفاده نمی‌کنه. اون‌ها زیاد بیرون نمیان، بیشتر ترجیح می‌دن که از طریق واسطه‌ها کار کنن. مخالفی وجود نداره که بتونه در مذاکره باهاشون مقابله کنه، اما با این حال مایل نیستند که زیاد در تجارت خودی نشون بدن. شایعاتی وجود داره که می‌گه آنها خواهر و برادر هستن، همان‌طور که می‌گن زن و شوهرند... دارائی‌های کوندیش‌ها بر مبنای ثروتی قدیمی پایه‌ریزی شده، به قرن‌ها پیش برمی‌گرده، اما زمزمه‌هایی وجود داره که میگه صاحبان اون ثروت، برای پول له‌له می‌زنن و براشون هم مهم نیست که این پول از چه راهی به دست میاد. و دیگه اینکه به نظر میاد رسوایی‌ای طی آخرین تلاششان جهت ایجاد حس و شورهای در زمان آواز خواندن سیلویا سین¹ به وجود آمده.

¹ Silvia Sin

اما اونها پول زیادی خرج کردن که رو این موضوع سرپوش بذارن. گرچه همیشه زمزمه‌هایی در نایت‌ساید وجود داره. من فقط امیدوارم که وکیلش دقت بیشتری در زمان چک کردن ورقه‌ی قرارداد به خرج بده.»

چابرون گفت: «او هیچ وکیلی نداره. شرکت کوندیش نماینده‌ی روسیگنوله. شما حالا می‌تونین بفهمین که چرا من اینقدر نگران و آشفته‌ام.»
متفکرانه به او نگاه کردم. چیزهایی وجود داشت که او نمی‌خواست بگوید. من این را حس می‌کردم.

گفتم: «چه چیزی دختر شما رو این همه راه تا لندن، و نایت‌ساید کشونده؟ پاریس صحنه‌ی موسیقی خودش رو داره، این‌طور نیست؟»

«البته! اما لندن جایی هست که شما می‌تونین با رفتن به اون تبدیل به یک ستاره بشین. همه این موضوع رو می‌دونن.» چابرون آهی کشید و ادامه داد: «من و مادرش هرگز توانایی خواندن اونو جدی نگرفتیم. ما می‌خواستیم که اون به کار پراحترام‌تری مشغول بشه، چیزی که آینده و حقوق بهتری داشته باشه. اما تنها چیزی که اون بهش توجه می‌کرد، خواندن بود. شاید ما اونو زیادی تحت فشار قرار دادیم... من برای استخدامش، مصاحبه‌ای در بانکم برگزار کردم. یک سطح پایین ولی با دورنمایی عالی. در عوض، به لندن فرار کرد؛ و وقتی که من چند نفر رو برای برگردوندنش فرستادم، در نایت‌ساید ناپدید شد. حالا... دچار مشکل شده، از این موضوع اطمینان دارم. یک نفر در این مورد چیزهایی شنیده... من از شما خواهش می‌کنم که دخترمو پیدا کنید، آقای تیلور، و خیال من رو از بابت شاد و خوشحال بودنش راحت کنید؛ و البته از چیزهایی که به حق، مال خودش هست جلوگیری نکنید. از شما نمی‌خوام که اون رو به خونه برگردونید. فقط می‌خوام که مطمئنم کنید همه‌چیز در جای درستش قرار داره. به اون بگین که دوستان و خانوادش برایش نگرانن. به اون بگین... که اگر دوست نداره با خانوادش حرف بزنه هیچ اجباری در کار نیست، اما هرازگاهی که وقت می‌کنه، ما با هرنوع ارتباطی خیلی خیلی خوشحال می‌شیم. اون تنها بچه‌ی منه، آقای تیلور. نیاز دارم که یقین داشته باشم، شاد و ایمنه. می‌فهمین؟»

گفتم: «البته! اما من واقعا نمی‌فهمم که شما چرا به من احتیاج دارین؟ هر کس دیگه‌ای هم می‌تونه این پرونده رو در دست بگیره. من می‌تونم شما رو به مردی به نام واکر رجوع بدم که نفوذ خیلی بالایی هم داره...»

چابرون به تندی گفت: «نه! من شما رو می‌خوام.»

«این پرونده شباهت زیادی به انواع پرونده‌هایی که من قبول می‌کنم، نداره.»

«مردم دارن می‌میرن، آقای تیلور! می‌میرن! آن هم به خاطر وجود دختر من!»
لحظه‌ای درنگ کرد تا آرامش خودش را دوباره به دست بیاورد، سپس ادامه داد: «به نظر میاد که روسیگنول من این روزها فقط آهنگ‌های غمگین می‌خونه. و به خاطر اینکه اون با قدرت زیاد و خاصی این آهنگ‌های غمگین رو می‌خونه، خیلی از طرفدارانش بعد از برگشتن به خونه اقدام به خودکشی می‌کنن. اونقدر تعداد این مرگ‌ها زیاده که مدیران کارهایش هم نمی‌تونن روشنون سرپوش بذارن. من می‌خوام بدونم که چه اتفاقی برای دختر من افتاده، اینجا در نایت‌ساید شما که چنین چیزهایی ممکنه.»
گفتم: «باشه، شاید در نهایت این هم به یکی از انواع پرونده‌های مورد قبول من تبدیل شده باشه. اما بهتون هشدار می‌دم، قیمت من ارزون نیست.»
چابرون لبخندی زد، دوباره به حالت سابقش بازگشته بود. «پول برای من مسئله‌ای نیست، آقای تیلور.»

من نیز به او لبخندی زدم و گفتم: «بهترین نوع مشتری. ادامه‌ی امروز نورانی شد.» به سمت کتی برگشتم. «به دفتر برگرد و از کامپیوترهای عجیب و غریب برای به دست آوردن یه سری اطلاعات پس‌زمینه‌ای استفاده کن. من می‌خوام همه‌چیزو در مورد کوندیش‌ها، شرکتشون، و موارد معمول سرمایه‌گذاری‌هاشون بدونم. چه کسانی رو در خدمتشون دارن، و به چه کسانی مقروضن. بعد از اون ببین در مورد روسیگنول قبل از اینکه به خدمت کوندیش‌ها در بیاد چی می‌توننی پیدا کنی. کجا می‌خونده، در مورد چه چیزهایی می‌خونده و از این قبیل. آقای چابرون...»

من به اطراف نگاه کردم، او رفته بود. هیچ نشانی از او در اطراف نبود، اگرچه هیچ راهی وجود نداشت تا بتواند در زمانی به این کوتاهی خارج شود.

کتی گفت: «لعنتی، این غیرعاده! اون چه جوری این کارو کرد؟»
گفتم: «چیز خیلی بیشتری از اونچه که ما دیدیم در مورد آقای چابرون وجود داره، اما این با مسائل موجود در نایت‌ساید برابری می‌کنه. وقتی که داری کارهایی که گفتم رو انجام می‌دی ببین چیزی در مورد اون هم می‌توننی پیدا کنی، کتی.»

او سری تکان داد، بوسی برای من فرستاد و به سرعت دور شد. بلند شدم و به سمت بالای بار حرکت کردم. چوب پنبه را به سر بطری شراب افسنطین فشار داده و آن را به الکس دادم. دیگر به آن نیازی نداشتم. او آن را در زیر بار ناپدید کرد و لبخند از خود راضی‌ای به من زد.

«من روسیگنول رو می‌شناسم. یک ذره برای مذاق من لاغر بود، اما جهنمی از لوله‌های توخالی داشت. چند سال پیش اون رو برای کاباره استخدام کردم تا یک مقدار

کلاس اینجا بالا بره. نتیجه‌ای نداشت، هرچند این بار یک مکان گم‌شدست. تو نمی‌تونی با یک شلاق و صندلی کاری از پیش ببری.»

«دوباره گوش و ایستادی، الکس؟»

«البته! من همه‌چیزو می‌شنوم. اینجا بار منه. در هر حال، روسیگنول به اندازه کافی زیبا بود، با صدایی خوب اگرچه پرورش نیافته، و از همه مهم‌تر ارزون کار می‌کرد. اون روزها همه‌جا می‌خوند، برای تجربه. تشنه‌ی خواندن بود، بهش نیاز داشت. تو می‌تونستی این رو به راحتی در چهرش ببینی و تو صدایش بشنوی. و این از نوع خواننده‌های معمولی نبود. براش بیشتر شبیه یه ماموریت بود. هیچ وقت نگفتم که اون گذشته‌ی خاصی داشت، اما می‌دونستم که به جاهای بالایی می‌رسه. استعداد به اندازه‌ی گُه هم ارزش نداره اگر تو دنبالش نری، و اون از اون دسته افراد بود که به شدت پیگیر هستند.»

پرسیدم: «چه آهنگ‌هایی در اون زمان می‌خوند؟»

الکس اخمی کرد و گفت: «من کاملاً مطمئنم که اون فقط آهنگ‌های ساخته‌ی خودشو می‌خوند. شاد، با ضرباتی تند، تو این نوع آهنگ‌ها رو می‌شناسی، شیرین و گذرنده. وقتی که اینجا می‌خوند هیچ خودکشی‌ای وجود نداشت. هرچند که قبول دارم مخاطبین اینجا از اغلب جاها بی‌بخارترن.»

«پس اون هیچ شباهتی به خواننده‌ی مرگباری که پدرش توصیف کرد، نداشت؟»

«حتی یک ذره. اما نایت‌ساید هر کسی رو می‌تونه عوض کنه، و عموماً نه به سمت بهتر شدن.» الکس مکثی کرد و بالای بار را برق انداخت. گرچه اصلاً نیازی به این کار نداشت اما به این صورت دیگر لازم نبود هنگام صحبت کردن به چشمان من نگاه کند.

«موضوع اینه، واکر داره دنبالت می‌گرده، جان. و اون به هیچ‌وجه خوشحال نیست.»

در حالی که سعی می‌کردم صدایم را بی‌تفاوت نگاه دارم، گفتم: «واکر فعلاً مهم نیست. اما وقتی که اون برای پیدا کردن من تو اینجا سرک کشید، تو منو ندیدی، درسته؟»

الکس گفت: «بعضی چیزها هیچ‌وقت عوض نمیشه. برو، از اینجا خارج شو، تو از اعتبار این محل کم می‌کنی.»

من استرنج‌فیلوز را ترک کردم و به درون شب قدم گذاشتم. قدم به قدم لامپ‌های نئون سوسو می‌زدند، درست مانند جاده‌ی جهنم. تصمیم گرفتم این را به عنوان یک نشانه‌ی خوب در نظر بگیرم و به راه رفتنم ادامه بدهم.

بسمه تعالی

سوگ نایت سایید

فصل سوم: گذشته‌ها در بالای شهر

اگر به دنبال زندگی واقعی در نایت‌ساید می‌گردید می‌بایست به بالای شهر بروید. آنجا جایی است که شما بهترین تشکیلات، تیزترین شهوت‌رانی‌ها و اغواکننده‌ترین لعن‌ها را پیدا می‌کنید. هر طعمی برای هدفی تهیه شده، رضایت تضمین شده است و روحان به شما باز خواهد گشت. آن‌ها بازی می‌کنند تا بتوانند باقی بمانند، که البته بخشی از جذابیت خاص آن‌جاست. از استرنج‌فیلوز تا بالای شهر راه زیادی است، بنابراین من جرأت‌م را در دست‌انم قرار دادم، مستقیم به طرف لبه‌ی ترافیک روان قدم برداشتم و یک ماشین^۱ صدا کردم.

تا آنجایی که فهمیدم، ماشین قسمتی از قفسه‌ی سینه بود و البته من مجبور نبودم که سوار آن بشوم. ترافیک ناتمامی که در خیابان‌های باران‌زده‌ی نایت‌ساید در حرکت بود می‌توانست برای جسم و روح مخاطره‌ی خطرناکی باشد. من خودم را روی صندلی خونی و چرمی ماشین با آسودگی جابه‌جا کردم و ماشین بی‌پروا وارد جریان خیابان شد. دیوارهای بلند و چوبی جعبه به طرز متقاعدکننده‌ای جامد بودند و پنجره‌های تنگش با شیشه‌ی ضدگلوله پوشیده شده بودند. آن‌ها در مقابل خیلی چیزهای دیگر هم ضدضربه بودند. هیچ‌کسی در جلو و عقب ماشین آن را هدایت نمی‌کرد. این کارخانه‌ی خاص توسط خانواده‌ای دوست‌داشتنی از ارواح سرگردان^۲ اداره می‌شد. آن‌ها می‌توانستند خیلی سریع‌تر از حمال‌های انسانی حرکت کنند و شاید حتی بهتر! و هرگز مشتری‌هایی که پول پرداخت می‌کردند را با گفت‌گوهای غیرمنتظره آزار نمی‌دادند. قدرت ارواح سرگردان به خصوص زمانی که برای محافظت از ماشین‌هایشان در ترافیک خیابان‌های نایت‌ساید به کار می‌رود بسیار سودمند است. نایت‌ساید به صورت عجیبی ترافیک‌های زمان حال، گذشته و آینده را به خود جذب می‌کند که قسمت عظیمی از آن تمایل زیادی به غارتگری دارند. تاکسی‌هایی هستند که با قربانی‌های شراب نامقدس حرکت می‌کنند، گلوله‌های نقره‌ای درخشانی وجود دارند که با اشک شیاطین و ادرار فرشتگان کار می‌کنند، و چیزهایی که فقط به ماشین شبیه‌اند در حالی که همیشه گرسنه‌اند.

¹ Sedan Chair

² poltergeists

گروهی از دوچرخه‌سواران پیشنهاد تلاش می‌کنند تا با تبره‌ایشان جلوی ماشین ازدحام کنند، اما ارواح سرگردان طبق معمول آن‌ها را مانند ورقه‌های پوکر با تندی به اطراف پرت می‌کنند. بعد از آن، ترافیک غران فضای بیشتری به ما می‌دهد و مدت زیادی نمی‌گذرد که ما در حال گشت زدن در بالای شهر هستیم. حتی می‌توانید هیجان را از ورای خون، عرق و اشک بو بکشید. در هیچ‌جایی لامپ‌های نئون بیشتر نمی‌درخشند و وسوسه‌های رنگارنگ با نشانه‌هایی سست مانند ضربان قلبی تحریک‌شده می‌زنند. می‌توانید شرط ببندید که چراغ‌های اینجا هرگز حتی در طول افت انرژی اخیر کم‌نور نشده‌اند. بالای شهر همیشه اولین مقصد برای هر چیزی است که در آن قدرتی وجود دارد. اما با این حال، اینجا، در سرزمینی که ساعت سه نیمه‌شب است و لذات شبانه تا زمانی که شما پولی در جیب داشته باشید پایان نمی‌یابد، همیشه کمی تاریک‌تر است. شما می‌توانید بهترین رستوران‌ها را در بالای شهر بیابید، با ظروفی از طرح‌های فرهنگ‌هایی که در طول قرون هنوز به وجود نیامده‌اند و با دستورالعمل‌هایی که بدون شک در جاهای معقول تحریم می‌شوند. در آنجا حتی رستوران‌های مخصوصی وجود دارند که غذاهایی که تماماً از گوشت جانوران منقرض شده یا افسانه‌ای درست شده‌اند، سرو می‌کنند. زندگی‌تان بر فناست اگر بمیرید قبل از اینکه ران دودو^۱ را مزه کنید، املت تخم روک^۲، کنتاکی سرخ کرده‌ی اژدها، سوشی عجیب کراکن^۳، شیمرای^۴ روز یا چشم‌های باسیلیسک را بخورید (که البته مورد آخر کاملاً بستگی به میزان ریسک خودتان دارد). شما در بالای شهر می‌توانید غذایی پیدا کنید که برایشان می‌میرید. کتابفروشی‌ها شامل کتاب‌هایی از نویسندگان مشهور هستند که آن‌ها را در خفا نوشته‌اند و هرگز خواستار چاپ آن‌ها نبوده‌اند. کتاب‌هایی نوشته‌ی ارواح، نویسندگان‌هایی که خیلی زود مرده‌اند. صداهایی بر روی پورنوگرافی‌های غیرمادی و هنر و تاکتیک کشتن. اطلاعات ممنوعه و دانش‌های فراموش‌شده و کتاب‌های راهنما برای آخرت. ویتترین یکی از مغازه‌ها ویرایش جدید کتاب غیرمعروفی به نام پادشاه زرد را به نمایش می‌گذارد که شامل مطالعه‌ی دسته‌ای از انسان‌های دیوانه است و عده‌ای از آن‌ها را در کنار هم با ته‌مایه‌ای از رنگ رز به نمایش می‌گذارد تا به خواندن آن راغب بشویم.

¹ Dodo

² Roc

³ Kraken

⁴ Chimera

مردم در خیابان‌ها شلوغ می‌کردند و امواج فریبنده‌ی نئون‌های باران‌زده را دنبال می‌کردند. رایحه‌ی غذاهای خوشمزه بینی را نوازش می‌داد و مقداری جزئی از موسیقی‌های اغواکننده از ورای دری که به صورت مختصر باز است، شنیده و محو می‌شود. صفوف طولانی از مشتریان بیرون سالن‌ها و کابارات‌ها انتظار می‌کشند و دکه‌های دوار روزنامه‌فروشی در میان آن شلوغی آخرین اخبار نایت‌تایمز^۱ را می‌فروشند. چهره‌های مرموز بیشتری در مغازه‌های اسلحه‌فروشی و یا فاحشه‌خانه‌ها ظاهر می‌شوند، جایی که با قیمت معینی می‌توانید با زن‌های مشهوری از افسانه‌ها و قصه‌ها بخوابید (البته مادیت ندارد همان‌طور که در چنین مکان‌هایی هرگز این‌گونه نبوده است). بالای شهر هر نوع سرگرمی که فکر انسان به آن می‌رسد را در خود جای می‌دهد، از آن انواعی که اگر تیز نباشید به راحتی شما را زنده‌زنده می‌خورند.

کلوب‌های شبانه از هر نوع و مدلی وجود دارد. موزیک و مشروب و شامپانی فقط کمی قوی‌تر، به طوری‌که مشتری بتواند به راحتی بایستد. بعضی از کلوب‌ها به عقب بازمی‌گردند. ویگ‌ها^۲ و محافظه‌کاران^۳ بر فراز فنجان‌های قهوه با یکدیگر بحث‌های سیاسی می‌کنند و سپس سر جای خود می‌نشینند تا بر سر مسابقات طعمه‌ی اژدها^۴ شرط‌بندی کنند. رومانی‌ها به مبل‌های راحتی تکیه زده و در بین سفرهای مکررشان به استفرآگاه^۵، مثل خوک غذاهای بیست قسمتی‌شان^۶ را می‌خورند. کلوب‌های دیگر، امروزی و دو برابر مطبوع هستند. شگفت‌زده می‌شوید اگر بدانید چند ستاره‌ی بزرگ، خوانندگی را از بالای شهر شروع کرده‌اند.

هرچه ماشین، من را بیشتر به عمق قلب سیاه بالای شهر می‌برد، لایه‌ی ازدحام و شلوغی در خیابان ضخیم‌تر می‌شد. چهره‌های گلگون و چشم‌های براق همه‌جا بر فراز زندگی بودند، و اشتیاق بسیاری برای دور ریختن پول‌هایشان بر روی چیزهایی که فقط فکر می‌کردند به آنها نیاز دارند، داشتند. توپ‌زن‌های هیجان‌زده^۷، مردمی که زندگیشان را در کلوب‌ها و نقطه‌های تاریک بالای شهر به دست می‌آورند، با سرعت از یک تشکیلات به دیگری می‌روند، در شغل‌های متفاوت به استخدام در می‌آیند تا بلکه بتوانند اجاره‌هایشان را بپردازند یا روحشان را ساکت کنند. خواننده‌ها و بازیگران، جادوگران و کمدی‌سازان،

¹ Night Times

² Whigs در انگلیس قدیم:

³ Tories

⁴ Demon-baiting

⁵ Vomitorium

⁶ Twenty-course

⁷ Fevered Punters

رقاص‌های برهنه و زنان مهمان‌دار و رشته‌های خاص دیگر - همه‌شان با یک روش مراحل پیشرفت، شهرت و مست کردن را طی کرده‌اند. حرکت کردن با این ضربان یا ایستادن در یک گوشه و تماشا کردن تمام آن‌هایی که می‌گذرند؛ لیدی‌های عصر با چشمان داغ و ضربه‌زننده و لبانی که تو را به خود فرامی‌خواند، و دختران هوای گرگ و میش که به هیچ‌چیزی که در آن پول نقد زیادی باشد، نه نمی‌گویند.

این‌جا همچنان نایت‌ساید است، جایی که همیشه دام‌هایی پنهان برای ناآگاهان وجود دارد. بارهایی پر از دود سیگار که آخر هفته‌های گم‌شده می‌توانند برای سال‌ها در آن‌ها ادامه یابند و کلوب‌هایی که مردم حتی زمانی که پاهایشان خون روی زمین را لمس می‌کند نمی‌توانند از رقص بازایستند. فروشگاه‌هایی که می‌توان هر قسمت از بدن، ذهن و روح خود یا دیگری را در آن‌ها فروخت. مغازه‌های جادویی که وسایل و تکه‌های قدرت را بدون هیچ تضمینی - همان‌طور که در تبلیغاتشان می‌گویند - در معرض فروش قرار می‌دهند، البته اگر بتوانید مغازه را برای بار دوم بیابید تا به آن شکایت کنید.

مردم بی‌خانمان هم وجود دارند؛ در میان ورودی‌های تاریک خانه‌ها و کوچه‌ها، پیچیده در کت‌های نخ‌ما یا پتوهای رشته‌رشته با دستانی کثیف که برای گرفتن پول سیاهی دراز شده‌اند. آواره‌ها و ولگردها، نوجوانان فراری و مردمی که فقط شانس از آنها روی برگردانده است. بیشتر رهگذران آن‌قدر با احساس هستند که برایشان سکه‌ی سیاهی بیندازند یا کلماتی از روی ترحم بگویند. کردار در نایت‌ساید فقط یک مفهوم نیست، تعداد شگفت‌آوری از مردم خیابان‌ها زمانی برای خودشان کسی بودند. از دست دادن همه‌چیز در نایت‌ساید همیشه آسان بوده است. بنابراین عاقلانه این است که هرگز این آدم‌ها را طرد نکنیم زیرا ممکن است هنوز ته‌مایه‌هایی از قدرت در وجودشان باقی مانده باشد. و نیز به این علت که ممکن است روزی تو هم جای آن‌ها باشی. چرخ‌ها می‌چرخند و ما همچنان بالا و پایین می‌رویم، چرخ‌ها هیچ‌جایی در نایت‌ساید به اندازه‌ی بالای شهر سریع نمی‌چرخند. ماشین در نهایت من را درست مقابل کالینزکاورن¹ پیاده می‌کند. من فاصله‌شمار را چک می‌کنم، مقداری انعام قرار می‌دهم و در نهایت آن را در جعبه‌ای که برای این منظور تعبیه شده، می‌اندازم. هیچ‌کس هرگز با ارواح سرگردان در این مورد شوخی نمی‌کند. آن‌ها علاقه‌ی زیادی دارند که این مسئله را شخصی قلمداد کرده و خانه‌تان را درست هنگامی که در آن هستید به مصالح اولیه‌اش تجزیه کنند. ماشین دوباره به سیل ترافیک می‌پیوندد و من برمی‌گردم تا کلوب شبانه‌ای که در مقابلم

¹ Caliban's Cavern

هست را بررسی کنم، چیزی که این‌همه وقت من را گرفته است. مردم بی‌صبرانه در اطراف من در جریان بودند اما من آن‌ها را به حساب نمی‌آورم و فقط سعی می‌کنم روی احساسی که این مکان در من ایجاد کرده، تمرکز کنم. این‌جا بزرگ، گران، و مشخصاً اختصاصی است؛ از آن‌دست جاهایی که شما هرگز نمی‌توانید وارد شوید و یک میز خوب پیدا کنید مگر این‌که اسمتان در لیست مشخصی باشد. کالینزکاورن برای همه‌کس نیست و این قسمتی از جذابیت این مکان را تشکیل می‌دهد. نام روسیگنول در بالای در با الفبایی نئونی و در طرح گوتیک می‌درخشید و نشان می‌داد که هر شب سه اجرا دارد. نشانه‌ای بر روی درب جلویی مشخص می‌کرد که کلوب در بین دو اجراست و فعلاً باز نیست. حتی بیشتر مغازه‌های بالای کلوب به اجبار تعطیل کرده بودند تا محل را برای نوبت بعدی تجدید کنند. زمان مناسبی برای فردی مثل من، که کمی دزدکی در اطراف بگردد، اما قبل از آن، باید مطمئن می‌شدم که این وضع مثل انواع مشابهش نیست.

من دشمنانی دارم که خواهان مرگ من هستند. نمی‌دانم چه‌کسی و چرا، اما از زمانی که بچه بودم نمایندگانی می‌فرستادند تا سعی در کشتن من بکنند. این باید به مادر گمرشده‌ام مربوط باشد، کسی که مشخص شد انسان نبوده است. او مدت کوتاهی پس از این‌که پدرم این موضوع را کشف کرد ناپدید شد، و پدرم هم مدت زمان کوتاهی را که از عمرش باقی مانده بود آن‌قدر نوشید تا مرد. من دوست دارم که فکر کنم از خمیرمایه‌ی محکم‌تری ساخته شده‌ام. بعضی‌وقت‌ها به علت وجود هدفی خاص روزها به مادر گمرشده‌ام فکر نمی‌کنم.

جمعیت در تقلاي اطراف و پشت سرم را بررسی کردم اما هیچ چهره‌ی آشنایی نیافتم. ماشین هم اگر کسی سعی در تعقیبمان داشت حتماً به من خبر می‌داد. اما این مورد می‌تواند چیزی بیشتر از یک راه برای کشاندن من به این‌جا نبوده باشد، به طوری‌که در کمین افتاده باشم. موضوع جدیدی نیست. تنها راهی که می‌توانم به وسیله‌ی آن مطمئن شوم که هیچ دامی برایم پهن نشده، استفاده از موهبتم است که به من اجازه می‌دهد هرچیز و هرکسی را پیدا کنم. البته این به نوبه‌ی خودش بسیار خطرناک است. وقتی که چشم سومم را باز می‌کنم، چشم خصوصی‌ام را، ذهنم در این شب بی‌پایان به شدت می‌درخشد طوری‌که همه‌ی مردم می‌توانند من و مکانم را ببینند. دشمنانم همیشه در حال دیدبانی هستند. اما نیاز دارم که بدانم، بنابراین ذهنم را باز می‌گذارم و جهان را از دید بزرگتری می‌بینم.

حتی در نایت‌ساید هم اعماق سری و لایه‌های پنهان در بالا و پایین وجود دارند. می‌توانم به راحتی ارواح را در اطرافم ببینم که مانند تصاویر حلقه‌های ویدئویی در دام

لحظات زمان کارهای روتینشان را انجام می‌دهند. مسیرها آن‌چنان می‌درخشند که نمی‌توانم به طور مستقیم به آن‌ها نگاه کنم، در طرح‌های روشنی می‌شکنند و شکل می‌گیرند و در میان مردم و ساختمان‌ها فرو می‌روند، انگار که اصلاً وجود خارجی ندارند. در جمعیت گذران، چیزهای سیاه و پیچیده شده‌ای سوار بر پشت مردم می‌بینم که وسوسه کننده، گرسنه و اعتیادآورند. بعضی از آنها مرا می‌شناسند و دندان‌های تیزشان را برای برجسته کردن قدرت دفاعیشان نشان می‌دهند تا هشدار داده باشند. گول‌پیکرها با قدم‌های بزرگی پیش می‌روند و برجی عظیم‌تر از بلندترین ساختمان‌ها می‌سازند. در این‌جا و آن‌جا مردم کم‌ارزشی به سرعت در حال حرکتند و برای همیشه در مأموریت‌های نادانسته‌شان محدود شده‌اند، گهگاه بدون هیچ دلیل مشخصی موجب غرق این فرد یا دیگری می‌شوند اگرچه هرگز دخالت نمی‌کنند.

اما چیزی که در واقع مانع چشم سومم شد، لایه‌های جادویی دفاعی‌ای بود که کالینزکاورن را احاطه کرده بودند. به مسیرهایی از جادو تقسیم شده بودند؛ نفرین و ضد طلسم‌هایی که هر راه ممکن در داخل و خارج از کلوب را پوشش داده بودند و تمامشان به طور مداوم امواج انرژی شیطانی‌ای را از خود ساطع می‌کردند. این مسئولیتی سنگین، محافظتی سخت و کاری خارج از توانایی یک آماتور حرفه‌ای بود. به این معنا که کسی فقط برای جلوگیری از رفت‌وآمد نشانه‌های ظاهری به یک حرفه‌ای مقداری پول داده بود. به هر حال هیچ کدام از این موانع دفاعی برای من ساخته نشده، اما مشاجره در مقابلشان می‌تواند دامی باشد. دیدم را بستم و متفکرانه به دری که پشت سرم بود خیره شدم. تا زمانی که من جادویی در مقابل موانع دفاعی به کار نمی‌بردم آنها نیز مرا نمی‌دیدند، پس... من فقط باید به راهم در ورای آنها فکر کنم.

خوشبختانه بیشتر موانع دفاعی خیلی درخشان نیستند. نیازی ندارند. پوزخندی زدم، روبروی در ایستادم و مستقیم به آن ضربه زدم. چهره‌ی زشت و گیجی در حالی که خودش را از چوب در شکل می‌داد، در مقابلم بالا آمد. هنگامی که آن چهره به من اخم کرد، سطح صیقلی با صدای بلندی ترک برداشت. لب‌های چوبی از یکدیگر جدا شدند و دندان‌های بزرگ چوبی و ناهمواری را آشکار کردند.

«فراموشش کن. گم شو. کلوب در بین اجراها تعطیله. هیچ عکس یا هیچ دیدار خصوصی با هنرمندان وجود نداره، تو حق نداری که اطراف این‌جا ول بگردی. اگر بلیط می‌خوای، بلیط‌فروشی تا یک ساعت دیگه باز میشه. برو و اون موقع برگرد وگرنه فراموشش کن. شاید اون وقت تونستم برات کاری بکنم.»

پیامش تمام شد و چهره شروع به فرورفتن در درون در کرد، من بر روی پیشانی عریض آن ضربه زدم، چهره در حالی که شگفت‌زده بود نگاهی به من کرد.

گفتم: «تو باید من رو به داخل راه بدی، من جان تیلور هستم.»

«جدی؟ تبریک می‌گم. حال برو تو خیابون بشاش و با ترافیک بازی کن. ما کاملاً

بسته هستیم، باز نیستیم، پس چرا با این وجود هنوز اون‌جا وایستادی؟»

هرگز چیزی ساده‌تر از این نبوده که از یک تمثال تحمیلی که حس خود بزرگ بینی هم دارد جلو بیفتی. مهربانانه‌ترین لبخندم را به چهره تحویل دادم و گفتم: «من جان تیلور هستم. اینجا اومدم که با روسیگنول صحبت کنم. در رو باز کن یا من عمداً انواع کارهای وحشتناک رو روی تو اعمال می‌کنم.»

«منظورتون رو از وجود نفهمیدم آقا. من می‌خوام روزی کسی بشم. من دستوراتم را گرفتم. هیچ‌کس تا زمانی که اسمش توی لیست نباشه یا کلمه‌ی عبور رو ندونه نمی‌تونه وارد بشه؛ و کار من با ارزش‌تر از اون هست که بخوام انتظارات هر فرد رو برآورده کنم. حتی اگر چنین احساسی بکنم که در حال حاضر حتی این احساس رو هم ندارم.»

«واکر من رو فرستاده.» این چیزی بود که همیشه ارزش امتحان کردن رو داشت. مردم عموماً بیشتر از آن چیزی که از من می‌ترسیدند از واکر واهمه داشتند. و البته با دلایل کاملاً خوب و منطقی.

چهره‌ی درون در با صدای بلندی آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «هیچ چیزی برای اثبات حرفت داری؟»

«احمق نباش. از کی تا حالا مقامات با دادن حکم خودشون رو به زحمت می‌اندازن؟»

«وقتی گواهی نداری، نمی‌تونی وارد بشی. همین حالا برو. مثل یه حیوون سریع دور شو.»

«و اگر این کار رو نکنم؟»

دو دست بلند و گره‌دار از داخل چوب بیرون آمد تا من را بگیرد. هیچ راهی برای فرار از دستشان نبود بنابراین من هم هیچ تلاشی نکردم. در عوض، قدمی به سمت جلو و در دسترس آنها برداشتم و مشت محکمی بر چهره‌ی چوبی زدم، به طوری که انگشت شستم در یکی از چشم‌هایش فرو رفت. چهره فریادی از خشم کشید. فشار را بیشتر کردم و دست‌ها درنگی کردند.

گفتم: «بازی قشنگی بود، دست‌ها رو از بین ببر.»

آنها با عجله به درون چوب بازگشتند و لحظه‌ای بعد رفته بودند. شستم را از داخل چشم در آوردم و چهره با ترشروی اخم کرد.

«گردن کلفت! من دارم می‌رم که قضیه‌ی تو رو بگم! اگه این کارو نکردم!»

گفتم: «بذار برم داخل، یا ... اتفاق نامطبوع دیگه‌ای خواهد افتاد.»

«تو نمی‌تونی بدون گفتن کلمه‌ی عبور داخل بشی!»

«خوبه، کلمه‌ی عبور چیه؟»

«تو باید به من بگی.»

«الان همین کارو کردم.»

«نه این کارو نکردی.»

«چرا، کردم. در، گوش نمی‌کردی؟ همین الان چی به تو گفتم؟»

چهره گفت: «چی؟ چی؟»

عبوسانه گفتم: «کلمه‌ی عبور چیه؟»

«شمشیرماهی!»

«درسته! حالا تو می‌تونی به من اجازه بدی که داخل بشم.»

در خود به خود باز شد و به سمت داخل چرخید. چهره به وضوح در هم رفته بود و هنگامی که در پشت سر من بسته می‌شد ستیزه‌جویانه با خودش حرف می‌زد. لابی کلوب بسیار تمیز به نظر می‌آمد، یا حداقل قسمتی کوچکی از آن که از زیر بدن غولی که راه مرا سد کرده بود، قابل دیدن بود. هشت فوت بلندی داشت و تقریباً به همین اندازه پهنا، ژاکت بسیار بزرگ و یک کراوات قوسی شکل داشت. غول ماهیچه‌های دست‌هایش را به صورت تهدید کننده‌ای خم کرد و با صدای بلندی آنها را شکاند. یک نگاه به پیشانی کوتاه و کمبود چانه در صورتش مرا متقاعد کرد که هیچ راهی برای صحبت کردن با این نگهبان وجود ندارد. بنابراین من زیرکانه قدمی به جلو برداشتم، چشم‌هایم را با چشم‌هایش پیوند دادم، و شیرانه به ضمیر ناخودآگاهش ضربه زدم. غول ناگهان جیغی کشید، چشم‌هایش به داخل کاسه‌هایشان فرو رفتند و بر روی زمین افتاد. با صدای بلندی زمین لابی را لرزاند و همان‌جا ماند و مانند یک توپ در خود پیچید. هرچه بزرگتر باشند، هدف قرار دادنشان راحت‌تر است. با بی‌خیالی از غول گذشتم و تمام راه را تا انتهای لابی و رسیدن به درهایی که مستقیماً به کلوب شبانه باز می‌شد طی کردم.

بیشتر چراغ‌ها خاموش بودند و کاورن در غبار و سایه‌ها پنهان شده بود. دیوارهای سنگی برهنه در زیر سقف سنگی کوتاه و تهدیدکننده، زمین صیقلی و مومی‌شکل، میزها و صندلی‌های مدرن و یک سکو در انتهای آن، در آن لحظه صندلی‌ها بر بالای میزها

قرار داشتند و نوارهای رنگی و حلقه‌شده‌ای در اطراف آن‌ها روی زمین پراکنده شده بود. تنها قسمت نورانی کلوب، بار آن بود که درست در سمت راست قرار داشت و فقط به خاطر کارکنان و هنرمندان باز بود. یک دوجین یا تعدادی بیشتر از ارواح در کنار هم در بار جمع شده بودند، درست مانند حشرات کثیفی که در نور غرق شده باشند.

من در عرض زمین باز مقابل آن‌ها قدم برداشتم. هیچ‌کس با من مقابله نمی‌کرد. آن‌ها فقط وانمود می‌کردند که من چنین قصدی دارم، گمان می‌رفت که من، در آنجا حضور پیدا کنم. من مودبانه برای نظافت‌چی‌ها که به شدت مشغول آماده کردن محل برای شیف‌ت بعدی بودند، سر تکان دادم - نیم دوجین میمون در لباس‌های پیشخدمت‌ها که سوگوارانه هنگامی که با جاروهایشان اطراف را تمیز می‌کردند جیغ می‌کشیدند و از کنار لوله‌ی دست‌سازی که در میانشان قرار داشت می‌گذشتند. این روزها میمون‌های زیادی کارهای خدمتکاران را در نایت‌ساید انجام می‌دهند. بعضی‌هایشان هنوز حتی بال‌هایشان را دارند.

زمانی که در بار به لیدی‌هایی که در لباس‌های شب‌شان پوشیده و کمرنگ شده بودند پیوستم، حتی سرشان را بالا نیاوردند. بوی عرق‌جو و مست‌شدگی، هوا را سنگین کرده بود. در زمان اجرا، تمام این خانم‌ها عروسک‌هایی بودند در لباس‌هایی درخشان، با fishnet محکم، پاشنه‌هایی بلند، صورت‌هایی روشن با آرایش‌های پر زرق و برق، بال‌های گسترده‌ای که در کنار سرشان بالا و پایین بروند و موهایی که به صورت مصنوعی درست شده باشند ... اما این‌ها برای آن موقع است در صورتی که هم اکنون زمان حال است. در گرگ و میش تصنعی فضای خالی کلوب، گروه هم‌سرایان، خوانندگان پس‌زمینه و زنان مهمان‌دار هیچ‌گونه آرایشی نداشتند؛ موهایشان باید فر می‌شد، و برخلاف همیشه سیگاری از گوشه‌ی لب‌شان عبوسانه بیرون زده بود. به سربازانی می‌ماندند که از یک جنگ بی‌پایان باقی مانده بودند. متصدی باریک نوع جن بود اگرچه هرگز نمی‌توانستم این موضوع را به خودش بگویم. با بدگمانی به من نگاه کرد.

گفتم: «راحت باش، من از مهاجران نیستم. فقط یک جسور استثنایی که امیدواره بتونه با کمی رشوه در جایی که بیشترین فایده رو برای جلب توجه همه داره، اونجا رو پوشش بده.»

لیدی‌ها تمام توجهشان به من جلب شد. چشمانی سرد، لبانی سخت و آماده برای این‌که بدون دیدن دسته‌های پول هیچ چیزی را بروز ندهند. در درونم آهی کشیدم، دسته‌ای از پول‌های تاشده را از جیب داخلی‌ام بیرون کشیدم و آن را روی قسمت بالایی بار قرار دادم. دستم را روی آن نگه داشته و یکی از ابروهایم را بالا بردم. یک لیدی با

موهای کوتاه و بلوند به گونه‌ای به جلو خم شد که جلوی لباسش شکافته شد به طوری که به من اجازه می‌داد نگاه کاملی به آن قسمت شهوت برانگیز بیندازم، اما من به این راحتی حواسم را از دست نمی‌دادم. اگرچه آن واقعاً شهوت برانگیز بود...

با صدای بلندی گفتم: «من اینجا که روسیگنول رو ببینم.» درحالی که سعی می‌کردم چشمانم به اندازه‌ی کافی از آن زن بلوند دور باشد. «کجا می‌تونم پیداش کنم؟» زن موقرمزی که موهایش را در یک دستگاه فرزنی پلاستیکی و ارزان قیمت قرار داده بود با صدای بلندی غرید: «خوش‌شانسی لازم داری، عزیزم! اون حتی با من که آوازخوان اصلی پشت‌زمینه‌اش هستم صحبت نمی‌کنه. خانم کوچولوی گستاخیه!» زن بلوند گفت: «درسته، خیلی بهمون افتخار می‌ده که با کسایی مثل ما کار می‌کنه. خانم کوچولوی ستاره. با یان^۱ صحبت می‌کنه، همونی که روی اون سکو نشسته. اون roadie اش هست.»

او با سر به سکویی که در تاریکی فرو رفته بود اشاره کرد، جایی که فقط توانستم مرد قوی‌هیکل و کوتاهی را که در قرار دادن اسباب و وسایل یک طبل در جای مناسب دچار مشکل شده بود، تشخیص دهم. به عنوان تشکر سری تکان دادم، دستم را از روی دسته‌ی پول برداشتم، از بار دور شدم و به لیدی‌ها اجازه دادم که پاداش را بین خودشان تقسیم کنند. هنگامی که به سکو رسیدم صدای کشمکش و حرف‌های رکیک به خوبی شنیده می‌شد. با یک بند انگشت بر روی چوب ضربه‌ای زدم تا توجه roadie را به خودم جلب کنم. او از داخل اسباب و وسایل طبل بیرون آمد و به من سری تکان داد. برای فردی مانند او زیادی شاد به نظر می‌رسید. هنگامی که می‌خواست جلو بیاید تا به من پیوندند کمی تلوتلو خورد و من خودم را از سکو بالا کشیدم. از نزدیک، او فقط کمی روی پاهای خمیده‌اش دولا شده بود و بازوهای حجیم داشت. تی‌شرتی پوشیده بود که افسانه‌ی "آیا موش‌ها سرود افسردگی و حزن و اندوه را می‌خوانند؟"^۲ را به نمایش می‌گذاشت.

«چه می‌کنی، رفیق. من یان اگر^۳ هستم. Roadie ستاره‌ها و موسیقی‌دان مسافر و افسون خوش‌شانسی. پدربزرگم یک بار ملکه ویکتوریا را ملاقات کرده. چی کار می‌تونم براتون انجام بدم، آقا؟»

گفتم: «من دنبال روسیگنول می‌گردم که باهاش صحبت کنم. من...»

¹ Ian

² Do Lemmings Sing The Blues?

³ Auger

«آه، نور چشمی، من می‌دونم تو کی هستی. جان تیلور خونریز، خود بد و تاثیرگذار. چشم سوم و پادشاه صبر، البته اگر شایعات رو باور کنی که من عموما جزو این قشر نیستم. حدس می‌زنم که به خاطر خودکشی‌ها این‌جا باشی، درسته؟ کلمات عاقبت مرزها رو می‌شکنن. من به اون‌ها هشدار داده بودم، بهشون گفته بودم که نمی‌تونن امیدوار باشن که برای مدت زیادی این سرپوش باقی بمونه، اما آیا این‌جا کسی هست که به حرف‌هام گوش بده؟ تو چی فکر می‌کنی؟» او با خوشحالی لبخند زد و یک سیگار سیاه و سوخته را با فندک طلایی کهنه‌ای روشن کرد. «بنابراین، جان تیلور، تو این‌جا هستی که برای دختر کوچیک من مشکل درست کنی؟»

محتاطانه گفتم: «نه.» در پس این مکالمه‌ی دوستانه، چشمان آبی یان به سردی یخ بود و نگاه کسانی را داشت که به خوبی می‌دانند در مقابل مشکلات چه کاری انجام دهند. افکاری که رک‌گویی را به عنوان اصل اساسی خود سرلوحه قرار داده بودند. «من فقط علاقمند شدم که بدونم این‌جا چه اتفاقاتی در حال وقوعه. شاید بتونم راه‌حلی پیدا کنم. این کاریه که می‌خوام انجام بدم.»

«بله، من در مورد کارهایی که انجام می‌دی شنیدم.» برای مدتی قضیه را سبک‌سنگین کرد و سپس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «بین رفیق، من مدت زیادی با رز بودم. من roadie اون هستم، وسایل رو آماده و صدا رو چک می‌کنم، موسیقی‌ش رو من می‌نوازم و مراقب کارهای گهی هستم که نباید انجام بده. من ازش مراقبت می‌کنم، درسته؟ کار سه مرد رو انجام می‌دم و حتی یک لحظه هم غر نمی‌زنم؛ به خاطر این‌که اون ارزش این کارارو داره. من به هرشکلی تو زندگیم کار کردم، اما اون چیز دیگه‌ایه. اون داره می‌ره که مشهور بشه، واقعا مشهور. در واقع من مدیر کارهاش هستم. اولین کسی که می‌بینه اون چی داره و چی می‌تونه بشه. من اون رو این‌جا و آن‌جای نایت‌ساید بردم، کمکش کردم که شروع کنه، اما همیشه می‌دونستم که یه روزی من رو پشت‌سرش جا می‌ذاره. مشکلی نیست. صدایی مثل صدای اون فقط یک بار در زندگی به گوش آدم می‌رسه. من فقط می‌خوام که قسمتی از افسانه‌ی اون بشم.»

گفتم: «من فکر می‌کردم که مدیر کارهای روسیگنول کوندیش‌ها هستن.» همان‌طور که شانه‌اش را بالا می‌انداخت گفت: «همیشه می‌دونستم که پیشرفت می‌کنه. اون‌طوری که کوندیش‌ها می‌تونستن براش درها رو باز کنن، من نمی‌تونستم. آنها بزرگ و متصل هستن. اما...»

کمی که مکث طولانی شد، تشویقش کردم: «ادامه بده.» اخمی کرد و سیگارش را از دهانش بیرون آورد و برای گریز از نگاه کردن به من، به آن خیره شد. «این‌جا

فرصت بزرگی برای رز هست. کالینز کابرن بزرگترین و مطبوع‌ترین مکان شبانه در تمام بالای شهر هست. دقیقا مکانی برای دیده شدن، شنیده شدن و جلب توجه. اما همه چیز در مسیر اشتباهی افتاد. اون از وقتی که به این‌جا اومده عوض شده. فقط ترانه‌های غمگین می‌خونه و اون‌ها رو اونقدر قوی می‌خونه که طرفداراش می‌رن خونه و خودشون رو می‌کشن. حتی گاهی صبر نمی‌کنن که به خونه برسن... کوندیش‌ها دارن بهترین تلاششون رو برای سرپوش گذاشتن روی این موضوع می‌کنن، حداقل قبل از این‌که قرارداد ضبط امضا بشه، اما حرف‌ها برای خودشون حد و مرز قائل نمی‌شن. آنها عاشق این هستند که با آهنگ عجیب و غریبی همه‌جا پخش بشن.»

گفتم: «این اتفاقات مردم رو از اومدن به اینجا باز نمی‌داره؟»

یان با صدای بلندی خندید و گفت: «اینم قسمتی از هیجانشه، این‌طور نیست؟ حتی بر فریبندگی و افسونش روی گروه خاصی از طرفداراش اضافه می‌کنه. به هر حال این‌جا نایت‌سایده، همیشه به دنبال حس و شور جدیدیده. همان‌طور که اسباب قمار روسی‌ها هفته‌ی قبل این حالت رو داشت...»

«کوندیش‌ها تا به حال برای رسیدگی به این اتفاق چی کار کردند؟»

«اون‌ها؟ هیچی! حتی نشون نمی‌دن که توی این اتفاق سهمی دارن. فقط پسرای گردن کلفتی رو می‌فرستن که مراقب همه‌چیز باشن و باد هر خبرنگار جسوری رو که در این مورد فضولی می‌کنه بخوابونن.» لبخند مختصری می‌زند. «اون‌ها احترام زیادی برای چشم سوم هم قائل نیستن، رفیق. تو بهتره مراقب خودت باشی.»

سری تکان دادم، تحت تاثیر قرار نگرفته بودم. «کجا می‌تونم روسیگنول رو پیدا کنم؟»

یان گفت: «اون هنوز دختر منه، حتی با این‌که این روزها وقت زیادی برای من نداره. تو اینجا یی که کمکش کنی یا فقط به اتفاقی که افتاده علاقمند شدی؟»

گفتم: «من برای کمک اینجا، متوقف کردن آدم‌های بی‌گناه از مردن به نظرم باید جالب‌ترین کار هر فرد باشه، این‌طور نیست؟»

«اون در اتاق تعویض لباسشه، درست پشت سرت.» او آدرس را به من داد و سپس نگاهش را از من دزدید، نگاهش متفکر و به طرز عجیبی غمگین بود. «ای کاش من و اون هرگز به این‌جا نمی‌ومدیم. این چیزی نبود که من برای اون می‌خواستم. من گفتم که پول و قرارداد رو قبول کنه، اما یه چیزی این‌جا اشتباهه. ولی اون دیگه به حرفم گوش نمی‌ده. به سختی اتاق تعویض لباسش رو ترک می‌کنه. تنها اوقاتی می‌بینمش که روی سکو موسیقی رو می‌نوازم تا روی اون بخونه.»

«وقتی که این‌جا نیست، کجا می‌ره؟»

یان بی تفاوت گفت: «اون همیشه این‌جاست. کوندیش‌ها اتاقی رو در طبقه‌ی بالا براش آماده کردند. خیلی راحت، با تمام امکانات، اما اون‌جا هنوز یک اتاق خون‌آلوده. فکر نمی‌کنم رز از وقتی که این‌جا اومده، کلوب رو ترک کرده باشه. هیچ زندگی خصوصی‌ای نداره و هیچ چیزی جز اجرای بعدی براش مهم نیست. سالم نیست، نه برای دختری در سن اون. اگرچه هیچ‌چیزی از زمانی که کارش رو با کوندیش‌های خون‌ریز شروع کرده، در زندگی شغلی‌اش سالم نیست.»

می‌خواستم برگردم که یان صدایم کرد.

«اون بچه‌ی خوبیه، اما... ازش انتظار زیادی نداشته باش، باشه؟ اون دیگه خودش نیست. منم نمی‌دونم این روزها اون کیه.»

به راحتی اتاق تعویض لباس روسیگنول را پیدا کردم. دو مرد معصومی که از در اتاقش محافظت می‌کردند، بادی‌گارد همیشگی نبودند. کوندیش‌ها مشخصاً پول زیادی برای ایمنی داخلی‌شان خرج کرده بودند. این بادی‌گارد‌ها لباس‌های ارمنی پوشیده بودند، و هر کدام یک تجسم خال‌کوبی‌شده را بالای ابروی چپشان زده بودند که نشان می‌داد آنها از اموال طایفه‌ی اژدهایان غضب‌ناک هستند. به این معنا که آنها جادوگر، هنرمند در جنگاوری و اربابان کشتار هستند. با ماهیچه‌هایی که عموماً محافظ امپراتورها و مسیح منتظر بود. یک آدم عاقل مودبانه بازمی‌گشت و به سرعت ناپدید می‌شد، اما من فقط به رفتن ادامه دادم. اگر به خودم اجازه می‌دادم که از هرکسی بترسم، هرگز هیچ‌کاری را به انجام نمی‌رساندم. در نزدیکی آنها مکثی کردم و لبخند شیرینی زدم.

«سلام. من جان تیلور هستم. امیدوارم که هیچ چیز نامطبوعی نخواد به وجود

بیاد.»

فرد سمت چپ گفت: «ما می‌دونیم تو کی هستی.»

سمت راستی ادامه داد: «چشم سوم، مرد مخالف، خودستا و لاف زن.»

«بعضی‌ها هم می‌گن، پادشاه صبر.»

«دیگران می‌گن، مردی با جادوی کم و چاخان زیاد.»

«ما جادوگران جنگ هستیم، سلحشوران رازدار.»

«و تو فقط یک انسانی، پر از حقه و حرف.»

من در جای خودم ایستادم و هیچ‌چیز نگفتم، همچنان که دوستانه‌ترین لبخندم را تحویل آن‌ها می‌دادم.

فرد سمت چپ به سمت راستی نگاهی انداخت و گفت: «فکر کنم وقت قهوه‌مون رسیده.»

فرد سمت راست به من نگاهی انداخت. «نیم ساعت کافیه؟»
«سه ربع.» فقط برای این‌که نشان دهم می‌توانم ناملایم باشم.
دو جادوگر جنگاور با نرمی به من تعظیم کردند و بدون هیچ عجله‌ای دور شدند.
برای آنها امکان گرفتن من وجود داشت، اما اکنون این را نمی‌دانستند. من همیشه در
چاخان کردن عالی بودم، اما این‌که مردم در نایت‌ساید در بهترین زمان پنهان‌کاری
نمی‌کنند کمک زیادی می‌کند. به در اتاق تعویض لباس ضربه زدم، و هنگامی که هیچ
پاسخی داده نشد به خودم اجازه‌ی ورود دادم.

روسیگنول روبروی آینه‌ی اتاقش، بر روی یک صندلی نشسته بود و بازتاب خودش
در آینه را بررسی می‌کرد. او بعد از این‌که من در را پشت سرم به هم کوبیدم سرش را
برنگرداند. چهره‌اش آرام با غمی سنگین بود و در اعماق نگاه خیره‌ی خودش گم شده
بود. من به در بسته تکیه زده و با دقت او را برانداز کردم. او یک بچه‌ی کوچک بود، فقط
پنج فوت بلندی داشت، باریک و قلمی، گستاخ با تی‌شرت ساده‌ی سفید و شلوار جینی
کهنه.

موهایی به رنگ کهربای سیاه، بلند و صاف داشت که اطراف صورت رنگ‌پریده‌ای را
که در آن نور شدید اتاق بیشتر به روح می‌مانست، گرفته بودند. استخوان‌های گونه‌ی
بلند، بینی باریک، لبان صورتی کم‌رنگ و چهره‌ای بدون هیچ اثری از آرایش داشت. اگر در
حال فکر کردن به چیزی بود، هیچ تجلی‌ای در چهره‌اش نداشت. دستانش به سختی در
یکدیگر گره خورده بودند، انگار که فراموش کرده باشد چنین چیزهایی هم وجود دارند.
نامش را با صدای بلند گفتم و او به آرامی برگشت تا با من روبه‌رو شود. برای لحظه‌ای جا
خوردم، شاید او از دارویی استفاده کرده بود تا او را آرام و مسلط نگاه دارد، اما این فکر
لحظه‌ای که با نگاه خیره‌اش مواجه شدم، ناپدید شد. چشمانی درشت به رنگ قهوه‌ای
مایل به سیاه داشت، پر از آتش و خشم. مختصر لبخندی به من زد، فقط در حد حرکتی
ضعیف از لبان کم‌رنگش.

«من این روزها بازدیدکننده‌های زیادی ندارم. و البته این‌طور بیشتر ترجیح می‌دم.
چطوری از سگ‌های نگهبان در اتاقم رد شدی؟»

«من جان تیلور هستم.»

«آه، این خیلی چیزها رو توضیح میده. شاید شما تنها فردی در نایت‌ساید باشین
که آوازه و آشفته کردن‌تون بیشتر از منه.» عالی انگلیسی صحبت می‌کرد، با مقدار کافی

لهجه‌ی فرانسوی که بر فریبندگی‌اش می‌فزود. «و حالا چی شده که جان تیلور بدنام به یک خواننده‌ی بدبخت یک کلوب شبانه علاقمند شده؟»
«من استخدام شدم که مراقب رفاه و آسایش تو باشم. برای این‌که مطمئن باشم که حالت خوبه و ازت سوءاستفاده نمی‌شه.»
«چه جالب. کی استخدامت کرده؟ احتمالاً کوندیش‌ها نبودن.»
لبخند مختصری بهش زد. «مشتری من دوست داشت که ناشناخته باقی بمونه.»

«و من هیچ حقی در این مورد ندارم؟»
«متأسفانه نه.»

«آقای تیلور، این زندگی منه که داریم در موردش صحبت می‌کنیم.»
«لطفاً من رو جان صدا کنین.»

«هر جور خودتون می‌خواین. شما هم من رو رز صدا کنین. اما هنوز جواب سوال من رو ندادی، جان. چه چیزی باعث شد که فکر کنی من به کمک تو نیاز دارم؟ بهت اطمینان می‌دم که من اینجا کاملاً خوشحال و ایمن هستم.»
«پس اون هیکل‌دارها بیرون در تو چی کار می‌کردن؟»
لبانش لرزش کوچکی کردند. «اون‌ها طرفداران عقده‌ای رو عقب نگه می‌دارن. علاقمندان بیش از حد و خزندگان. آه، طرفداران من! اون‌ها اگر می‌تونستن هر لحظه از زندگی من رو پر می‌کردن. من به زمانی مخصوص خودم نیاز دارم، برای این‌که خودم باشم.»

«و در مورد دوستان و خانواده؟»

«چیزی برای گفتن به اون‌ها ندارم.» دست به سینه نشست و نگاهی خشمگین و نامطبوع به من انداخت. «وقتی که به اون‌ها نیاز داشتم کجا بودن؟ برای سال‌ها نمی‌خواستن من رو به یاد بیارن، نامه‌ها یا تقاضاهایم برای کمی حمایت رو بی‌جواب گذاشتن، تا من رو تا زمانی که شغلم رو رها نکردم از خودشون دور نگه دارن. اما درست زمانی که من کمی مشهور شدم، و بوی پول واقعی به مشام می‌رسه، آه اون موقع، تمام خانواده و تمام کسانی که به ظاهر دوستم بودن، اطرافم رو می‌گیرن، به دنبال شغل‌ها و اعانه‌ها و فرصتی هستنند تا راهشون رو به سمت نقطه‌ای روشن پیش ببرن. برن به جهنم. همشون برن به جهنم. من راه سختی رو برای یادگیری این‌که هیچ‌کس جز خودم رو باور نکنم، پشت سر گذاشتم.»

«حتی roadie تون، یان؟»

برای اولین بار لبخندی حقیقی زد. «بله، یان. چه پسر شیرینی. اون حتی در بدترین زمان‌ها من رو باور داشت، زمان‌هایی که خودم حتی از خودم مطمئن نبودم. همیشه برای اون جایی در کنار من وجود داره، تا زمانی که خودش این رو بخواد. اما در نهایت، من ستاره خواهم بود و من برای جایگاه اون تصمیم می‌گیرم.» شانه‌ای بالا انداخت. «حتی صمیمی‌ترین دوستان هم نمی‌تونن با سرعت برابری از نردبان بالا برن. بعضی‌ها همیشه جا گذاشته می‌شن.»

تصمیم گرفتم موضوع را عوض کنم. «من فهمیدم که تو این‌جا توی کلوب زندگی می‌کنی.»

«بله.» او رویش را از من برگرداند و دوباره به سمت آینه برگشت تا خودش را نگاه کند. دنبال چیزی می‌گشت اما نمی‌دانستم چه چیزی. شاید هم به دنبال چیزی نبود. آرام گفت: «من این‌جا احساس امنیت می‌کنم. محافظت شده‌ام. بعضی مواقع به نظر میاد که تمام دنیا به تیکه از منو می‌خوان، اما برای فرار فقط محیط اطرافم وجود داره. ستاره بودن اصلا راحت نیست، جان. تو می‌تونی درس‌های موسیقی و رقص رو فرا بگیری، و این‌که روی یک آهنگ چطور به بهترین نحو بخونی، اما هیچ‌کسی وجود نداره که بهت یاد بده چطور موفق باشی، و چطور با شهرت ناگهانی و تقاضاها کنار بیای. هرکس چیزی می‌خواد... تنها افرادی که من می‌تونم باورشون کنم، مدیر کارهام هستن. خانم و آقای کوندیش. اون‌ها فقط به پولی که من می‌تونم براشون بسازم علاقمندن... و من می‌تونم با این موضوع کنار بیام.»

محتاطانه گفتم: «چند وقتی هست که داستان‌هایی درباره‌ی اسرار و خودکشی‌های بی‌دلیل گفته می‌شه...»

با لبخندی غمگین، دوباره به من نگاه کرد. «تو از همه‌ی مردم بهتر می‌دونی که نباید این شایعات رو باور کرد، جان. این‌ها فقط داستان‌های تبلیغاتی که ایجاد می‌شن. گزافه‌گویی، فقط برای این‌که اسم من تو دهن‌ها بیفته. همه ادعا می‌کنن که داستان رو مستقیماً از دوست دوستشون شنیدن، اما هیچ‌کس نمی‌تونه حتی اسم یک نفر رو ببره که خودکشی کرده. نایت‌ساید همیشه عاشق شایعه‌پراکنی بوده و البته همیشه اخبار بد رو به خوب‌ها ترجیح می‌داده. من فقط خواننده‌ای هستم که عاشق خوندن... اگر واقعا نگرانی، با کوندیش‌ها صحبت کن. من مطمئنم که اون‌ها اطمینان لازم رو می‌تونن بهت بدن. و حالا، اگر اون‌قدر شعورت می‌رسه که عذرخواهی کنی، من باید آماده بشم. به زودی اجرا دارم.»

و او دوباره برگشت تا به صورتش در آینه خیره شود، چانه‌اش را در یک دست گذاشت و چشمانش در افکارش گم شدند. از اتاق خارج شدم در حالی که او حتی نفهمید که من رفته‌ام.

بسمه تعالی

سوگ نایت‌ساید

فصل چهارم: املاک کوندیش

دوباره به سمت بار کلوب برگشتم، صدای "هیچ شغلی مثل خوانندگی نیست" به صورت مسخره‌ای در سرم زق‌زق می‌کرد. رویارویی من با روسیگنول آن‌چیزی که باید نبود، اما... جالب بود. به عبارتی، اولین تصور من از او خراب شد. به اندازه‌ی کافی، خصوصاً زیانش، تیز و زنده بود؛ اما هیچ تکذیبی وجود نداشت، چیزی در مورد روسیگنول/شتباه بود. چیزی گم شده بود... درست مثل این‌که جرقه‌ای حیاتی برداشته یا منع شده باشد. همه‌ی چراغ‌ها روشن بود، اما پرده‌ها به شدت کشیده و بسته شده بودند. به نظر نمی‌آمد اثر دارویی باشد، ولی کاربرد جادو و اضطرابش باقی مانده بود. نه تا حدی که دزدان روح^۱، خوره‌های ذهن^۲ و حتی استیلا یافتگان از خود رد باقی می‌گذارند. در نایت‌ساید هرگز ظن و گمان‌ها کم نبوده اند. پس بازیگران اصلی از خواننده‌ی تازه به دوران رسیده و تنهایی مثل روسیگنول چه می‌خواهند... آه، به جهنم! شاید او فقط یک آدم احمق هست. هیچ‌وقت آدم احمق هم در نایت‌ساید کم نبوده است. در نهایت، همه‌چیز به خواندن او مربوط می‌شود. من باید برگردم، اجرایش را تماشا کنم و به صدایش گوش دهم. ببینم که با طرفدارانش چه کار می‌کند. البته بعد از انجام یک سری احتیاط‌های معقولانه و ایجاد موانع خاص. هر تعداد موجودات جادویی، که عموماً زن هم هستند، وجود دارد که می‌توانند با خواندنشان مرگ و وحشت را به همراه بیاورند. حوری‌ها، آندین‌ها^۳، ارواح خیالی، ارکسترهای تکریم باناناراما^۴...

به بار بازگشتم و با استفاده از تلفن آنجا با دفتر جدیدم در نایت‌ساید تماس گرفتم تا ببینم کتی چه اطلاعاتی در مورد کوندیش‌ها به دست آورده است. جن متصدی بار، هیچ اعتراضی نکرد. او آمدن من را دید و به سمت دیگر بار عقب‌نشینی کرده و خودش را با تمیز کردن لیوانی که نیازی به این کار نداشت، مشغول کرد. هم‌سرایان، پوشیده در لباس‌های شب‌شان، هر کدام یک شیشه عرق جو در دست داشتند و هر لحظه ناهنجارتر می‌شدند، درست مانند پرندگان ناپدید شده‌ی بهشت که واقعا رفتار زشتی داشتند. یکی از آن‌ها کپی‌هایی از مجله‌ی دوئل تسمه‌ها^۵ را پخش می‌کرد و مسبب ایجاد تفسیرهای بدی در مورد مدل‌های درون عکس‌ها

¹ Soul thieves

² Mindsnakes

³ Undines

⁴ Bananarama tribute bands

⁵ Duelling Strapons

می‌شد. من عمداً به سمت مخالف نگاه کردم و گوشی را به سختی به گوشم چسباندم.

دیگر در نایت‌ساید از موبایل استفاده نمی‌کنم. زیرا باعث می‌شود که هر فردی به راحتی بتواند من را پیدا کند. از طرف دیگر، اینجا، امواج تمایل دارند که شما را جادو کنند. می‌توانید با انواع و اقسام شماره‌های نادرست ارتباط برقرار کنید، و با هرچیز و هرکسی از تمام ابعاد، در گذشته، حال و آینده، صحبت کنید.

بعضی مواقع می‌توانید در بین مکالمه، صدای آرام و زمزمه مانند دندان‌قروچه‌ی کسی را بشنوید... من آخرین موبایلم را در زمین نامقدس‌ی سوزاندم و روی بقایایش نمک پاشیدم، فقط برای این‌که مطمئن شوم.

منشی‌ام قبل از دومین زنگ گوشی را برداشت، به طوری‌که حدس زدم منتظر تلفن من بوده است. «جان، کدوم جهنمی هستی؟»

محتاطانه گفتم: «همین دور و اطراف. اتفاقی افتاده؟ مشکلی هست؟»
«تو می‌تونی جواب بدی. واکر این‌جا بود. با آرامش و حالت خاص خودش و از دستت خوشحال نبود، جان. با تهدید شروع کرد، از تهدید هم فراتر رفت و می‌خواست بدونه که تو کجایی. حرف زندان رو پیش کشید، با تبعید و چیزی که فکر کنم شامل روغن داغ و قیف بود. خوشبختانه، در اون لحظه، صادقانه می‌تونستم بگم که هیچ سرنخی از جایی که تو هستی ندارم. تو به من اطلاعات ندادی که بخوام به واکر دروغ بگم. خوب می‌دونم که یه لاشه رو زنده کرد که به سوالاش جواب بده.»

گفتم: «می‌دونم. تا به حال اونجا بودم. حالا واکر کجاست؟»
«همون دور و اطراف دنبال تو می‌گرده. می‌گفت چیزی داره که اسم تو رو شه و من مطمئنم که این فقط یک هشدار نیست. تو واقعا نصف نایت‌ساید رو تو تاریکی فرو بردی؟ کمکی نیاز داری؟ می‌خوای با سوزی شوتر^۱ یا ریزر ادی^۲ تماس بگیرم؟»
«نه، ممنون کتی. اون‌قدر توانایی دارم که خودم با واکر روبه‌رو بشم.»

«هرچور دوست داری، رئیس.»

«بگو در مورد کوندیش‌ها چی پیدا کردی. چیز مفید یا باارزشی پیدا نکردی؟»
«در واقع، نه زیاد.» سپس با بی‌میلی اضافه کرد: «اطلاعات مرتبط با خانم و آقای کوندیش خیلی کمه. حتی نتونستم اسم کوچیکشون رو پیدا کنم. هیچ‌چیزی در موردشون در پایگاه‌های اطلاعاتی معمول، نیست. اون‌ها بر این‌که هیچ کس جز خودشون در مورد خودشون ندونه هرکاری انجام دادن و کامپیوترهای من حتی از آینده هم نتونستن توی دیوارآتش اطلاعات پروژه‌های اون‌ها رخنه کنن. به هر حال، الان به

¹ Suzie Shooter

² Razor Eddie

شدت ترشرو و اخمو هستن و خودشون رو با فرستان ایمیل‌های توهین‌آمیزی به بیل گیتز^۱ راحت می‌کنن. من دوری در اطراف زدم و با تمام منابع معمولم تماس گرفتم، اما وقتی که اسم کوندیش‌ها رو می‌بردم، به شدت از جا می‌پریدن و اونقدر وحشت‌زده می‌شدن که نمی‌تونستن حتی در حالتی کاملاً ایمن صحبت کنن. البته، این‌جا نایت‌ساید و می‌شه همیشه کسی رو پیدا کرد که بخواد چیزی بگه... که اونم بستگی به خودت داره که تا چه حد بخوای با چنین مردمی برخورد کنی.»

«فقط اطلاعاتی که به دست آوردی رو بهم بده، کتی.»

«خب... شایعات موثقی می‌گن که کوندیش‌ها دارن املاک خودشون رو در یه حد مشخصی می‌فروشن، پول قرض می‌کنن و به هر معامله‌ی کوتاه مدتی چنگ می‌زنن - این کاملاً مشخصه که به شدت به پول احتیاج دارن؛ اونم پول نقد، نه سرمایه‌گذاری. به نظر می‌رسه که یه معامله‌ی بزرگ اشتباه از آب دراومده و اونقدری که انتظار می‌رفته، درآمدزایی نمی‌کنه، یا شایدم برای معامله‌ی بزرگ و جدیدی به پول نیاز دارن. شایدم هر دو. نشانه‌هایی قطعی هست که کوندیش‌ها به تازگی از حالت محافظه‌کارانشون در سرمایه‌گذاری روی موارد مورد علاقتون که شامل مواردی با ریسک یا بازدهی بالاست، دراومدن. اما این فقط می‌تونه از لحاظ تجاری باشه.»

«از کی شروع به تبلیغ کردن؟»

کتی گفت: «آه، اون‌ها این دوسه سال آخر رو به تاسیس نمایندگی‌ها، دفاتر بزرگ مدیریت و ترویج‌کننده‌های استعداد‌های تازه به دوران رسیده؛ اختصاص دادن. برای این‌کار پول زیادی خرج کردن، بدون این‌که فرصت نمایشش رو داشته باشن. و دوباره شایعاتی مبنی بر اینکه یه چیز در مورد تلاش اخیرشون برای ترویج یک خواننده‌ی شورانگیز در کالینزکاورن، به شدت اشتباه از آب دراومده. به نظر می‌رسید که سیلویا سین^۲ کسیه که می‌ره برای مدت زیادی در صدر باشه. سال گذشته، چهره‌اش روی تمام مجلات موسیقی و مدل‌ها بود، اما ناگهان داره کمرنگ می‌شه و اخیراً هیچ‌کسی اون رو ندیده. سیلویا سین کاملاً ناپدید شده، که کار راحتی در نایت‌ساید نیست.»

«نتیجه رو به من بگو، کتی.»

«باشه. املاک کوندیش، یک موضوع مهم و قابل توجهه و جای کار زیادی داره؛ به همراه بیشتر پول‌هایی که یا در حال تقسیم و یا در دست خودشون. تبلیغات جسورانه‌شون توسط سرمایه‌گذاران پایتخت حمایت می‌شه، با وجود دوجین کاری که روی کتاب‌هاشون انجام دادن، روسیگنول فقط به خاطر استعداد خودش این‌قدر صدا

¹ Bill Gates

² Silvia Sin

کرده. پول‌های زیادی که به خاطرش به جیشون سرازیر می‌شه، موفقیت بزرگیه، اما؛ نباید از اون انتظار داشته باشن که یک سیلویا سین دیگه باشه.»
گفتم: «جالبه. ممنون، کتی. اگر فرصتی گیر آوردم، یه سری می‌زنم. اگر واکر دوباره اومد...»

«می‌دونم. توی دستشویی قایم بشم و تظاهر کنم هیچ‌کسی توی خونه نیست.»

گفتم: «دقیقا. حالا، بگو کجا می‌تونم کوندیش‌ها رو پیدا کنم.»
مشخصاً قدم منطقی بعدی این بود که بروم و کوندیش‌ها را در لانه‌شان تحت فشار قرار بدهم و چند سوال گستاخانه بپرسم، بنابراین کالینزکاورن را ترک کردم و قدم به درون شب گذاشتم، در بالای شهر و درست در منطقه‌ی تجاری آن. پیاده‌روی طولانی‌ای نبود، و جمعیت به طرز محسوسی پس از دور شدن از محل اجرا و ورود به منطقه‌ی تجاری، کم شدند. درست مانند این بود که از مسیری در بین زرق و برق و جادو، و حقیقت صرف و مطلق عبور می‌کنم. روشنایی، کلوب‌های پر زرق و برق و رستوران‌ها جای خود را با آدم‌های هوشیار و ساختمان‌های سخت و محکم عوض می‌کردند؛ و سر و صدای نمایش‌ها در نایت‌ساید، جای خود را به محیط کاری ساکت و متفکر نایت‌ساید می‌دادند. منطقه‌ی تجاری درست در لبه‌ی بالای شهر قرار دارد، و به اندازه‌ی نایت‌ساید قابل احترام است. تمام مردان شهر، در لباس‌هایی شیک و با کیف و چترهای بسته دیده می‌شدند. اما همچنان باید آماده می‌بود - تجار در نایت‌ساید، همیشه انسان نیستند. همیشه موجوداتی از بعدها‌ی بالا و پایین این‌جا مغازه دارند، امیدوارند که پولی به دست بیاورند؛ و در زد و خوردها دیگر بدطینتی زندانی کردن در اتاقی به صورت شبانه روزی به چشم نمی‌خورد.

ساختمان کوندیش‌ها دقیقا همان‌جایی بود که کتی احتمال بودنش را می‌داد - یک عمارت قدیمی زمان ویکتوریا که هنوز با کهنگی مبارزه می‌کرد - در بعضی قسمت‌ها بازسازی شده بود، و هیچ شماره یا نامی در اطراف آن به چشم نمی‌خورد. اگر شما کار تجاری نداشتید و نمی‌دانستید که آن‌ها را کجا پیدا کنید، کوندیش‌ها برای شما به اندازه‌ی دادن یک فحش هم ارزش قائل نبودند. گمان نمی‌رفت که بشود راحت پیدایشان کرد. کوندیش‌ها فقط موفق نبودند، بلکه مانند کلوبشان منحصر به فرد هم بودند. کمی دورتر از در جلویی ایستادم و محل را به دقت بررسی کردم. آن‌ها، پادشاهی کوچک و خصوصی‌شان را با جهنمی از محافظ‌های جادویی احاطه کرده بودند، بعضی از آن‌ها آنقدر قوی بودند که من نیازی نداشتم که دیدم را برای کشفشان باز کنم. می‌توانستم آن‌ها را حس کنم، مانند حشراتی که روی پوستم بخزند. فشاری که در هوا وجود داشت، از انواع وحشتناک، غیر قابل تجسم یا دیدن،

غافلگیرکننده و مرگ‌آورش بود. ساختمان، منحصر، با چیزی از بالا یا پایین محافظت می‌شد. احساسات آن‌قدر قوی نبودند که باعث فرار کسانی که کاری خاص در ساختمان داشتند، بشوند؛ اما آن‌قدر قوی بودند که مهمان‌های اتفاقی و حتی رهگذرهای بی‌گناه را منحرف کند. و مطمئناً برای محتاط و درست‌کار نگاه داشتن دیدارکننده‌ها نیز کافی بودند.

هیچ‌چیز ماهرانه‌ای در مورد لایه‌های دفاعی این ساختمان وجود نداشت. کوندیش‌ها می‌خواهند همگان بدانند که آن‌ها محافظت شده‌اند.

من بی‌پروایانه به درب جلویی نزدیک شدم و آن را هل دادم، دلایل زیادی برای وجودم در آن‌جا داشتم. هیچ اتفاقی نیفتاد. در لابی چنان گام برمی‌داشتم که انگار آن مکان از آن‌ خودم است، تلاش بسیاری در جهت رد احساس وجود یک هدف نقاشی‌شده بر روی پیشانی‌ام کردم. لابی بزرگ، مجلل و راحت بود. تابلوهای روی دیوار، گل‌های تازه در گلدان، تجاری که بر روی مبلمان‌های راحتی نشسته بودند، روزنامه‌ی نایت‌تایمز می‌خواندند و منتظر بودند تا اسمشان خوانده شود. به سمت میز پذیرش رفتم و یک زن و مرد جوان به سرعت جلو آمدند تا جلوی من را بگیرند. به نظر می‌آمد وجود من در آن‌جا انتظار می‌رفته است. احتمالاً دو جادوگر جنگاور در کلوب شبانه باید با خانه تماس گرفته باشند. به زن و مرد لبخندی زدم و به راهم ادامه دادم، ایستادم تا چیزی را مشخص کنم. نشانه‌ای نبود. آن‌ها فقط دو خواب‌گرد بودند. لباس سیاه یک‌دستی پوشیده بودند و چهره‌هایشان زرد، آرام و خالی از هرگونه احساس بود و چشم‌هایشان محکم بسته شده بودند. هر دویشان مدت زیادی بود که به خواب رفته بودند. آن‌ها معامله‌هایشان را با کوندیش‌ها کرده بودند و مشخصاً هیچ غرضی هم برای به دردمس انداختن آن‌ها نداشتند. بهتر می‌دانستم که کسی را برای کمک صدا کنم. کمربندم را محکم کردم، بدنم با هر وزشی می‌لرزید، لعنت بر من اگر به دشمنانم این فرصت را بدهم که گریستن من را ببیند. سپس پوتینی محکم با سرم برخورد کرد، و همه چیز برای لحظه‌ای تار شدند.

تنها چیزی که بعد از آن دانستم، این بود که در یک آسانسور در حال بالا رفتن بودم. خواب‌گردها هریک در طرفی از بدن به زمین افتاده‌ام ایستاده بودند، صورت‌هایشان بی‌احساس و چشمانشان بسته بود. همچنان دراز کشیدم و کاری که باعث جلب توجه آن‌ها بشود انجام نادم. از هرجایی که احساس می‌کردم، ضربه خورده بودم؛ درد آن‌قدر شدید بود که بیمارم می‌ساخت. افکارم کند و بی‌هدف بودند. انگشت دستانم را به آرامی خم کردم، سپس پاهایم، همه‌شان کار می‌کردند. به سختی نفس می‌کشیدم که احتمال ترک خوردگی و یا شکستگی دنده‌هایم را تداعی می‌کرد. دهانم پر از خون بود. آن را تف کرده و دندان‌هایم را با زبان امتحان

کردم. با پریشانی احساس می‌کردم تعدادی از آنها را دست داده‌ام، اما در نهایت هیچ‌کدام کم نبودند. امیدوارم خودم را خیس نکرده باشم. از این اتفاق متنفرم. مدت زیادی بود که من به این شدت مورد ضرب و شتم قرار نگرفته بودم. احتمالاً تا یک هفته ادرارم خون خواهد بود. اولین قانون نایت‌ساید را فراموش کرده بودم - اصلاً مهم نیست که فکر بکنی چقدر بد هستی، همیشه فردی هست که زنده‌تر باشد. به هر حال، این دیدار، هنوز از دست رفته محسوب نمی‌شد. به دنبال مدرکی آمده بودم که گناهکاری کوندیش‌ها را ثابت کند، و این اتفاق از این نظر خوب بود. آسانسور با تکانی که بدنم را به نوسان انداخت، ایستاد؛ درد آن‌قدر شدید بود که می‌خواستم گریه کنم. درها باز شده و خواب‌گردها خم شدند، مرا بلند کرده و بیرون بردند. سعی نکردم که مقاومتی بکنم. قسمتی به این خاطر که اصلاً در وضعیتی نبودم که بخواهم این کار را انجام دهم، و بیشتر به این علت که مطمئن بودم آنها مرا جایی می‌برند که می‌خواهم بروم - برای دیدن اربابانشان، کوندیش‌ها. مرا در طول دفتر حمل کردند و سپس مانند کیسه‌ای زباله جلو میز پذیرش انداختند. فرش کلفتی که آنجا انداخته بودند مقداری از شدت ضربه را کاست، اما همچنان مانند جهنم بود، و برای لحظاتی بیهوشم کرد.

وقتی دوباره به هوش آمدم، خواب‌گردها رفته بودند. سرم را با احتیاط و به نرمی چرخاندم، و در بسته‌ای به یک دفتر داخلی را مشاهده کردم. کمی خیالم راحت شد و آرام‌آرام وزنم را به زور روی دست‌ها و زانوهایم قرار دادم. دردهای جدیدی با هر حرکت در وجودم زیانه می‌کشید، و خون‌های لخته شده‌ی درون دهانم را به روی فرش مجلل آن‌جا تف می‌کردم. در نهایت توانستم به طرز نااستادانه‌ای بنشینم، مراقب دنده‌هایم در سمت چپ بوده و طرف دیگر را محتاطانه به میز پذیرش تکیه داده بودم. یک نفر تقاص این کار را پس می‌داد.

ضربه دیده بودم، می‌لرزیدم، بیمار و گیج بودم؛ اما می‌دانستم که باید حواسم را دوباره جمع کنم، قبل از این‌که خواب‌گردها بازگردند تا مرا به نزد کوندیش‌ها ببرند. هنوز نمی‌خواستند که من بمیرم. ضرب و شتم برای این بود که مرا قبل از ملاقات ملایم کنند. خب، بدشانسی آوردند. من هرگز ملایم نمی‌شوم. باید به آن‌چیزی که فکر می‌کردند می‌دانم، تظاهر می‌کردم... با دستی لرزان چاقویی را از جیبم بیرون آوردم و بدترین قسمت خونی را که روی صورت ضرب‌دیده و کبودم بود، پاک کردم. یک چشمم هنوز باددار و ورم‌کرده بود به گونه‌ای که با آن نمی‌توانستم ببینم. چاقو در نهایت فقط اوضاع را آشفته‌تر کرد و آنرا به روی فرش گران‌قیمت انداختم. بگذار فرد دیگری در این مورد نگران بشود.

خودم را تا میز پذیرش بالا کشیدم و یکی از آن منشی‌های سرد و پر زرق و برق را دیدم که در همه‌ی دفاتر بهتر از این‌جا به چشم می‌خورند. از آن انواعی که حاضرند اعضای بدنشان را قطع کنند اما به شما اجازه‌ی ورود، بدون قرار قبلی را ندهند. او مشتاقانه من را نادیده می‌گرفت. تلفن زنگ زد و با سردی و حالت غیرعادی‌اش پاسخ داد - انگار هیچ فرد دیگری وجود ندارد - چشم سوم، بی‌حس، همچنان بر روی فرش کثیفش خون‌ریزی می‌کرد. مطمئناً در هیچ دفتری، چنین روزی، یک روز عادی محسوب نمی‌شد.

به آرامی چرخیدم، دندان‌هایم را در مقابل دردی که به شدت اوج می‌گرفت روی هم می‌ساییدم، و پشتم را به میز تکیه دادم. بعد از این‌که توانستم پس از این انتقال، قدرت نفس کشیدن را بازیابم، متوجه شدم که در دفتر افراد دیگری دور از من قرار دارند. در واقع، ازدحام زیادی از آن‌ها بود، تمام صندلی‌ها پر شده، عده‌ای چهارزانو روی زمین نشسته یا به دیوار تکیه داده بودند. جوان، باریک اندام، به روز و بربری‌هایی^۱ از دختر و پسر؛ آن‌ها لم داده و در مجلات موسیقی یا مد غرق شده بودند، آرام صحبت می‌کردند و تاتوها را با یکدیگر مقایسه می‌نمودند، و یا آرایش‌های استادانه‌شان را در آینه‌های دستی چک می‌کردند. همه‌شان یونیفرم‌های مشکی داشتند، صورت‌های زرد و نگاه‌هایی سنگین با چشمانی آرایش شده. پوستشان مانند گچ و چشمانشان به چاله‌ای می‌مانست - دلک‌های مرگ. لبانی شکافته و بنفش، و ankhs^۲هایی نقره‌ای بر روی سینه‌هایشان داشتند. دختر باریک‌اندامی در صندلیش چرخید و متوجه شد که آن‌ها را نگاه می‌کنم، کپی مجله‌ی نیشم‌بزن^۲ را کنار گذاشت تا خونسردانه براندازم کند.

«لغت، اون‌ها معنای واقعی ضرب و شتم رو روی شما پیاده کردن. چی کار کردین که باعث عصبانیت اون‌ها شده؟»

گفتم: «فقط به این خاطر که خودم بودم.» به شدت در تلاش بودم که صدای شوخ و بی‌اعتنا باشم. «من این اثر رو روی خیلی از مردم دارم. شما این‌جا چی کار دارین؟»

«آه، ما فقط دنبال تکیه‌گاهی می‌گردیم. ما پیغام‌رسانی می‌کنیم، عکس‌های ستاره‌ها را برای طرفدارانشان امضا می‌کنیم، در واقع همه کاری انجام می‌دیم، فقط برای این‌که کمکی کرده باشیم. در عوض، یک تکیه‌گاه مطمئن می‌خوایم و این‌که اولین نفر باشیم که آخرین شایعات رو می‌شنوه. گاهی اوقات هم می‌تونیم ستاره‌ها رو وقتی که به این‌جا میان ببینیم. به خصوص روسیگنول دوست داشتنی.»

¹ Goths

² Bite Me

گفتم: «البته.»

«آه، اون بهترینه. مثل یک فرشته‌ی تاریکی می‌خونه، عشق و مرگ رو در یک بسته‌ی قابل لمس در هم می‌پیچه. جوری می‌خونه که انگار همون‌جاست و همه‌چیز فردا تموم می‌شه... ما روسیگنول رو می‌پرستیم!»

یک پسر با صورتی جملجه‌مانند، در حزن‌انگیزترین صدایش گفت: «بله. ما همه روسیگنول رو دوست داریم. حاضریم براش بمیریم.»

پرسیدم: «چه چیزی اون رو تا این‌حد خاص کرده که ارزش مردن براش رو داشته باشه؟»

آنها طوری به من نگاه کردند که انگار دیوانه‌ام.

«اون عالی‌ه، مرد!» بالاخره این را یک دختر نیمه‌عریان در حالی که با ناراحتی موهای بلند مشکی‌اش را مواج می‌کرد گفت، و من فهمیدم که این همه‌ی جوابیست که می‌توانم دریافت کنم.

یک نفر گفت: «خب، تو کی هستی؟»

گفتم: «من جان تیلور هستم.»

آنها بی‌احساس به من نگاهی انداختند و دوباره به سراغ مجلات و مکالمه‌هایشان رفتند. اگر شما از موسیقی اطلاعی نداشته باشید، هیچ‌کسی نیستید. و هیچ‌کدام از آنها حتی یک فحش هم به وضعیت نامساعدم ندادند. آنها ریسک انجام هیچ‌کاری را که موجب تحریم آمدن آنها به دفتر و از دست دادن شانس دیدن ستاره‌ها می‌شد، قبول نمی‌کردند. طرفداران، مجبوری که آنها را دوست داشته باشی.

در دفتر داخلی به درون چرخید و خواب‌گردها دوباره پدیدار شدند. آنها مستقیم به طرفم آمدند و هیچ تلاشی برای فرار نکردم. مرا مانند حیوان بلند کرده و تا نیمه‌ی راه حمل کردند و نیمی دیگر به درون دفتر، روی زمین کشیدند. مرا روی زمین پرت کردند و چند لحظه طول کشید تا بتوانم دوباره نفس بکشم. صدای در را شنیدم که با شدت پشت سرم بسته شد. به زور خودم را روی زانوانم بلند کردم و سپس دو دست با شدت روی شانه‌هایم ضربه زدند که من را همان‌جا نگه دارند. دو شمایل عبوس، پیش رویم ایستاده بودند و مثل یکدیگر اخم کرده بودند، اما عمداً به جای دیگری نگاه کردم. طرح دفتر داخلی به طرز شگفت‌آوری قدیمی بود، تقریباً مدل اوج زمان ویکتوریا - با تمام اسباب و اثاثیه‌های گران و لوازم آسایش مادی. صدها کتاب یکسان دیوارها را پوشانده بودند و به اندازه‌ی اسباب و اثاثیه‌ها قدیمی به نظر می‌رسیدند. هیچ گلی نبود. در اتاق بویی غلیظ و بسته استشمام می‌شد، مانند لباس‌هایی که مدت زیادی پوشیده شده باشند.

بالاخره، به میزبان‌هایم نگاه کردم. کوندیش‌ها شبیه مترسک‌های دوکی‌شکل و درازی بودند که در لباس مسئولان در آمده باشند. حتی با این‌که آن‌جا ایستاده بودند، همچنان چیزی بی‌لطافت و دست‌نیافتنی در موردشان وجود داشت، گویی آن‌ها در صورت از دست دادن تمرکزشان کله‌پا می‌شدند. لباس‌های زن و مرد مانند سران شهر بود - بی‌نشان، ناشناس و نامناسب. صورت‌هایشان به طرز بدی زرد و پوست‌شان به شکلی غیر عادی صاف و عالی و بدون چروک یا لک بود، با آن وضعیت همیشه نگاه‌های مات زیادی را از دیگران می‌دزدیدند. اگرچه در موقعیت آن‌ها، به این مسئله فکر نمی‌کردم. بدون چروک بودن صورت کوندیش‌ها احتمالا به این خاطر بود که هرگز احساسات صادقانه‌ای را در زندگیشان تجربه نکرده‌اند.

هردویشان ناگهان قدمی به جلو برداشتند که درست مقابل من قرار بگیرند، حرکت‌هایشان به طرز ترسناکی هماهنگ بود. آقای کوندیش موهای تیره‌ی کوتاه، لبانی غنچه و کمرنگ، و نگاهی یک‌نواخت و تقریباً بی‌احساس داشت؛ به طوری که من احساس کردم نه یک دشمن، بلکه مسئله‌ای هستم که نیاز به حل شدن دارد. خانم کوندیش موهای تیره‌ی بلند، استخوان‌بندی زیبا، لبانی نازک که در وجودشان تردید ایجاد می‌شد و دقیقاً چشمانی به همان شکل داشت.

آن‌ها مرا یاد عنکبوت می‌انداختند، در مورد چیزی که تارها برایشان به ارمغان آورده بود تفکر می‌کردند.

«این‌جا به تو هیچ ربطی نداره.» مرد بی‌مقدمه گفت، کلماتش سرد و محکم بودند. «هیچ ربطی. درست نیست خانم کوندیش؟»

زن با صدایی کاملاً مشابه گفت: «البته که درسته، آقای کوندیش. به خاطر این کار بدت، برایم محدودیت ایجاد خواهد شد.»

مرد گفت: «برای چی در کار ما دخالت می‌کنی، آقای تیلور؟»

زن گفت: «تو خودت باید توضیح بدی.»

شیوه‌ی صحبت‌کردنشان به طور وحشتناکی یکسان بود، تقریباً بدون هیچ انحرافی. نگاه خیرشان به درون من نفوذ می‌کرد، عبوس و مداوم. لبخندی دوستانه را امتحان کردم و جویبار کوچکی از خون از لب شکافته‌شده‌ام بر روی چانه‌ام سرازیر شد.

گفتم: «بگین، این درسته که شما خواهر و برادری هستین که مثل زن و شوهر می‌مونن؟» در مقابل فشار ضربات مقاومت می‌کردم، اما چون جهنم آزار می‌رساندند. وقتی که خواب‌گردها بالاخره با علامتی نادیدنی متوقف شدند، فقط چنگ زدن آن‌ها به شانهم بود که مرا سرپا نگاه می‌داشت.

مرد گفت: «ما همیشه از خواب‌گردها استفاده می‌کنیم. بهترین نوع خدمتگزاران. اینطور نیست خانم کوندیش؟»

«البته که همین‌طور، آقای کوندیش. بدون پاسخ و بدون آزادی برای خیانت.»
«کمک مناسب این روزها سخت پیدا می‌شه، خانم کوندیش. نشانه‌ای از زمانی که از آن می‌ترسم.»

«همان‌طور که شما قبلاً به آن اشاره کردین، آقای کوندیش، کاملاً درسته.»
مرد و زن در تمام مدت صحبت با یکدیگر به من نگاه می‌کردند، هرگز حتی نیم‌نگاهی نیز به یکدیگر نمی‌انداختند.

مرد گفت: «ما تو رو می‌شناسیم، جان تیلور. تحت تاثیر قرار نگرفتیم و یا حتی برای تحمل گستاخی مشهورت برنامه‌ریزی نکردیم. ما کوندیش هستیم. ما املاک کوندیش هستیم. ما مردم استحکام و پایداری هستیم، و دخالت بی‌اجازه رو در کارهامون تحمل نمی‌کنیم.»

زن گفت: «کاملاً درسته، آقای کوندیش. تو برای ما هیچی نیستی، آقای تیلور. در حالت عادی، تو کمترین توجه ما رو به خودت اختصاص می‌دی. تو فقط یک مرد کوچک از نسبی مشکوک هستی. ما یک شرکتیم.»

مرد گفت: «روسیگنول خواننده، یکی از املاک ماست. خانم کوندیش و من مالک قراردادش هستیم. مدیریت زندگی و شغلش دست ماست، و ما همیشه از چیزهایی که مال ماست محافظت می‌کنیم.»

زن گفت: «روسیگنول متعلق به ماست. ما صاحب هرچیز و هرکسی که در کتاب‌هایمان وجود داره، هستیم؛ و هرگز چیزی رو که مال ماست از دست نمی‌دیم.»
«البته اگر نفع قابل توجهی برامون داشته باشه، خانم کوندیش.»

«شما درست می‌گین، آقای کوندیش، و متشکرم که به من یادآوری کردین. ما هیچ دوست نداریم که کسی علاقه‌ی ناسالمی به نحوه‌ی مدیریت کارهامون پیدا بکنه، آقای تیلور. این مسائل فقط به خودمون مربوطه. در طول سال‌ها، خیلی از به ظاهر قهرمان‌ها تلاش کردن که تو مسائل مربوط به ما فضولی کنن. اما ما هنوز این‌جاییم و بیشتر اون‌ها نیستن. یک آدم عاقل از این اتفاقات نتیجه‌گیری عاقلانه‌ای می‌کنه.»

گفتم: «چه نقشه‌ای برای متوقف کردن من دارین؟» اگرچه تا اون حدی که دوست داشتم مشخص نبود. لب پایینم به طرز دردناکی ورم کرده بود. «این زیبارویان خفته همیشه نمی‌تونن منو تعقیب کنن.»

مرد گفت: «در کل، ما از خشونت طرفداری می‌کنیم. این خیلی... معموله. بنابراین ما افراد دیگری هم در زمان لازم برای انجام این کار داریم. اگه تو یک بار دیگه

ما رو برنجونی، اگر یک بار دیگه به روسیگنول نزدیک بشی، فلج خواهی شد. و اگر نخوای این هشدارها رو جدی بگیری، کشته خواهی شد. با روشی نامطبوع و شایسته‌ات تا برای هر فرد دیگری که ممکنه در کار ما فضولی یا دخالت کنه، عبرتی باشی.»

زن گفت: «هنوز، ما مردمی منطقی هستیم، این‌طور نیست، آقای کوندیش؟»
«تجار، خانم کوندیش، همیشه اولین و جلوترینند.»
«پس بذار در مورد کار صحبت کنیم، آقای تیلور. چقدر می‌گیری که برای ما کار کنی؟ فقط برای ما.»

«که یکی از آدم‌های ما بشی، آقای تیلور.»
«یک تکه‌ی باارزش از املاک کوندیش، و به این ترتیب مستحق لذت بردن از حسن نیت، پاداش و محافظت ما بشی.»
گفتم: «حتی تو جهنم هم چنین فرصتی نیست. من برای استخدامم، نه فروش. و الان هم یک مشتری دارم.»

خواب‌گردها در دو طرف من به حرکت درآمدند، روی پای خودم قرار گرفتم، انتظار ضربه‌های دیگری را داشتم. یک آدم عاقل نقش بازی می‌کرد، اما خیلی ناراحت‌تر از آن بودم که بتوان چنین کاری بکنم. آن‌ها غرورم را شکسته بودند - تمام چیزی که داشتم مقاومتم بود. کوندیش‌ها یک‌صدا آهی کشیدند.

زن گفت: «تو ما رو ناامید کردی، آقای تیلور. فکر کنم که حالا به طرفداران خاصمون اجازه سر و کار داشتن باهات رو بدیم. ما قبلا با آقای واکر تماس گرفتیم، تا از حضور غیرمنتظره شکایت کنیم، و اون به شدت علاقمند بود که بدونه کجایی. به نظر می‌رسید که اشتیاق زیادی برای گرفتنت داره. در حال حاضر خودش داره به این‌جا میاد، که نارضایتیش رو بهت ابراز کنه و تو رو از دستان ما دربیاره. چه کار دیگه‌ای انجام دادی، آقای تیلور، که اون رو هم ناراحت کردی؟»

گفتم: «بیخشید، اما من با یه بوس خر نمی‌شم.»
خواب‌گردها دوباره به جنب و جوش افتادند، و من به جیب داخلی کتم دست پیدا کردم، یکی از بسته‌هایی را که برای مواقع اضطراری نگاه داشته بودم، قاپیدم؛ و به سرعت آن را از تیزی و تاروپودش شناختم. بسته را به محض این‌که خواب‌گردها به سمتم خم شدند، درآوردم؛ پاره‌اش کردم و فلفل را به صورت آن‌ها پاشیدم. پودر تیره و غلیظ مستقیماً به داخل چشم‌ها و بینی‌شان رفت، و جفتشان قبل از این‌که بتوانند جلوگیری کنند در آن نفس کشیدند. هردوی آن‌ها با صدای بلندی عطسه می‌کردند، عطسه‌های وحشتناکی که بدنشان را دچار تشنج می‌کرد. اشک از زیر چشمان بسته‌شان سرازیر شد، و در حالی که به شدت عطسه می‌کردند از من دور شدند،

به سختی می‌توانستند سرپا بایستند. فلفل هم‌چنان کارش را با بی‌رحمی ادامه می‌داد و عطسه‌ها نیز ادامه داشتند. خواب‌گردها از کمر خم شده بودند، اشک‌ها به زور خود را از میان چشمان بسته‌شان بیرون می‌کشیدند، در یک لحظه هر دویشان بیدار شده بودند. شک وارد شده به سیستم بدن‌شان خیلی شدید بود، به طوری‌که عکس‌العمل غیرارادی بدنشان نیروی کافی برای غلبه کردن بر خواب اجباری‌شان را تامین کرده بود. هردو بیدار بودند و از هر لحظه‌ی آن تنفر می‌جستند. به دنبال حمایت به یکدیگر نگاه کردند و سپس با چشمانی اشک‌بار اطراف را از نظر گذراندند. روی پاهایم تلوتلو خوردم و به آن دو خیره شدم.

با بهترین صدای محکوم‌کننده‌ام گفتم: «من جان تیلور هستم. و واقعا از دستتون ناراحتم.»

دو خواب‌گرد بیدار شده، به من نگاه کردند، در بین عطسه‌هایشان نگاهی به یکدیگر انداختند و سپس چرخیدند و فرار کردند. آن‌ها عملاً بر سر این‌که کدام‌یک زودتر از در خارج شود، دعوا می‌کردند. با وجود لبان ورم کرده و شکافته‌ام، پوزخندی زدم. زمان‌هایی هست که ترویج شایعات بد کمک می‌کند، درست مثل فلفل و نمک. همیشه بسته‌هایی از هردو را در جیبم نگاه می‌دارم. نمک برای مقابله با زامبی‌ها، دنبال کردن دواير حفاظتی و طلسم‌های ستاره‌ای، و به عنوان تطهیر کننده‌ای عمومی خیلی مناسب است. فلفل نیز استفاده‌های کاربردی زیادی دارد. چیزهای دیگری هم در جیب‌هایم نگاه می‌دارم، بعضی از آن‌ها به نوبه‌ی خود به شدت زننده و نامطبوع هستند، و در آن لحظه در وضعیتی بودم که می‌توانستم هر کدام از آن‌ها را روی کوندیش‌ها به کار ببرم.

دوست دارم بگویم که آن چیزی که لازم داشتم را تماماً قبل از استفاده از فلفل به دست آورده بودم. اما حقیقت این است که، تا آن لحظه قدرت استفاده از آن را به دست نیاورده بودم.

با نگاهی سنگین به کوندیش‌ها چشم دوختم. آن‌ها نیز ظاهراً بدون هیچ حرکتی به من خیره شدند، مرد به طور ناگهانی برگشت، زنگی نقره‌ای را از روی میز برداشت و آن را به صدا درآورد.

طلسم انتقالی در گوشه‌ای از دفتر زبانه کشید، طرح‌های طلسم به محض فعال شدن در خطوط روشنی شروع به درخشیدن کردند، و در یک لحظه فرد دیگری در کنار ما در اتاق حضور داشت. فردی که می‌شناختم. لباس رسمی شبانه و آبی‌رنگی پوشیده بود، بلوز سفید خیره کننده و کراوات قوسی‌شکل، ردای اپرای مواجی که با خطوط سرخ‌رنگی کامل می‌شد. موهای مدل‌دارش به رنگ کهربای سیاه بود، همان‌طور که ریش بزی آراسته و مرتبش این رنگ را داشت. چشمانش آبی سرد و

دهانش به پوزخند مغرورانه‌ای باز شده بود. هر فرد دیگری تحت تاثیر قرار می‌گرفت، اما من او را بهتر می‌شناختم.

گفتم: «سلام، بیلی. مثل همیشه مجهزی. چه مدتی که منتظری؟»
تازه وارد گفت: «مثل این که شلوغ کاری کردی، جان.» به صورت برازنده‌ای از طلسم انتقال بیرون آمد که در پشت سرش در آخرین سوسوها ناپدید شد. سردست‌هایش را چک کرد که مرتب باشند و با بی‌توجهی مرا از نظر گذراند. «زننده است. من همیشه می‌گفتم که تو به روز خودتو به دردمر میندازی که اون زن هرزتم نمی‌تونه نجات بده. و منو بیلی صدا نکن. من کنت اینتروپی^۱ هستم.»

گفتم: «نه، تو نیستی. تو یونسی. کنت اینتروپی پدرت بود که خیلی بزرگتر و مردتر از تو بود. من تو رو به یاد دارم، بیلی لادم^۲. ما با هم بزرگ شدیم، و تو به یابوی بی‌استفاده‌ی کوچولو بودی. فکر می‌کردم که می‌خوای حسابدار بشی؟»

«دیدم که هیچ پولی توش نیست. پول واقعی در کار کردن برای مردمی مثل کوندیش‌هاست. آن‌ها من را توی یک استراحت‌گاه دلپذیر نگه می‌دارن برای مواقعی مثل الان. و از وقتی که پدرم مرده، من لقبش رو به ارث بردم. من کنت اینتروپی هستم. و واقعا متاسفم که باید بکشم، جان.»

بینی‌ام را بالا کشیدم. «سعی نکن که منو تحت تاثیر قرار بدی، بیلی لادم. موردهای ترسناک‌تر از تو هم فقط منو به عطسه انداختند.»

چرا اتفاقات بد همیشه برای آدم‌های خوب می‌افتد؟ زیرا افرادی مثل بیلی لادم از آن‌ها سود می‌برند. در واقع، او قدرت تغییر و کنترل احتمالات را داشت. یونس قادر به دیدن تمام نشانه‌های پیروزی و الگوهای بی‌نظمی و اغتشاش بود، و می‌توانست یکی از میلیون‌ها فرصت را انتخاب کند تا همه‌چیز به طرز وحشتناکی اشتباه از آب دربیاید، و آن احتمال واحد را غالب بکند. او بدشانسی می‌آورد و از بلایا لذت می‌برد. زندگی‌ها را نابود می‌کند و چیزی را که ساختن آن برای دیگران سال‌ها به درازا انجامیده است، در یک لحظه خراب می‌کند. وقتی که کوچک بود، این کار را برای لگد زدن انجام می‌داد - و حالا برای پول انجام می‌دهد. او یونس بود، و بداقبالی برای دیگران که مانند گوشت و نوشیدنی‌اش بودند.

با ناراحتی گفتم: «تو هنوز آماده نیستی که کنت اینتروپی بشی. پدرت حرکت‌دهنده و لرزاننده بود، یکی از قدرت‌های اصلی، حرمت داشت و در نایت‌ساید مورد احترام بود. او انرژی‌های بزرگ جهان را راهنمایی می‌کرد.»

¹ Count Entropy

² Billy Lathem

بیلی با عصبانیت گفت: «و در نهایت، این کارها چه چیزی به او داد؟ او دشمن نیکلاس هوب^۱ شد و پسر سرپنت^۲ او را به راحتی کشتن یک پرنده، کشت. نام خوب و نوازش‌هاش رو فراموش کرد. من پول می‌خوام. می‌خوام پولدار کثیف و متعفن باشم. حالا دیگه این لقب مال منه، و نایت‌ساید یاد می‌گیره که ازش بترسه.»

«پدرت...»

«مرده! اما هنوز از دستش ندادم. اون همیشه از من ناامید می‌شد.»

گفتم: «خیلی خوب! فهمیدم چرا.»

«من کنت اینتروپی هستم!»

«نه. تو فقط یونسی، بیلی. بدشانسی برای همه و نیز برای خودت. تو هیچ وقت اون مردی نمی‌شی که پدرت بود، و خودتم اینو خوب می‌دونی. رویاهات خیلی کوچیکن. تو به بچه‌ی بدشانسی، یه آدم‌کش بی‌ارزش برای استخدام شدن.»

حالا او دیگه به سختی نفس می‌کشید، صورتش سرخ شده بود اما خودش را با تلاشی کنترل کرد و اهانت‌آمیزترین پوزخندش را به من زد.

«تو هم الان بیشتر از این نیستی، جان؛ اون خواب‌گردها یک کار حسابی روت پیاده کردن. به نظر میاد یه نسیم هم می‌تونه تو رو بندازه. خیلی جای تعجب نداره که یه لخته‌ی خون توی قلبت، یا یه رگ گرفته توی مغزت پیدا کنن. شایدم باید از اعضا شروع کنم و روی قسمت‌های داخلی کار کنم. کارهای زنده‌ی زیادی وجود دارن که می‌تونم روت انجام بدم، جان، احتمالات بد و زیادی.»

لبخندش را برگرداندم و دندان‌های خونیم را نشانش دادم. «تو منو آلوده نمی‌کنی، بیلی لادم. من در وضعیت خیلی بدی هستم. چطوره که از موهبتم استفاده کنم و اون چیزی که بیشتر از همه ازش می‌ترسی رو پیدا کنم؟ شاید اگر تلاش زیادی بکنم... بتونم چیزی رو که از پدرت باقی مونده پیدا کنم...»

رنگ از صورتش پرید، و ناگهان مانند بچه‌ای شد که لباس بزرگ‌ترها را به تن کرده باشد. بیلی بیچاره. او واقعا قدرتمند بود اما من در این بازی مدت خیلی بیشتری از او شرکت داشتم. و با شهرتی که دارم... به سمت کوندیش‌ها سری تکان دادم، پشتم را به آنها کردم و از دفتر خارج شدم. و بعد از آن با بیشترین سرعتی که بدن داغانم اجازه می‌داد، از جهنم ساختمانشان بیرون آمدم.

هیچ کس تلاشی در متوقف ساختن من نکرد.

¹ Nicholas Hob

² Serpent's Son

بسمه تعالی

سوگ نایت‌ساید

فصل پنجم: خواننده، نه آواز

من باید پیرتر شده باشم. همیشه آنقدری که انتظار می‌رود، کتک نمی‌خورم. زمانی که از ساختمان کوندیش‌ها بیرون آمدم، پاهایم به سختی من را نگاه داشته بودند و عرق سردی تمام صورتم را پوشانده بود. هر نفسم مانند ضربه‌ی خنجر بود، و سایه‌ی سیاهی در درون و بیرون بینایی‌ام می‌لغزید. خون تازه را در دهانم حس می‌کردم که هرگز نشانه‌ی خوبی نبوده است. همچنان به حرکت ادامه می‌دادم، فقط تقلا و خواستن بود که باعث می‌شد خودم را به زور جلو ببرم. نیاز داشتم که آنقدر از ساختمان کوندیش‌ها دور شوم تا اطمینان پیدا کنم که آن‌ها نمی‌توانند طلسم‌های محافظتی ساختمان را به دنبالم بفرستند. و حتی زمانی که مطمئن شدم، به حرکت ادامه دادم، اگرچه پاهایم به سختی با سنگفرش زیرشان برخورد می‌کردند. باید منظره‌ی جالبی داشته باشم، با صورت ورم‌کرده و کت ارتشیم که با لکه‌های خون رنگ‌آمیزی شده بود، اما نمی‌توانستم آسیب‌پذیر و ضعیف نشان دهم. نه در نایت‌ساید. همیشه لاشخورهای حریص و منتظری وجود دارد که آماده‌اند روی هر چیزی که به طعمه می‌ماند بیفتند. بنابراین، خیره به جلو نگاه کن و جوری راه برو که انگار هدفی داری. به بازتابم در پنجره‌ای نگاهی انداختم و لرزیدم. قیافه‌ام به همان اندازه که احساس می‌کردم، بد بود. باید از خیابان‌ها خارج می‌شدم.

نیاز به التیام و کمک‌های اولیه داشتم، و زمانی برای بازیابی قدرتم. اما از خانه خیلی دور بودم، و نمی‌توانستم به خانه‌ی هیچ‌کدام از دوست‌های معمولم هم بروم. واکر تا به حال آدم‌هایش را برای مراقبت از آن‌ها گماشته بود. حتی آن‌هایی که به نظر نمی‌آمد که درباره‌شان چیزی بدانند. و اگر با هرکدام از هم‌پیمانان یا دوستانم تماس می‌گرفتم، می‌توانستی شرط بندی که واکر کسی را برای استراق سمع قرار داده است. انسان اگر از ابتدا تا انتها روی پای خودش نباشد، دیگر به حساب نمی‌آید.

خب، زمانی که نمی‌توانی با یک دوست ارتباط برقرار کنی، به نزد دشمنت برو. بدن داغان و دردناکم را در طول خیابان می‌کشیدم، به همه خیره نگاه می‌کردم تا آن‌ها را از ضربه زدن باز دارم، و بالاخره به یک تلفن عمومی رسیدم. خودم را به داخل هل دادم و به سنگینی به یکی از دیوارها تکیه زدم. استراحت برای یک لحظه آنقدر لذت‌بخش بود که فراموش کردم برای چه به آنجا آمده‌ام، اما بالاجبار گوشی تلفن را برداشتم. صدای بلند بوق آزاد باعث قوت قلبی دوباره بود. وحشی‌گری خیلی کمی در رابطه با تلفن‌های عمومی در نایت‌ساید وجود دارد. آن‌ها خودشان از خود دفاع

می‌کنند، و خبرهایی از خورده شدن افرادی که برای کاری غیر از تلفن زدن به داخلشان قدم گذاشته بودند، در دست بود.

شماره‌ی جدید پو^۱ را نمی‌دانستم. او همیشه در حال جابه‌جایی بود. اما همیشه اطمینان حاصل می‌کرد که کارت‌هایی را در تلفن‌های عمومی قرار داده است که دیگران بتوانند در مواقع ضروری او را پیدا کنند. با چشمانی قی‌گرفته و تار به دقت به دنبال کارت آشنا گشتم (سفیدی خیره‌کننده با یک صلیب خونین و برجسته) و شماره‌ها را با دستی لرزان گرفتم. در آن زمان تقریباً از یک چشم کور بودم و دستانم به طرز اضطراب‌آوری بی‌حس بودند. وقتی که صدای شماره‌گیری را شنیدم، کمی آرام شدم. کارت‌های دیگری را که روی شیشه‌ی مقابلم چسبانده شده بودند، بررسی کردم. ترکیبی معمولی از افسون‌ها، سموم و جادو، الهه‌ی عشق در عرض یک ساعت در دسترس بود، تغییر شکل و سفر به گذشته، و چگونه کارهای وحشتناکی برای سرگرمی و سود بردن، انجام دهیم.

کسی از طرف دیگر گوشی تلفن را برداشت و گفت: «بهتره که کار مهمی داشته باشی.»

در حالی که به شدت تلاش می‌کردم که صدایم از میان لب‌های پف کرده‌ام عادی به نظر بیاید، گفتم: «سلام، پو. من جان تیلورم.»

«داری چه جهنمی راه می‌ندازی که با من تماس گرفتی؟»

«من صدمه دیدم. نیاز به کمک دارم.»

«همه‌چیز باید واقعا افتضاح باشه که رو من قمار کردی. چرا من، تیلور؟»

«چون تو همیشه می‌گی که بنده‌ی خدایی. و ازت انتظار می‌ره که به مردم تو

زمان نیازشون کمک کنی.»

«مردم. نه نجاست‌هایی مثل تو! هیچ‌کدوم از ما تا وقتی که تو نمردی و

جسدت توی یک زمین نامقدس سوزونده نشده، تو نایت‌ساید ایمن نخواهیم بود. یه

دلیل خوب برام بیار که چرا باید به خاطر تو بیرون بیام، تیلور.»

«خب، اگه خیرخواهی فایده‌ای نداره، پو، نظرت در این مورد چیه؟ تو حالت

تضعیف‌شده‌ای که الان هستم، در مقابل هر حمله‌ای آسیب‌پذیر و قابل تصرفم. تو

واقعا می‌خوای که با چیزی از اعماق درونم روبرو بشی، با موهبتم درسته؟»

پو گفت: «این فقط یه وزش خفیف درونمه، لعنت بر تو!» عملاً می‌توانستم

صدای او که مسئله را سبک سنگین می‌کرد بشنوم. «باشه، من برات یه در

می‌فرستم. فقط به این خاطر که هرگز مطمئن نمی‌شم که مردی مگه این‌که خودم

¹ Pew

کارتو تموم کنم.» تلفن قطع شد و من نیز گوشی را سر جایش گذاشتم. هیچکس در خارج از دایره‌ی دوستان و خانواده، از یک دشمن قدیمی به انسان نزدیک‌تر نیست. با حالتی آرام و دردناک برگشتم، در اتاقک را باز کردم و نگاهی به بیرون انداختم. یک در درست مقابل من در وسط پیاده‌رو قرار داشت. فقط یک در، تک و تنها، کهنه و داغان با رنگ‌هایی که در نوارهای درازی ور آمده بودند، و یک شکاف ناهموار چوب عریان را نشان می‌داد، جایی که زمانی شماره‌ی آن بوده است. احتمالاً دزدیده شده بود. پو به تشخیص خودش در ناهنجارترین محله‌ها زندگی می‌کند، جایی که احساس می‌کند موعظه‌هایش بیش از همه مورد نیاز است. اتاقک تلفن را ترک کردم و با آخرین نیرویی که در بدنم باقی مانده بود به سمت در پیش رفتم. خوشبختانه، دیگران فضای زیادی به آن می‌دادند، شاید به این خاطر که آشکارا پایین‌تر از آن سطحی بود که بخواهد توجهشان را جلب کند. با شانه‌ام به در ضربه زدم و در مقابلم به سمت داخل چرخید، تنها چیزی که دیده می‌شد تاریکی بود. به سمت جلو تلو تلو خوردم و ناگهان در اتاق نشیمن پو بودم. در با صدای بلندی در پشت سرم بسته شد. به سمت میز ساده‌ای که روی میز بود رفتم و هنگامی که قدرت تنفس را دوباره یافتم، سپاسگزارانه به آن تکیه دادم. بعد از چند لحظه، به اطرافم نگاهی انداختم. هیچ نشانی از پو نبود، اما اتاق نشیمنش ساده و تمیز بود. یک میز چوبی ساده و بدون هیچ جلایی. دو صندلی چوبی ساده که رو به روی یکدیگر قرار داشتند. ساییدگی لینولئوم روی زمین مشخص بود، پوست‌های لکه‌دار و رطوبت‌زده، و پنجره‌ای آغشته به صابون که مردم را از نگاه کردن به داخل بازدارد. پنجره تنها منبع روشنایی بود. پو، پیمان فقر و ساده‌زیستی‌اش را به شدت جدی گرفته بود. یکی از دیوارها با قفسه‌هایی پوشانده شده بود و تمام موجودی و سرمایه‌ی شغلش را در خود نگاه می‌داشت. فقط اقلام کوچک و مفید که با قیمت معقولی در دسترس بودند، تا به زنده ماندن در یک محیط خطرناک کمک کنند.

دری در انتهای اتاق نشیمن با صدای بلندی باز شد، و پو آنجا ایستاده بود، سر بزرگش مستقیم به طرف من خم شده بود. پو - کشیش بذله‌گو، تروریست مسیحی، جنگاور مقدس خدا.

«هیچ خراب‌کاری‌ای نکن، نجاست! این‌جا مال خداست! تو رو بهش قسم می‌دم که هیچ شرارتی در این‌جا نیاری.»

گفتم: «آروم باش، پو. من فقط خودمم. و در حال حاضر اون‌قدر ضعیفم، که به بچه‌گربه رو هم نمی‌تونم اذیت کنم. آتش بس؟»

پو آب بینی‌اش را با صدای بلندی بالا کشید. «آتش بس، تخم جهنمی.»

«عالیه. حالا اشکالی نداره اگه من بشینم؟ خونم روی تمام کف اتاق ریخته.»

«بشین، بشین! و سعی کن خونت روی میز نریزه چون اونجا می‌خوام غذا بخورم.»

به سختی نشستم و آهی دردناک و بلند کشیدم. پو به این‌سو و آن‌سو حرکت می‌کرد و عصای سفیدش جلوییش را بررسی می‌کرد. او لباس ساده‌ی کشیش‌ها را در زیر ردای خاکستری وصله‌دار و نخ‌نمایی پوشیده بود. یقه‌ی لباس کشیشی‌اش از سفیدی برق می‌زد و چشم‌بند خاکستری‌رنگی که چشمان مرده‌اش را می‌پوشاند، کاملاً تمیز بود. موهای بلند با ابروانی اشرافی داشت، یال شیرین خاکستری‌رنگ، چانه‌ای مصمم، و دهانی که به نظر می‌آمد هیچ‌گاه کار سبکسرانه‌ای مانند لب‌خند زدن را انجام نداده است. شانه‌هایش پهن بود، انگار همیشه چندین وعده‌ی غذایی کم داشت. او صندلی دیگر را پیدا کرد و با آسودگی در انتهای دیگر میز نشست. عصایش را به پایه‌ی میز تکیه داد تا بتواند به راحتی آن را پیدا کند، و با صدای بلندی هوا را استشمام کرد.

«می‌تونم دردتو بو بکشم، پسر. تا چه حد آسیب دیدی؟»

گفتم: «احساس خیلی بدی دارم.» صدایم را حتی خودم به سختی می‌شنیدم. «امیدوارم که بیشتر سطحی باشن، اما دنده‌هام این امید رو باطل می‌کنن، سرم هم کم‌کم داره به سمت تیرگی پیش میره. من واقعا ضربه دیدم، پو، و دیگه به اون جوونی قبل هم نیستم.»

«تعداد کمی از ما جوون موندن، پسر.» پو روی پاهایش بلند شد و مصمم در مقابل قفسه‌هایی که موجودیش را نگاه می‌داشت حرکت کرد. ممکن بود که کور باشد، اما اجازه نمی‌داد این مسئله از سرعتش بکاهد. با طمأنینه بازگشت و در طول دیوار پیش رفت، دست‌هایش به دنبال چیزی، در اطراف کالاهای مختلف می‌گشت. فقط امیدوارم بودم که به دنبال یک تیغ یا چاقوی جراحی نباشد. صدای زمزمه را در پس نفس‌هایش می‌شنیدم.

«استخوان گرگ، پای الاغ، آب مقدس، ریشه‌ی مهرگیاه، کاردهای نقره‌ای، گلوله‌های نقره‌ای، میخ‌های چوبی... می‌تونم قسم بخورم که هنوز سیرم تموم نشده بود... ترکه‌های زیر زمینی، ترشی¹ penis، ترکه‌های زیرزمینی که از ترشی penis درست شده باشن، مدال پروانه... آه!»

پو به طرف من برگشت، پیروزمندانه شیشه‌ای پر از مایع آبی‌کمرنگی را نگاه داشته بود. سپس ایستاد، لبانش جمع شده بود و دست دیگرش تسبیحی از استخوان انسان را می‌گرداند که به کمربندش بسته شده بود.

¹ واقعا نمی‌دونستم به جاش چه کلمه‌ی مناسبی (!) بذارم!

«چه‌طوری این اتفاق افتاد؟ تو تنها و درمونده در خانه‌ی من، و در دست من... من باید تو رو بکشم، بچه‌ی لعنت‌شده. قاتل تمام برگزیدگان...»
گفتم: «من پدر و مادرم رو انتخاب نکردم. و همه می‌گن که پدرم در روزهای زندگیش آدم خوبی بوده.»
پو غیرمنتظره گفت: «بله، بوده. هرگز خودم باهاش کار نکردم، اما داستان‌هاش رو شنیدم.»

«هرگز مادرم رو دیدی؟»
پو گفت: «نه. اما پیش‌گویی‌های ملموسی رو مدت کمی بعد از تولدت دیدم. من همیشه کور نبودم، پسر. من چشم‌هام رو برای به دست آوردن اطلاعات دادم، و تاثیرات خیلی خوبی هم برام داشته. تو مرگ همه‌ی مایی، جان. اما وجدان احمقم اجازه نمی‌ده تو رو با خون‌سردی بکشم. نه وقتی که خودت با آزادی اومدی این‌جا و گدایی کمک من رو می‌کنی. این... شرافتمندانه نیست.»
سر بزرگش را به آرامی تکان داد، جلو آمد و در نزدیکی میز ایستاد. بطری مایه‌ی آبی‌رنگ را روی میز و در مقابل من قرار داد. وقتی که به سمت صندلیش حرکت کرد، آن را بررسی کردم. هیچ برچسب شناسایی روی بطری نبود، هیچ چیزی برای مشخص کردن این که بطری دارو، سم یا چیز دیگری است. پو انواع و اقسام چیزها را در مسافتش به سمت صندلی جمع کرد.
«زمان‌های سختی داره میاد.» او این را ناگهان، هنگامی که روی صندلیش نشست، گفت. «نایت‌ساید خیلی قدیمیه، اما جاودانه نیست.»
«تو این حرف رو سال‌هاست که می‌زنی، پو.»

«و هنوز درسته! من چیزهایی رو می‌دونم. چیزهای بیشتری رو بدون چشم‌هام نسبت به وقتی که اون‌ها رو داشتم، می‌بینم. اما کمی جلوتر رو که نگاه می‌کنم، چیزهای سست بیشتری رو می‌بینم که میان. با این کارم که امروز نجات دادم، می‌تونم توسط هر روح دیگه‌ای توی نایت‌ساید لعنت بشم.»
گفتم: «هیچ‌کس تا این حد مهم نیست، و به خصوص من. تو این بطری چیه، پو؟»

خرناسی کشید. «چیزی که طعم ترسناکی داره، اما تمام زخم‌ها رو خوب می‌کنه. یه دفعه اونو سر بکش، و بعد از اون می‌تونی لحظات شیرینی رو سپری کنی. اما جادو همیشه قیمت خودشو داشته، جان. اونو بنوش، اونوقت برای ۲۴ ساعت می‌خوابی. و وقتی که بیدار می‌شی، تمام زخم‌ها از بین رفتن، اما یک ماه پیرتر خواهی بود. قیمتی که برای تسریع در التیام می‌دی، کم شدن یک ماه از

زندگی‌ای که در غیر این صورت خواهی داشت، هست. آیا حاضری فقط برای این‌که سریع‌تر خوب بشی، این مدت رو بدی؟»

گفتم: «من مجبورم. من وسط یه مورد هستم و فکر می‌کنم کسی همین حالا به کمکم نیازمنده و نباید دیر بشه. و کی می‌دونه، شاید راهی پیدا کنم که یه ماه از دست رفته‌ام رو دوباره به دست بیارم. در نایت‌ساید چیزهای عجیب و غریب زیاد اتفاق میفته.» مکثی کردم و به پو نگاهی انداختم. «تو مجبور نبودی که به من کمک کنی. ازت ممنونم.»

پو با جدیت گفت: «داشتن یه وجدان، بعضی مواقع حرومزادگی واقعیه.» در فلزی و زنگ‌زده‌ی بطری را باز کردم و مایع غلیظ آبی‌رنگ درونش را بو کشیدم. بوی بنفشه می‌داد، بوی شیرینی که چیزهای پلید و ناپاک را می‌پوشاند. مایع روغنی درون آن را با یک قلمپ بلعیدم و قبل از این‌که همه‌جا سیاه شود، فقط فرصت واکنش نشان دادن به طعم واقعا وحشتناکش را پیدا کردم. درحالی بیدار شدم که به پشت روی میز دراز کشیده بودم. اولین حسم آسودگی بود. با این‌که به شدت تلاش کرده بودم بی‌پروا به نظر بیایم، اما فرصتی حقیقی برای پو بود که بخواهد به زندگی من پایان بدهد. او به اندازه‌ی کافی در گذشته تلاش کرده بود. به نرمی نشستم. احساس می‌کردم که بدنم سفت شده است، اما هیچ دردی وجود نداشت. پو کت ارتشیم را درآورده بود و با تا کردنش برای سرم بالشتکی ساخته بود. پاهایم را در کناره‌های میز تاب دادم و به آرامی کشیدم. احساس خوبی داشتم. درد و تپی وجود نداشت و حتی طعم خون نیز از دهانم رفته بود. دستم را روی صورتم گذاشتم و وحشت‌زده، ریش‌هایم را لمس کردم. یک ماه از زندگیم، هنگامی که خواب بودم، پرواز کرده بود... روی پاهایم بلند شدم و به سمت دیوار پر از قفسه رفتم، موجودی پو را گشتم تا بالاخره یک آینه‌ی دستی پیدا کردم. تصویرم، اگر تکان‌دهنده نبود، غافلگیرکننده بود. ریش خشن و زیادی داشتم، و به همین زودی تارهای خاکستری درون آن دیده می‌شد، موهایم نیز بلند و زبر شده بودند. به نظر... وحشی، غیرمتمدن و هولناک می‌آمدم. ظاهر جدیدم را دوست نداشتم. دوست نداشتم که حتی فکر کنم چنین ظاهری هم می‌توانم داشته باشم. شبیه کسی که پو حق شکار و کشتنش را داشت.

پو در حالی که به اتاق وارد می‌شد، گفت: «پوچی، پوچی. می‌دونستم که این اولین کاریه که تو می‌کنی. آینه را سرجاش بذار. اون‌ها خیلی گرون.» آن را نگاه داشتم. «من عینه گهم!»

«تو باید ممنون باشی که من هر چند وقت یک بار گرد و خاک‌های روتو تمیز

می‌کردم.»

«یه تیغ داری، پو؟ این ریش باید از بین بره. توش موهای خاکستری داره. باعث می‌شه که من نگران سنم بشم که نمی‌تونم.»

پو به طرز زنده‌ای پوزخند زد. «یه تیغ دارم. می‌خوای اصلاحت کنم؟»
گفتم: «فکر نمی‌کنم. به هیچ‌کس اعتماد ندارم که با یه تیغ تیز نزدیک گلوم باشه.»

خندید و تیغ دستی صدفی‌ای داد. یک اصلاح خشک، به کمک آینه‌ی دستی و من دوباره شبیه خودم شده بودم. اصلاح خوب و یا حتی تمیزی نبود اما از این‌که خودم را ببرم، خسته شده بودم. تیغ را پس دادم، کمی کش و قوس به بدنم دادم و زانوانم را خم و راست کردم. برای بازگشت به جهان دوباره احساس آمادگی می‌کردم. پو مانند مجسمه‌ای روی صندلیش نشسته بود و مرا نادیده می‌گرفت.
ناگهان گفت: «هنگامی که این‌جا را ترک کنی، بازی منصفانه دوباره شروع می‌شه.»

«البته، پو. تو نمی‌خوای که مردم فکر کنن، داری نرم می‌شی.»
«یه روزی تو رو می‌کشم، پسر. علامت جانور بالای ابروته. می‌تونم اون رو ببینم.»

متفکرانه، در حالی که موضوع را عوض می‌کردم، گفتم: «می‌دونی، می‌تونم از آخرین کمکت هم استفاده کنم...»

«خداوند ما رو حفظ کنه، به اندازه‌ی کافی کمکت نکردم؟ بیرون، بیرون، قبل از این‌که شهرت منو به طور کامل خراب کنی!»

راسخانه، بدون این‌که حرکتی بکنم، گفتم: «من به تغییر قیافه احتیاج دارم. باید دوباره سر کارم برگردم و نباید شناخته بشم. دست بردار. تو باید چیز ساده و موقتی‌ای برای من داشته باشی...»

پو با عقب نشینی بینی‌اش را گرفت. «بذار این یه درسی برای من باشه که دیگه به هر غریبه‌ای که توی راهم افتاد، کمک نکنم؛ به خاطر این‌که اون حرومزاده فقط از من سوءاستفاده می‌کنه. جای بعدی که باید بری کجاست؟»
«یه کلوب شبانه به اسم کالینزکاورن.»

«می‌شناسمش. یه لونه‌ی شرارته و قیمت‌های بارش بی‌عدالتی کامله. بهتره برات یه گت¹ بسازم. مشرک‌های کوچولو و کثیف زیادی اطراف اون‌جا هستن، یه دونه بیشتر توجه کسی رو جلب نمی‌کنه. یه جلوه برات می‌سازم، یه پوشش ساده‌ی توهّم. بیشتر از چند ساعت دووم نمیاره، و مشخصاً هیچ‌فرد با دیدی رو گول نمی‌زنه...» دوباره در اطراف قفسه‌ها پرسه می‌زد، چیزها را بالا و پایین می‌کرد تا

¹ Goth

بالاخره به یک استخوان نشان‌دار استرالیایی رسید. دوبار با آن در جهت ضربه زد، چیزهای بومی و کوتاهی گفت و استخوان را دوباره در قفسه گذاشت.

گفتم: «همش همین بود؟»

پو شانه‌هایش را بالا انداخت. «تو می‌تونی هر آهنگ یا قیافه‌ای که می‌خوای رو داشته باشی اما من اون‌ها رو عموماً برای مشتری‌هایی که پول پرداخت می‌کنن نگه می‌دارم. البته چیزی بیشتر از یه تغییر لباس نیست. وقتی که تو دقیقاً توی اون وارد می‌شی، جادو چیزی بیشتر از نیت و قدرت نیست، هیچ ربطی هم به چشمه‌اش نداره. تو آینه نگاه کن.»

این کار رو کردم، و دوباره شخص جدیدی نگاهم را پاسخ می‌داد. چهره‌ام با رشته‌هایی از تاتوی مشکی چرخنده پوشیده شده بود، خطوط ضخیم مرتبطی که مجموعه‌ای از طرح‌های خاستگاه کهن قبایل مائوری¹ را تداعی می‌کرد. با موهای درهم، ظاهر جدیدی که برایم ساخته بود مرا کاملاً غیر قابل شناسایی می‌کرد.

پو گفت: «تو به یه کت دیگه هم نیاز داری. کت ارتشیت مثل گه می‌مونه.» ژاکت چرمی داغانی را که حروف *خد/وند به من قدرت داده/ست* با میخ‌های پولادینی بر پشتش حک شده بود، بلند کرد. «می‌تونی به جاش اینو داشته باشی.»

ژاکت را پوشیدم. مقداری برایم بزرگ بود، اما جایی که می‌رفتم به این مسئله توجهی نمی‌کردند. با پو خداحافظی کردم و در اتاق نشیمن روبرویم باز شد که سیاهی‌آشنایی را آشکار می‌کرد. به درون تاریکی قدم گذاشتم، و ناگهان دوباره در بالای شهر بودم و فقط چند قدم تا کالینزکاورن فاصله داشتم. صدای بسته شدن در را پشت سرم شنیدم و دانستم که قبل از آن‌که بخوام برگردم، رفته است. لبخندی زدم. پو احتمالاً فکر می‌کرد با نگاه داشتن کت ارتشیم راهی برای ارتباط ایجاد کرده است. دارایی شخصی‌ای مانند آن که با خونم لکه‌دار شده، شیوه‌ی هدفیابی حیرت‌آوری برای انواع جادوهاست. مطمئناً پو می‌توانست با استفاده از آن انواع و اقسام چیزهای زنده و نامطبوع را سراغ من بفرستد. به همین خاطر من مدت‌ها قبل کت ارتشیم را در شکل طلسم نابود شوندگی، کمی بیمه کردم. هنگامی که از مسافت قابل قبولی دورتر بودم، کت به صورت اتوماتیک، مشتعل می‌شد. که پو تا حالا دیگر باید این موضوع را فهمیده باشد.

البته، مراقب بودم که قبل از ترک کردنم، تمام اقلام مورد نیاز و مفیدم را از کت به ژاکت جدیدم منتقل کنم.

پو خوب بود، اما من بهترم.

¹ Ancient Maori Origin

وقتی که دوباره به کالینزکاورن بازگشتم، صفی برای اجرای بعدی روسیگنول به وجود آمده بود. تا به حال این همه گت را در یک محل ندیده بودم. این همه لباس‌های تیره و چهره‌های بچگانه، مانند تجمع گروه کوچکی از ابرهای سیاه بود. همه‌شان به حول و حوش نوزده سال می‌خوردند و شب را با سر و صدای زودهنگام و بی‌صبرانه‌شان پر کرده بودند. هر چند وقت، یک نفر نام روسیگنول را با صدای بلند می‌گفت و دو جین از دیگران او را تا هنگامی که صدا به طور طبیعی می‌خوابید، همراهی می‌کردند. فروشندگان بلیط، در کنار صف تلوتلو خوران بالا و پایین می‌رفتند، بر سر این‌که اولین نفر باشند که به از راه رسیدگان بلیط می‌فروشنند، دعوا می‌کردند، و بلیط‌های ساخته شده از پوست سر را با قیمت‌های ظالمانه‌ای می‌فروختند. کمبود خریداری وجود نداشت. جمعیت رو به افزایش فقط گت‌ها نبودند. تعدادی اشخاص نامدار، با تمام همراهان و چاپلوسانشان نیز حضور داشتند. شما همیشه می‌توانید اشخاص نامدار را از حلقه‌های بی‌قراری که در جلو و پشت سرشان برای گرفتن عکس تلاش می‌کنند، بشناسید. بالاخره، فایده‌ی معروفیت در جایی که دیده نشوی چیست؟

صف تا پایین بلوک کشیده شده بود، اما من اجازه ندادم که موجب دردسرم بشود. من فقط به سمت جلوی صف رفتم و در آنجا در مکانی قرار گرفتم، انگار که هرگونه حقی برای حضورم در آنجا را داشتم. هیچ‌کس اسباب زحمتم را فراهم نکرد. متحیر می‌شوید اگر بدانید با اعتماد به نفس و نگاه‌های خیره و وحشی به هر کسی که به نظر می‌آید در مورد حضور شما در آنجا برایش سوال پیش آمده، چه کارها نمی‌شود کرد. یکی از بلیط‌فروش‌ها آنقدر احمق بود که تفاسیر مسخره‌ای در مورد تاتوهای من به کار ببرد، بنابراین، من عمداً خودم را رویش انداختم و یکی از بهترین بلیط‌هایش را دزدیدم. دوست دارم فکر کنم که بعضی اوقات، ماشین کردار هستم.

کالینزکاورن بالاخره درهایش را باز کرد و صف به سمت جلو موج زد. کوندیش‌ها گروه آزاد و بزرگی برای ایمنی استخدام کرده بودند، غول‌های جهنمی¹، تا در را اداره کنند و مراقب ازدحام باشند، اما حتی آن‌ها هم در کنترل فشار طرفداران و خواهان روسیگنول دچار مشکل شده بودند. آن‌ها متداوماً به جلو فشار می‌آوردند، هل می‌دادند و فریاد می‌زدند؛ و غول‌ها امنیتی به سرعت متوجه شدند که این جمعیت از آن‌انواعی است که اگر با پیشروی‌شان مخالفت شود، به جمعیتی عصبانی مبدل خواهند شد. آن‌ها آنجا بودند که روسیگنول را ببینند و هیچ‌کس نمی‌بایست در سر راهشان قرار می‌گرفت. بنابراین غول‌های جهنمی به قاپیدن بلیط‌ها و هل دادن جمعیت به داخل رضایت دادند. اگر من بودم، دستورات اکیدی برای تفتیش همه به

¹ Hell's Neanderthal

دنبال اسلحه و چیزهای مشابه می‌دادم، اما مشخص بود که هر تلاشی برای کم کردن سرعت طرفداران، ریسک تحریک شورش را بالا می‌برد. طرفداران نزدیک هدف و قهرمانشان، و گرسنه بودند.

درون کلوب، تمام میزها و صندلی‌ها جمع شده بود تا مکانی باز را در مقابل سکوی برآمده انتهای سالن ایجاد کند. جمعیت در داخل آن جاری شدند، با هیجان و راجی می‌کردند، به سرعت تمام فضای خالی موجود و کلوب را با زور دیوار به دیوار پر کردند. من برده شدم و بالاخره درست جلوی سکو از حرکت ایستادم، با آرنج‌هایی که در اطرافم فرو رفته بود و نفس داغ کسی که با هیجان درست پشت گردنم نفس‌نفس می‌زد. کلوب به همین زودی داغ و عرق کرده بود، به بار با کارکنان مختلفش که در فاصله‌ی دوری قرار گرفته بود نگاه کردم، اما برایم سال‌ها طول می‌کشید تا راهم را از میان جمعیتی که به زور چپانده شده بودند، باز کنم. به نظر نمی‌آمد هیچ فرد دیگری به بار علاقه‌ای داشته باشد. تنها چیزی که برای جمعیت مهم می‌نمود، روسیگنول بود. خواننده‌ی تاریکی‌شان.

مردم زیادی در کلوب مانند گله‌ی گاوی در طویله، به زور چپانده شده بودند. کوندیش‌ها آن‌قدر مرا نزده بودند که به چیزهایی مثل کنترل امنیت و یا روشن‌سازی تمام موارد^۱ توجه زیادی بکنم. نه زمانی که برایشان پول زیادی برای درآوردن وجود دارد.

با روشن شدن نورافکن درخشانی، پرنده‌های مشکی زیبایی (احتمالاً فکر یک نفر در مورد بلبل) قسمت اعظم دیوار پشت سکو را پوشانند. به نظر شوم، وحشی و تهدید کننده می‌آمدند. با نگاهی به اطراف توانستم آن طرح را روی تی‌شرت، ژاکت، تاتو و توتم‌هایی که از زنجیرهایی نقره‌ای طرفداران آویزان بود، ببینم. همچنین می‌توانستم اشخاص نامدار را ببینم که مانند دیگران در جمعیت فرو رفته بودند، چاپلوسان تلاش می‌کردند که دایره‌ای محافظتی در اطرافشان ایجاد کنند. هیچ‌گونه ولگرد یا بی‌خانمان واقعی وجود نداشت، اما می‌توانستم چهره‌های مشهور را در این‌جا و آن‌جا ببینم. سباستین استارگریو^۲، پیش‌کسوت شکافندگی^۳؛ دلیورنس ویلد^۴، مشاور به روز جنیان؛ و ساندرا چنس^۵، غیبگوی مشاور. به طرز مشهودی، تعداد زیادی از فوق‌گروه‌های نازل^۶ بودند که در گروه‌های جدید خوانندگی‌شان، تور بازگشت‌پذیری از نایت‌ساید را می‌گذرانند. آن‌ها نیز به هیجان‌زدگی و بی‌قراری دیگر افراد بودند.

¹ Keeping Fire Exists Clear

² Sebastian Stargrave

³ The Fractured Protagonist

⁴ Deliverance Wilde

⁵ Sandra Chance

⁶ Nazgul

و هنوز، به خاطر تمام هیجان و اشتیاق موجود در فضا، همه جا حس ناسالمی موج می‌زد. این شکل نادرستی از انتظار بود، مانند حیوانات گرسنه‌ای که منتظر زمان غذایشان هستند. هوای گرم و عرق‌کرده احساس ناگواری از جمعیتی را که در ماشین‌های خراب جمع شده و منتظر این بودند که خرابی‌ها خودشان را نشان بدهند، تداعی می‌کرد. این مردم فقط برای شنیدن صدای آواز کسی این‌جا نیامده بودند - این گردآوری ضربان و شهوات تاناتوها¹ بود. فضا جادویی بود. جادوهای سیاه و محترم از تمام قسمت‌های نادرست قلب.

هنگامی که انتظار به درازا انجامید، جمعیت کم‌کم ساکت شدند و آهنگ‌ها مردند. حتی من هم از این جریان مصون نماندم. چیزی در شرف اتفاق بود و همه‌ی ما آن را حس می‌کردیم. چیزی بزرگ و غیرعادی و همه‌مان آن را می‌خواستیم. به آن نیاز داشتیم. و چیزی که می‌آمد، بد یا خوب بودنش به اندازه‌ی یک فحش هم ارزش نداشت. به مانند حضاری در کلیسا بودیم که برای الهه‌مان جشن می‌گیریم. جمعیت مطلقاً ساکت بود، تمام چشم‌ها به روی سکو، وسایل منتظر و میکروفون دوخته شده بود. انتظار، انتظار، و حالا ما هم صدا نفس می‌کشیدیم، درست مانند موجودی عظیم و گرسنه، مانند موش‌هایی صحرایی که توسط چیزی که نمی‌توانند نام ببرند به لبه‌ی صخره کشیده می‌شوند.

گروه روسیگنول در حالی که دست تکان می‌دادند و لبخند می‌زدند، با دو به روی صحنه آمدند؛ جمعیت وحشی شد، موج می‌زد، هلهله می‌کرد و پاهایش را بر زمین می‌کوبید. گروه وسایل منتظر را برداشتند و شروع به نواختن کردند. بدون هیچ مقدمه و هماهنگی و یا تمرینی، مستقیماً شروع کردند. یان آگر، دستیار نوازنده‌ی شاد و قوزدار، طبل‌ها، گیتار برقی و پیانو را می‌نواخت. سه نفر از او وجود داشت. احساس می‌کردم که قبلاً به این موضوع اشاره کرده است. سپس چهار تن از خوانندگان پشت‌زمینه، جست و خیزکنان به روی صحنه آمدند، در حالی که ساز و برگ رقص قدیمی کن-کن² را پوشیده بودند، با مدل موهای جذاب، زیبا و فریبنده، لبانی به رنگ قرمز روشن و چشمانی براق. آن‌ها به سرعت پیوستند، با قدرت و هماهنگی فوق‌العاده‌ای، در حالی که پاهایشان را به زمین می‌کوبیدند و تجملاتشان را روشن می‌ساختند، برای کامل کردن موسیقی شروع به خواندن کردند، به مانند به پا کردن طوفانی می‌خواندند. و سپس روسیگنول آمد و صدای جمعیت به طور مختصری از آهنگ بلندتر شد. لباس کوتاه مشکی شیک و برازنده‌ای پوشیده بود، با دستکش‌های مشکی بلند که صورت رنگ‌پریده‌اش را بیشتر بی‌روح می‌کرد. چشم‌ها و دهانش تیره

¹ Thanatos

² Can-Can: رقصی با روح که در آن پاها با صدای بلندی لگد می‌زنند و توسط خانم‌هایی با دامن‌های بلند اجرا می‌شود.

بودند به طوری که شبیه یکی از آن عکس‌های سیاه و سفید قدیمی شده بود. صورتش بی‌آرایش، و به ناخن‌هایش لاک سیاه زده بود.

به میکروفون جلوی سکو با هر دو دستش چنگ انداخت و چنان به آن چسبید گویی تنها چیزی بود که او را سرپا نگاه می‌داشت. هنگامی که اجرا به پیش می‌رفت، به ندرت به آن اجازه‌ی دور شدن می‌داد، مگر برای روشن کردن سیگاری جدید. سرچایش ایستاده بود، دهانش مانند یک عاشق در نزدیکی میکروفون از این سو به آن سو می‌رفت و به آن فشار می‌آورد. وقتی که آمد، سیگاری در گوشه‌ی دهان تیره‌اش داشت، و در میان و یا حتی هنگام خواندنش به آن پکی می‌زد. تمام ترانه‌هایی که می‌خواند از آن خودش بودند: "بازندگان مقدس"، "تمام مردم خوب" و "رزهای سیاه". لحنی زیبا و قوی، نوازنده‌ای خوب و خواننده‌ای حرفه‌ای داشتند، اما هیچ‌کدامشان اهمیت نداشت. این صدای او بود، صدای درخشان و رنج‌کشیده‌اش که مانند چاقویی بر سر طرفدارانش فرود می‌آمد. او از عشق‌های گم‌شده و آخرین فرصت‌ها می‌خواند، از زندگی‌های کوچک در اتاق‌هایی کوچک، از رویاهایی خائن و فاسد، و او تمام این‌ها را با صدایی محکوم‌کننده می‌خواند، انگار خودش حضور داشته و تمام دردهایی را که در آن‌جا بوده، کشیده است، صدایش از تاریکی قلب انسان‌ها، از ارزش‌گذاری بیش از اندازه‌ی امید زیرا که او می‌دانست واقعی نیست و هیچ کمکی نمی‌کند؛ و از تمام قلب‌های شکسته و گم‌شدگانی که بوده‌اند، پر شده بود و قلمروی خویش را بر تمام شنوندگانش می‌کشید.

بر روی خیلی از چهره‌ها، از جمله خود من، اشک‌هایی جاری بود. روسیگنول مرا نیز تحت تاثیر قرار داده بود. هرگز چیزی مانند ترانه و صدایش نشنیده و حس نکرده بودم. در نایت‌ساید که همیشه ساعت سه نیمه‌شب است، ساعت‌هایی طولانی و تاریک مملوء از طلب و جستجو می‌گذشت - اما فقط روسیگنول توانسته بود آن را در قالب کلمات بیان کند.

با وجود تمام چیزهایی که حس کرده یا مجبور به حس کردنشان شده بودم، هرگز کنترلم را به طور کامل از دست نداده بودم. شاید به این خاطر که بیشتر از دیگران با تاریکی آشنا بودم، و شاید به دلیل داشتن کاری در آن‌جا بود. بر خلاف خواسته‌ام، چشمانم را از روسیگنول برگرفتم و مدال پروانه را از داخل جیب ژاکتم بیرون آوردم. طراحی شده بود که در حضور تاثیرات جادویی با قدرت بدرخشد، اما هنگامی که آن را تا روی روی روسیگنول بالا آوردم، حتی یک روشنایی ضعیف هم ندیدم. بنابراین روسیگنول افسون نشده، در اختیار کسی نبود و یا حتی با جادو هم تاثیرش را زیاد نمی‌کرد. هرچه که انجام می‌داد، مستقیماً از خودش و صدایش می‌آمد.

طرفداران هنوز کاملاً مجذوب، مسحور و ساکت بودند، با چشم‌ها و گوش‌هایشان از خواننده می‌نوشتند، آن‌چنان خودشان را در احساسات برنده، سودازدگی و اجبار غوطه‌ور کرده بودند که از هر کاری غیر از ایستادن در آن‌جا و فرو رفتن بیشتر در آن، درمانده بودند. تنها کاری که می‌توانستند انجام دهند این بود که او را در بین ترانه‌هایش تشویق کنند. سه یان آگر و چهار خواننده‌ی پشت‌زمینه به نظر خسته و از پا در آمده می‌آمدند، و چهره‌هایشان هنگامی که تلاش می‌کردند با روسیگنول همراه باشند، از عرق خیس می‌شد؛ اما جمعیت فقط به او نگاه می‌کردند. چنان به پایه‌ی میکروفونش آویخته بود که انگار خطی از زندگی است، یکی پس از دیگری سیگار می‌کشید، و هر ترانه بعد از دیگری از درونش شعله‌ور می‌شد، انگار این تمام کاریست که برایش زنده است. و سپس هنگامی که او برای روشن کردن سیگاری در انتهای ترانه‌اش مکث کرد، یک مرد، نه چندان دور از من، از لبه‌ی راست سکو کمی خود را بالا کشید، مردی که عاشقانه از اولین لحظه‌ی پدیدار شدن روسیگنول به او خیره شده بود، با گونه‌هایی که هنوز از اشک خیس بود، به او لبخند زد و تفنگی را درآورد. اتفاق افتادنش را می‌دیدم، اما آن‌قدر دور بودم که نمی‌توانستم از آن جلوگیری کنم. تمام کاری که توانستم انجام دهم، این بود که به مرد، همانطور که تفنگ را روی سرش می‌گذاشت و مغزش را در اطراف پاهای عربان روسیگنول بیرون می‌ریخت، نگاه کنم.

با صدای شلیک تفنگ، یان آگرها از بالای وسایلشان نگاه کردند. خوانندگان پشت صحنه روی هم ریختند، دهان‌ها و چشم‌ها کشیده شدند. روسیگنول با پوچی به مرد مرده خیره شد. مرد هنوز همان‌جا ایستاده بود زیرا فشار جمعیت به او اجازه‌ی افتادن را، حتی با وجود نصفه‌ی از دست رفته‌ی سرش، نداده بود. و در انعکاس سکوت، جمعیت آرام‌آرام به خودشان برگشتند. انگار همه از خواب تاریک و عمیقی بیدار شده بودند که در آن به دنبال چیزی شنا می‌کردند. می‌دانستم زیرا خودم نیز این را حس می‌کردم. قسمتی از من آن را تشخیص داده بود.

سپس جمعیت دیوانه شدند. به سمت چیزی که در آن بی‌حرمتی و لطمه بود، جیغ می‌کشیدند، فریاد می‌زدند و می‌غریه‌اند، آن‌ها مصمم به سمت جلو موج می‌زدند. آن‌ها می‌خواستند، نیاز داشتند که به سکو برسند، به او برسند. با دست و آرنج با یکدیگر دعوا می‌کردند، و مانند حیوانات یکدیگر را گاز می‌گرفتند. مردم در زیر پاها خرد، کشیده و لگدمال می‌شدند. آن‌هایی که در جلو به مرد مرده نزدیک‌تر بودند، بدنش را از یکدیگر جدا کردند، دقیقاً عضو به عضو، قسمت‌های خونی بدن را مانند درخواست‌های قربانی به اطراف پرت می‌کردند. احساس وحشتناکی از ... جشن

گرفتن در میان جمعیت موج می‌زد. انگار این چیزی بوده که همه‌شان برایش انتظار می‌کشیدند، حتی اگر هم‌دیگر را نمی‌شناختند.

من قبلا به روی سکو پریده و از مسیرشان خارج شده بودم. روسیگنول از خیرگی هولناکش بیرون آمد، برگشت و از سکو فرار کرد. جمعیت ناپدید شدن او را دیدند و با خشم و نارضایتی فریاد کشیدند. با زحمت از سکو بالا آمدند. خوانندگان پشت‌زمینه به سمت لبه‌ی سکو دویدند و وحشیانه به مردمی که می‌خواستند خودشان را بالا بکشند لگد زدند. سه یان اگر جلو آمدند و با مشت‌های بزرگ و استخوانیشان به کمک خوانندگان شتافتند. اما آن‌ها بسیار کم و جمعیت بسیار زیاد و مشتاق بودند. غول‌های جهنمی از عقب به سختی در میان جمعیت حرکت کردند، به مردم سیلی زده و آن‌ها را خواسته یا ناخواسته به سمت در خروجی پرتاب می‌کردند. من به دنبال روسیگنول رفتم. یکی از یان آگرها دستش را برای گرفتنم دراز کرد، اما من تمرینات زیادی برای فرار از دست‌های نادوستانه کرده بودم. به سمت پشت پرده رفتم، درست مانند اولین موج جمعیت که در مقابل لبه‌ی سکو می‌خروشیدند. پشت پرده هیچ‌کس تلاشی برای متوقف کردنم نکرد. هرکس در آن‌جا مشکلات خودش را داشت، و من بار دیگر بی‌پروا حرکت می‌کردم، انگار هدفی و حقی برای بودن در آن‌جا داشتم، هیچ‌کس حتی به من نگاه نکرد. آمدن دو جادوگر جنگاور را دیدم و برای لحظه‌ای به درون یک در باز پناه بردم. با عجله گذشتند، اخگرهای تیره همانطور که خود را برای انجام ضرب و شتمی جادویی آماده می‌کردند، در اطراف مشت‌هایشان با بی‌صدایی منفجر می‌شدند. آن‌ها احتمالا می‌توانستند جمعیت را به تاخیر بیندازند، با فرض این‌که استارگریو و چنس گرفتار نشده باشند. اگر این‌کار را می‌کردند، به طور جدی اتفاقات ناخوشایندی در راه بود. صبر کردم تا مطمئن شوم جادوگران جنگاور رفته‌اند، سپس به سمت اتاق تعویض لباس روسیگنول رفتم.

او دوباره، آن‌جا به تنهایی نشسته بود، با این فرق که این‌بار پشتش به آینه بود. چشمانش هنگامی که تقلا می‌کرد تا با چیزی که اتفاق افتاده بود کنار بیاید، وحشی و غیرمتمرکز بود. تلاش می‌کرد تا با یک حوله‌ی دستی خون و لخته‌ها را از روی پای عریان‌ش پاک کند. و به خاطر تمام پریشانی و اضطراب آشکارش، به نظرم می‌رسید که این‌بار او را زنده‌تر از هر وقت دیگری می‌بینم. وقتی که وارد شدم و در را پشت سرم بستم، هشیارانه بالا را نگاه کرد.

«برو بیرون! از این‌جا برو بیرون!»

به سرعت گفتم: «همه‌چیز مرتبه، رز. من یه طرفدار نیستم.» تمرکز کردم و خودم را از ظاهری که پو بر رویم قرار داده بود، خلاص کردم. به هر حال، جادوی

کوچکی بود. روسیگنول هنگامی که تاتوها از روی چهره‌ام ناپدید شد، مرا شناخت و با خستگی فرو ریخت.

«خدایا متشکرم. می‌تونم به چهره‌ی آشنا ببینم.»

ناگهان شروع به لرزیدن کرد، تمام بدنش می‌لرزید و تشنج او را فرا گرفت. کت چرمیم را درآوردم و آن را با مهربانی روی شانه‌هایش انداختم. دستانم را چنگ زد، به سختی آن‌ها را فشرد، انگار می‌خواست مقداری از نیرو و گرمای مرا درون خودش بریزد، ناگهان او در بازوان من بود، مانند زنی غرق‌شده مرا در بغل گرفته بود و صورت خیس از اشکش به روی قلبم فشار می‌آورد. او را در آغوش گرفتم و به بهترین نحوی که می‌توانستم دلداریش دادم. همه‌ی ما هرچند وقت یک بار به کمی دلداری ساده نیاز داریم. بالاخره از آغوشم بیرون آمد. حوله‌ی دستی را برداشتم و آخرین قطرات خون را پاک کردم تا به او فرصتی داده باشم که خودش را درست کند. هنگامی که کارم تمام شد و به دنبال جایی می‌گشتم تا حوله را در آن بیندازم، به نظر می‌رسید کمی آرام‌تر شده باشد.

بلند شدم، روی میز اتاق نشستم و حوله را کنارم قرار دادم. «تا حالا چیزی مثل این برات اتفاق افتاده بود، رز؟»

«نه، هرگز. منظورم اینه که، شایعاتی بود، اما... نه. نه هرگز روبه‌روی خودم.»

«پسره رو می‌شناختی؟»

«نه! توی عمرم ندیده بودمش! با ... طرفدارانم قاطبی نمی‌شم. کوندیش‌ها خیلی روی این تاکید کردن. می‌گفتن قسمتی از جذابیت و منظره‌سازیشه. هیچ‌وقت شایعات رو واقعا باور نکردم... فکر می‌کردم فقط تبلیغاته، داستان‌هایی که کوندیش‌ها می‌سازن که هیجان کار رو زیاد کنن. هرگز تصور نمی‌کردم...»

صدای سرد و آشنایی از پشت سرم گفت: «همونطور که ما همیشه از این کارها انجام می‌دیم، روسیگنول عزیز.» روی پاهایم پریدم و به اطراف نگاه کردم، و آنجا در قاب در اتاق تعویض لباس، خانم و آقای کوندیش ایستاده بودند. هر دویشان بلند، اشرافی و متکبر بودند. مانند دو پرنده‌ی شوم پیش‌گویی به درون خزیدند، املاک‌شون، روسیگنول، را نادیده می‌گرفتند تا با نگاهی سرد، خیره و متفکر مرا برانداز کنند.

مرد گفت: «به نظر می‌رسید که وضعیت سلامتیتون خیلی بده، آقای تیلور. این طور نبود، خانم کوندیش؟»

«البته که این‌طور بود، آقای کوندیش. کاملاً خارج از حتی یک تصویر سلامت.»

«شاید بالاخره تعدادی از داستان‌ها در مورد شما درست باشه، آقای تیلور.»

من فقط لبخند زدم و هیچ‌چیز نگفتم. گذاشتم تا به تصوراتشان ادامه دهند. این‌ها همه به شهرت من می‌افزود.

زن گفت: «ما فکر می‌کردیم شما درستون رو یاد گرفتین، آقای تیلور.»

گفتم: «متأسفانه نه. من واقعا در یادگیری کندم.»

مرد گفت: «پس ما باید سخت‌تر تلاش کنیم. این‌طور نیست، خانم کوندیش؟»

روسیگنول از دور ناظر ماجرا بود، گیج شده بود. «شما همدیگه رو

می‌شناسین؟»

مرد گفت: «البته. هرکس توی نایت‌ساید یه روزی به سراغ ما میاد، خودتو

نگران نکن، عزیزم. و همه‌ی ما نمی‌خوایم که تو رو دوباره‌ی واقعیه‌ی تاسف‌باری که در

زمان اجرا پیش اومد، نگران کنیم. خانم کوندیش و من مراقب همه‌چیز هستیم. تو باید

به ما حق بدی که برات نگران باشیم. به همین خاطر هست که تو چهل درصدمون رو

به ما می‌دی.»

در حالی که کاملاً خشمگین شده بودم، گفتم: «چقدر؟»

زن گفت: «کارشناسی سودآور ما ارزون نیست، آقای تیلور. که البته هیچ

ربطی به شما نداره. درسته، روسیگنول عزیز؟»

به نظر می‌آمد که در زیر نگاه خیره‌شان کوچک می‌شود، مثل کودکی سرزنش

شده به زمین چشم دوخت و با صدایی کوتاه گفت: «بله. درسته.»

گفتم: «توی کلوب چه اتفاقی افتاد؟»

مرد گفت: «كلوب تمیز شد. خجالت داره که اجرا قطع شده، اما ما این رو

مشخص کردیم که پول بلیط‌ها تحت هیچ شرایطی بازپرداخت نداره.»

زن گفت: «من مطمئنم که اون‌ها برای اجرای بعدی برمی‌گردن. همه برای

شنیدن آواز روسیگنول عزیز از جانشون هم می‌گذرن.»

گفتم: «شما از اون انتظار دارین که دوباره بعد از اون اتفاقی که افتاده روی

صحنه بره؟»

مرد گفت: «البته، اجرا باید ادامه پیدا کنه. روسیگنول عزیز ما فقط برای خواندن

زندست. درست نیست، بچه‌ی عزیزم؟»

روسیگنول همچنان که به زمین خیره شده بود، گفت: «بله، من برای خواندن

زندگی می‌کنم.»

در حالی که تلاش می‌کردم عکس‌العملی از او ببینم، با صدای بلندی گفتم:

«مردم دارن می‌میرن! نه فقط این‌جا و نه فقط همین الان. این فقط جدیدترین

خودکشی بود، و عمومی‌ترینشون. مردم دارن جون خودشون رو به خاطر اون چیزی که

از آوازهای روسیگنول می‌شنون، می‌دن!»

زن گفت: «شایعه است. احتکاره. چیزی بیشتر از حرف مردم نیست.»

مرد گفت: «و همیشه افراد دیوانه‌ای هم هستن. روح‌های دیوانه و بیچاره‌ای که آن‌قدر نزدیک آتش پرواز می‌کنن که اون‌ها رو جذب خودش می‌کنه. تو نباید خودتو ناراحت کنی، روسیگنول عزیز. کلوب به زودی تمیز میشه و همه‌چیز برای اجرای بعدی تو آماده خواهد بود. ما ایمنی‌های دیگه‌ای هم توی اون‌جا قرار می‌دیم و تمام احتیاط‌های لازم برای امنیت رو برقرار می‌کنیم. همه‌چیزو به ما بسپار.»

روسیگنول گفت: «بله.» صدایش سنگین و تقریباً نیمه‌خواب بود. فقط حضور کوندیش‌ها، او را به وضعیت راکدی بازگردانده بود که بار اول دیده بودم. هیچ فایده‌ای در ادامه‌ی صحبت وجود نداشت. مطلب را فهمیده بودم و ژاکتم را از اطراف شان‌اش برداشتم. هیچ عکس‌العملی نشان نداد. آن را پوشیدم و کوندیش‌ها قدمی به عقب گذاشتند تا فضایی برای خروج من باز کنند. به سمت در رفتم گویی از ابتدا چنین تصمیمی داشتم، و کوندیش‌ها به نرمی کنار رفتند تا به من اجازه‌ی عبور دهند. تقریباً بیرون در بودم که صدای روسیگنول مرا متوقف کرد. به عقب نگاه کردم. روسیگنول دوباره سرش را بالا آورده و صدایش آرام ولی مشتاق بود.

«جان، بین چه اتفاقی داره میفته. من نیاز دارم که حقیقتو بدونم. اینو برای من انجام بده. خواهش می‌کنم.»

گفتم: «حتماً. حفاظت از دوشیزگان در زمان پریشانی و اندوهشون کاریه که من انجام می‌دم.»

سوگ نایت ساید

فصل ششم: تمام اخبار، لعنت بر آن

هر مهمان خوبی می‌داند که بهتر است اقامتش را بیش از حد طولانی نکند. به خصوص زمانی که مهمانی ناخوانده است و میزبانانش ترجیح می‌دهند سرش را در داخل یک دیس ببینند. به آرامی شروع به ناپدید شدن کردم، از هرج و مرج عمومی و هیجان زیاد پشت پرده، بدون جلب نظر گذشتم، و بالاخره از در محافظت نشده‌ی عقبی خارج شدم. کوچه‌ی پشتی به طرز شگفت‌آوری تمیز و مرتب و کم‌نور بود، با این وجود با دیدن دو جین از میمون‌های نظافتچی که با هیجان تخته‌نرد بازی می‌کردند، متعجب شدم. زیر لب عذرخواهی کردم و به سرعت از کنارشان گذشتم. میمون‌ها می‌توانند به شدت نامطبوع و زننده بشوند اگر در میل پیرویشان اختلالی ایجاد کنی.

به آرامی در گوشه‌ی کلوب حرکت کردم، کوچه‌ی کناری را از نظر گذراندم و به سمت خیابان اصلی پیش رفتم. در آن لحظه، خلوت بود، اما نشانه‌های مزاحمت و ضرب و شتم‌های پیوسته به چشم می‌خورد. محتاطانه به سمت جلو رفتم، نگاه گاه و بی‌گاه و دزدکی خود از بالای شانه‌ام را همچنان حفظ می‌کردم، و سرانجام با رسیدن به قسمت جلویی کالینزکاورن از سرعتم کاستم. یک نفر قبلاً چراغ‌های خیابان را شکسته بود، بنابراین ایستادم و هنگامی که آشوب در بیرون کلوب شبانه شکل می‌گرفت، از درون سایه‌ها تماشا کردم.

درست در جلوی کالینزکاورن، جمعیتی بسیار عصبانی و پر سر و صدا به شدت مشغول گسترش و تبدیل سر و صدا به یک جار و جنجال واقعی بودند. آخرین طرفداران بیرون انداخته شده، مشخصاً از این‌که آن‌ها را از تماشای ادامه‌ی اجرا بازداشته بودند، احساس اهانت و ناراحتی زیادی می‌کردند، و شاید آشفتگی‌شان از تبلیغات بدون بازپرداخت از طرف شرکت مدیران کلوب بیشتر می‌شد. تعداد کمی از افراد حاضر در آن جمعیت در جشن‌های مختلف شرکت کرده، و در هیچ‌کدام مجبور به چنان رفتار قاطعانه و خشونت‌آمیزی نشده بودند، و تعداد زیادی قصد کرده بودند که بدون هیچ هماهنگی، ناراحتی و ناخشنودیشان را با قطعه‌قطعه کردن عمارت جلوی کلوب ابراز کنند. شیشه‌ها شکسته بودند، درشکه‌ها از هم دریده شده بودند، و هر چیز شکننده‌ای در تمام سطح پیاده‌رو تبدیل به قطعات ریزی شده بود. تعداد زیادی از کارکنان امنیتی به داخل کلوب عقب‌نشینی و درب‌های جلویی را قفل کرده بودند. جمعیت عصبانی و رو به افزایش آن را به مانند رقابتی گرفته و به درها حمله

می‌کردند. بعضی حتی تکه‌هایی از سنگ‌فرش پیاده‌رو را برمی‌داشتند تا از آنها به عنوان گلوله یا دژکوب استفاده کنند.

ازدحام انبوه‌تری برای تماشای جمعیت اول جمع شده بودند. سرگرمی مجانی در نایت‌ساید ارزش زیادی داشت، خصوصا زمانی که شامل وحشی‌گری و شانسی برای ضرب و شتم آشکار بود. بعد از فهمیدن دلیل آشوب، بعضی از تازه‌واردان همکاری خود را با پیوستن به آنان ابراز می‌کردند، و به زودی ارتشی از چهره‌های عصبانی با هرچه که به دستشان می‌آمد به قسمت جلویی ساختمان کالینزکاورن حمله می‌کردند. شگفت‌آور بود که چه تعداد وسایل واقعا مخرب در نایت‌ساید می‌توانست در دسترس باشد.

یک گروه غران از موتورسواران خشمگین به تازه‌واردان خطر گروه پشتیبانی امنیتی را گوش‌زد کردند. لایه‌های خارجی آن جمعیت خروشان به اطراف نگاه کردند تا این‌که دسته‌ای متشکل از تقریبا صد غول جهنمی که با سنگینی و لنگان‌لنگان بر روی دوچرخه‌های ساطوری و درب و داغانشان پیش می‌آمدند، دیدند. آنها به سرعت پیاده شدند و در حالی که فریادهای جنگاوری سر داده و به طور تهدیدآمیزی انواع و اقسام جنگ‌افزارهای ساده را تکان می‌دادند، به جلو موج زدند. جمعیت چرخید تا با آنها روبرو شود، خوشحال و مشتاق فرصت به دست آمده که خشم و غضبشان را بر سر هدف‌های زنده خالی کنند. دو طرف مشتاقانه وارد زد و خورد شدند، و به سرعت نیمی از خیابان تبدیل به منطقه‌ای جنگی شد، با بدن‌هایی که به اطراف پرواز می‌کردند و خون‌هایی که به صورت انبوه افشانده می‌شدند. ازدحام در حال تماشا به سمت فاصله‌ی امنی عقب‌نشینی کرده، و تازه‌واردان امنیتی را برای نقش خراب‌کارانه‌ای که بر عهده داشتند، هو کردند.

به نظر می‌رسید، هم‌اکنون که توجه کوندیش‌ها روی مشکلات ضروری‌تری متمرکز شده، فرصت خوبی برای من است تا خودم را کمیاب کنم. آن خشونت جوشان را دور زدم، راسخانه در مقابل تمام دعوت‌ها برای مشارکت، ایستادگی کردم، و با سرعت به قسمت تجاری بالای شهر وارد شدم. در مورد فرد دیگری برای داخل رفتن و پیدا کردن جواب‌ها فکر می‌کردم. وقتی که شک داری، به نزد مردمی برو که همه‌چیز را می‌دانند، حتی اگر مدرکی برای اثبات آن ندارند. برای مثال روزنامه‌نگاران، مقاله‌نویسان شایعه‌پراکن، و تمام افراد فضولی که توسط نایت‌تایمز، روزنامه‌ی داخلی نایت‌ساید، استخدام می‌شوند. مدت زیادی طول نکشید تا به خانه‌ی ویکتوریا رسیدم، ساختمان بزرگ و رو به ویرانی که نایت‌تایمز را درون خود جا می‌داد. ساختمانی بزرگ و با عظمت بود، چون باید این‌طور می‌بود. در درون دیوارهای سنگی و خاکستری تیره‌اش، ورق‌ها نوشته، ویرایش، چاپ، منتشر، و در طی هر بیست و چهار ساعت

پخش می‌شدند؛ تماماً زیر نظر صاحب امتیاز و ویراستار جالب توجهش، جولین ادونت^۱ - ماجراجوی افسانه‌ای ویکتوریا. ادونت باید همه‌چیز را زیر یک سقف نگاه می‌داشت زیرا تنها راهی بود که می‌توانست اطمینان یابد روزنامه امن و مستقل است. دم در جلویی مکت کردم تا به تصاویر عجیبی که از سقف به پایین می‌خزیدند، نگاهی بیندازم. یکی از آن‌ها با بی‌توجهی خودش را می‌خاراند، و از طرف دیگر به نظر می‌آمد هیچ علاقه‌ای به من ندارند. آن را به عنوان نشانه‌ای خوب در نظر گرفتم. آن تصاویر عجیب همیشه اولین چیزی بودند که اگر مورد پذیرش روزنامه نبودی، برایت روشن می‌کردند، و بعضی از آن‌ها هنگامی که پای اعمال بدنی وسط بود، هدفی زیرکانه و بدون بازدارندگی داشتند.

نایت‌تایمز در طی تاریخچه‌ی طولانی‌ش خود را مفتخر به این می‌داند که همیشه حقیقت را گفته است، تمام حقیقت، با تمام شایعاتی که می‌تواند از آن ساخته شود. این کار او را نزد بسیاری از قدرت‌های تکان‌دهنده و لرزاننده‌ی نایت‌ساید عزیز نکرده، و آن‌ها تمام تلاششان را در طی سال‌ها کرده‌اند تا روزنامه را به وسیله‌ی جادو، زور و بازو، سیاست و فشارهای تجاری ببندند. اما نایت‌تایمز در طول دو قرن عمر خود، همچنان با قدرت جلو می‌رود، و مانند قبل مشتاقانه آماده است تا به عامه‌ی مردم بگوید، جسدها کجا چال شده‌اند. بعضی مواقع به طور حقیقی. این کمک کرده است که روزنامه به همان تعداد که دوست و تایید کننده دارد، دشمن نیز داشته باشد. آخرین بار روح‌های احمقی تلاش کردند تا با فرستادن سپاه کوچکی از آدم‌کش‌ها برای ترساندن فروشنده‌های روزنامه، در توزیع نایت‌تایمز اختلال ایجاد کنند، خواهران کوچک^۲ از گروه اره‌ی زنجیری معصوم^۳ برای سر و کار داشتن با این اتفاق یکی از نموده‌های نادر عمومی خود را به نمایش گذاشتند، و چنان خوراکی از آدم‌کش‌ها ساختند که تا سه روز فاضلاب‌ها به کار افتاده بودند.

در حالی که آماده بودم تا به محض دیده شدن، غوض کرده و بدوم، محتاطانه به جلوی در ورودی قدم گذاشتم. من معمولاً در نایت‌تایمز خوشامد گفته می‌شدم، اما محتاط بودن ارزشمند بود. خانه‌ی ویکتوریا واقعاً حفاظ‌های جادویی مسئولیت‌پذیری داشت، با سرشت شیرانه‌ی خالص که حتی ساختمان کوندیش‌ها را هم خجالت می‌داد. آن‌ها لایه‌لایه مانند یک پیاز بدنهاد، در طی دوپست‌سال ساخته شده بودند. یک طلسم اجتناب فوق سریع اطمینان می‌داد که مردم تا زمانی که در یک لیست پذیرش قرار نداشته یا کاری قانونی نداشته باشند، حتی نمی‌توانند به ساختمان نزدیک شوند. نمی‌گویم که در صورت اجبار نمی‌توانم وارد شوم، اما هیچ‌چیز به جز

¹ Julian Advent

² Little Sisters

³ Immaculate Chain Saw

تفنگی که روی سرم قرار گرفته باشد، مرا برای این کار متقاعد نمی‌کند. آخرین باری که تعدادی آدم احمق تلاش کردند یک بمب را بی‌اجازه به داخل خانه‌ی ویکتوریا ببرند، حفاظ‌ها آن‌ها را تبدیل به چیزی کردند. هیچ‌کس مطمئن نیست که چه چیزی، زیرا نمی‌توانی بیشتر از یک یا دو لحظه بدون برگرداندن موشک‌وار هرچیزی که تا به حال خورده‌ای - حتی در زندگی قبلیت - به آن نگاه کنی. من به او، یا شاید بهتر باشد بگویم آن، گفتم که این روزها کارکردن در سیستم‌ها فاضلاب و جمعیت موش‌ها، فقط راهی برای سقوط است.

در ورودی را به داخل هل دادم، چند لحظه‌ی عصبی گذشت، و هنگامی که هیچ اتفاق زنده‌ای برایم نیفتاد، آسوده شدم. به هر حال انگشتانم را شمردم، فقط برای اطمینان، و سپس لبخندزنان و با قدم‌هایی بلند وارد لابی شدم، انگار هیچ دلواپسی و راز مجرمانه‌ای در دنیا نداشتم. ظاهرسازی خصوصاً در مقابل روزنامه‌نگاران خیلی مهم است. لابی بی‌حفاظ بود تا برای داشتن خط واضح آتشی از هر جهت و سمت ممکن اجازه دهد، پذیرگر داخل اتاقکی از شیشه‌ی ضدضربه‌ای که با طلسم‌های ستاره‌ای متشکل از خطوط آبی فروزان محصور شده بود، قرار داشت. این گفته و توسط خیلی از افراد باور شده بود که اگر بتوانی کل ساختمان را پودر کنی، پذیرگر همچنان سالم خواهد ماند.

آن عزیز که‌نسال هنگامی که آمدن مرا دید، بافتنی‌اش را کنار گذاشت، به بررسی من از بالای عینک پیرزانه‌اش پرداخت و لبخند شیرینی زد. بیشتر مردم گمان می‌کردند او یک فرد پیر قشنگ است، اما من می‌دانستم که میله‌های بافتنی‌اش از استخوان ران انسان درست شده، و اگر لبخندش را به اندازه‌ی کافی وسعت می‌داد، می‌توانستی دندان‌های تیزشده‌اش را ببینی.

«آه، سلام، آقای تیلور. خوشحالم که شما رو دوباره می‌بینم. کاملاً خودتون هستین. فکر می‌کنم که شما این‌جایی که چند کلمه با خود مرد صحبت کنین، درسته؟»

«درسته، جنت^۱. می‌تونی تماس بگیری و ببینی که جولیان می‌تونه باهام صحبت کنه یا نه؟»

«اه، نیازی به این کار نیست، شما به موقع اومدین. اخبار آخرین عمل شما به تازگی به دست آقای ادونت رسیده، و ایشون به شدت مشتاقه که تمام جزئیات را تا وقتی که در ذهنتون تازه هستن از خودتون بشنوه.» او سر خاکستری‌اش را تکان داد و با ناراحتی نچ‌نچ کرد. «شما پسر خیلی شیطونی هستین، آقای تیلور، همیشه خودتونو توی دردسر می‌ندازین.»

¹ Janet

فقط لبخند زدم و سری تکان دادم، اگرچه مطمئن نبودم او در مورد چه چیزی صحبت می‌کند. مطمئناً جولین نمی‌توانست هنوز در مورد نقش من در خرابی شرکت پرومئوس خبر داشته باشد؟! جنت دکمه‌ی پنهانی که در آسانسور در انتهای سالن را باز می‌کرد، فشار داد. او تنها کسی بود که می‌توانست درها را از این‌جا باز کند و وظیفه‌اش را به شدت جدی می‌گرفت. کسانی بودند که می‌گفتند او هرگز آن اتاقک را ترک نکرده است. مشخصاً هیچ‌کس هم او را در محل دیگری ندیده بود. در طول لابی قدم برداشتم، در حالی که محتاطانه تلاش می‌کردم که عجله‌ای نکنم تا مرا مشتاق نشان ندهد، و قدم در آسانسور منتظر گذاشتم. درهای فلزی به آرامی بسته شدند، و من دکمه‌ای را برای رفتن به طبقه‌ی بالا فشار دادم.

طبقه‌ی بالا بخش سرمقاله بود. من قبلاً به اندازه‌ی کافی آن‌جا بودم که نمود غیرمنتظره‌ام زنگ‌های هشدار را به صدا در نیاورد. زمانی که جوان‌تر بودم، گاه و بیگاه برای ویراستار با مسافرت به گوشه و کنار اطلاعات جمع می‌کردم، قبل از این‌که با عجله نایت‌ساید را ترک کنم. موهبتم، هنگامی که جولین ادونت نیاز داشت شاهد‌ها یا مردمی که پنهان شده بودند را پیدا کند، بسیار مفید می‌نمود. جدیداً برایش کاری انجام ندادم، اما او هنوز کمی مساعدت به من بدهکار است... بدون این‌که کاری برایش انجام دهم. در گذشته، به شدت مراقب بودم که روابطمان را اکیدا تجاری نگاه دارم، زیرا که ماجراجوی بزرگ ویکتوریا، مردی بری از اتهام و درست‌کار بود، و چنین افرادی همیشه مرا عصبی می‌کنند. آنان هنگامی که با من آشنا می‌شوند، ترجیح می‌دهند که مرا تصویب نکنند.

هرگز مطمئن نبودم که جولین تا چه حد در مورد سرمایه‌گذارهای متعدد و مشکوک من، اطلاع دارد. و هرگز هم دوست ندارم که از او در این مورد سوال کنم. درهای آسانسور با موسیقی شاد و روشنی باز شد، و من به محوطه قدم گذاشتم، دالان بزرگ و خلوتی که به بخش سرمقاله منتهی می‌شد. تنها دکوراسیونی که با صفحات اول و مشهور نایت‌تایمز در طول تاریخچه‌اش، تزیین شده، و با احتیاط در پشت شیشه نگاهداری می‌شد. بیشتر آن‌ها مال زمان قبل از من بودند، اما همانطور که به سمت آغل ویراستار می‌رفتم، موردهای جدیدی را هم مشاهده کردم. جنگ فرشتگان با قرعه‌کشی تمام شد، ثروت خونین بلتین¹، خوف نجابت جدید، چه کسی مراقب مقامات است؟ و از خلاصه‌ی صورت ظاهری روزنامه‌های مصور، ساندرا چنس نیمی از کروموزوم‌های مرا خورد! (جولین ادونت آن ماه در تعطیلات به سر می‌برد.) بیرون آغل ایستادم تا شعار مشهور نایت‌تایمز را که با غرور در بالای در می‌درخشید، ملاحظه کنم.

¹ Beltane

تمام اخبار، لعنت بر آن

در جامد فلزی مخلوطی خودرو از طلسم‌های محافظ و علائم و رموزی بود که بر سطح آن نقش بسته بودند. از تمام جهات مهر و موم شده بود، اما ناگهان مرا شناخت و مودبانه باز شد. صدای تیمارستان داخلش، مانند غرش رعدی گوش‌هایم را مورد تهاجم قرار داد، قبل از آن‌که وارد شوم به مانند این‌که حق حضور در آن‌جا را دارم، روحیه‌ام را تجدید کردم. آغل دراز و پر از آدم بود، که پشت میز نشسته و بر سر یکدیگر فریاد می‌زدند. تعداد کمی از افراد، درحالی که یادداشت‌ها و آپدیت‌های مهمی را حمل می‌کردند، به مکان قبلی‌شان در جلوی میزها بازمی‌گشتند، و مهمترین قسمت قهوه‌های داغی بود که به همه کمک می‌کرد تا به کار ادامه دهند. آغل بدون توقف، با تمام توان کار می‌کرد، در سه شیفت هشت‌ساعته، تا اطمینان یابد که هر اتفاقی را پوشش می‌دهد. کامپیوترها هرگز خاموش نمی‌شدند و صندلی‌ها همیشه گرم بودند. تعداد کمی با وارد شدن من سرشان را بلند کردند، لبخند زدند یا چهره در هم کشیدند، و دوباره به سر کارهایشان بازگشتند. این‌جا جایی برای نصب آب‌سردکن در هر گوشه‌اش نبود - هر فرد در این مکان کارش را به شدت جدی می‌گرفت.

در طول پنج سالی که از آن دور بودم هیچ تغییری نکرده بود. همچنان به همان گهی قبل بود. میزها در زیر بار تجهیزات کامپیوترها، توده‌های متزلزل کتاب، جادوهای درخور و متعلقات پیش‌رفته‌شان، ناله می‌کردند. انبوه کاغذها از درون و بیرون جعبه‌هایشان سرریز شده بودند، و صدای زنگ تلفن هرگز قطع نمی‌شد. نمایش ثابتی روی دیوار، تاریخ و ساعت را در تمام لغزش‌های زمانی که در داخل نایت‌ساید اتفاق می‌افتادند، نشان می‌داد؛ در حین آن‌که نقشه‌ی بزرگی پیوسته مرزهای قراردادی را با شرح در داخل نایت‌ساید، مشخص می‌کرد. فن‌های متحرک سقف وظیفه‌ی خود، بردن دود سیگار، را به بهترین نحو انجام می‌دادند. هیچ‌کس حتی در این‌جا تلاش نکرد که سیگار کشیدن را قدغن کند - روزنامه‌نگاری در نایت‌ساید استرس‌زایی بسیار بالایی دارد.

در حالی که به سمت چهره‌های آشنا لبخند زده و سر تکان می‌دادم، به نرمی در طول راهروی اصلی حرکت کردم، بیشتر آن‌ها مرا نادیده می‌گرفتند. خبرنگاران تازه‌وارد در حالی که با دست‌پاچگی به اطراف حرکت می‌کردند، با سرعت از کنارم می‌گذشتند. مداری از سکوتی جادویی، بخش ارتباطات را احاطه کرده بود، از ادامه‌ی اتاق جدا شده بودند تا آخرین داستان‌ها را از طریق تلفن، توپ‌های بلوری و تمثال‌های مومی‌شکل پی‌گیری کنند. هنگامی که مسئول کپی به سمتم چرخید، ایستادم. اتو¹ یک روح سرگردان جوان و دوست‌داشتنی بود که به صورت گردباد کنترل‌شده‌ای

¹ Otto

می‌مانست. مانند گردبادی مینیاتوری به سرعت بالا و پایین رفت، ورق‌هایی که حمل می‌کرد را به درون خودش انداخت و سپس با دقتی غیرطبیعی به درون جعبه‌ها و دست‌های منتظر پرتاب کرد.

«سلام، سلام، آقای تیلور! خیلی خوشحالم که شما رو دوباره تو جمع خودمون می‌بینم. ژاکت دوست‌داشتنی‌ای دارین. شما این‌جایی که آقا رو ببینین، درسته؟»

«زدی به هدف، اتو. وقت داره؟»

«خب، سوال اصلی همینه، این‌طور نیست؟ اون تو دفترشه، اما این‌که برای شما وقت داره یا نه... چند لحظه این‌جا صبر کنین تا من برم به سرکی بکشم و چک کنم.»

در حالی که قسمتی از بعضی آهنگ‌ها را می‌خواند، مانند تیری به سمت اتاقک شیشه‌ای و ضدصدا در انتهای آغل رفت. فقط می‌توانستم جولین ادونت را که در پشت میز ویراستاریش نشسته بود، ببینم که هنگامی که معاونش با عصبانیت در پشت‌سرش از سویی به سوی دیگر می‌رفت، با عجله آخرین اصلاحات را روی داستانی انجام می‌داد. جولین بالاخره کارش را تمام کرد، معاون آن‌ها را از روی میز قاپید و برای چاپ برد. جولین هنگامی که اتو در حال چرخ زدن وارد دفترش شد به بالا نگاهی کرد، سپس نگاهش به من افتاد. به قسمت‌های دیگر آغل نگاه کردم. به ندرت کسی نگاهم را پاسخ می‌داد. با وجود تمام کارهای سخت و قبلی‌ام برای نایت‌تایمز، آن‌ها مرا جزوی از خودشان به حساب نمی‌آوردند. من در تلاش مقدس‌شان برای پیگیری خبرها شریک نبودم. و تا زمانی که خبرها اهمیت داشتند، آن‌ها در مقابل هر فرد دیگری قرار می‌گرفتند. شما نمی‌توانید به کسی نزدیک شوید که ممکن است روزی در موردش داستانی بنویسید.

تمام کارکنان انسان نبودند. ویراستار فرصت شغلی کاملاً برابری برای استخدام تمام افراد ایجاد کرده بود. یک روح نیمه منتقل‌شده با دنیای ارواح از طریق حافظه‌ی یک تلفن قدیمی صحبت می‌کرد. دو کلاغ مشکی که حقیقت و حافظه نامیده می‌شدند، در جلو و عقب اتاق بال‌بال می‌زدند. آن‌ها به طور قاچاقی کار معمولشان را انجام می‌دادند، تست واقعیت. یک جن ملکه‌ی بی‌روح، روی پیش‌گویی‌های روز بعد کار می‌کرد. موی مصنوعی بلوند و پف‌کرده‌اش، با شاخش برخورد کرده بود. این‌که یک دیوانه‌ی افسرده‌کننده با حس شوخ‌طبعی زنده‌ای بود، احتمالاً در کارش کمک می‌کرد. ستونش پریشان‌کننده بود اما هرگز خسته‌کننده و یک‌نواخت نمی‌شد. به طور اتفاقی به سمتم سری تکان داد، و من حرکت کردم تا به

او ملحق شوم. ادامه‌ی پیرهن مهمانی سبز روشنش را مرتب کرد و لبخند گل و گشادی تحویل داد.

«می‌بینمت، جان! دوباره چه کسی بچه‌ی شیطونی بوده؟ که واکر مورمرور شده، کمی قبل‌تر تو این‌جا دنبال تو می‌گشت، و حیوون خوشحالی نبود.»
با آرامش گفتم: «کی نیست؟ مطمئنم که همش به سوءتفاهمه. هیچ نظری نداری که چرا ویراستار می‌خواد منو ببینه؟»

«چیزی نگفته، البته هیچ‌وقت چیزی نمی‌گه. برای چی اینجایی؟»
«اه، چیزهای متفاوت. چیزی در آینده وجود نداره که لازم باشه ازش باخبر باشم؟»

«تو باید به من بگی، عزیز. من فقط دارم این‌جا کار می‌کنم.» کمی خندیدیم و او دوباره برگشت تا با ترش‌رویی ستون بعدیش را کامل کند و چیزهای واقعا ناراحت‌کننده‌ای برای برج سنبله‌ی فردا به هم بیافد. در طول راهروی اصلی به سمت اتاقک ویراستار قدم زدم، تا آنجایی که می‌توانستم آرام می‌رفتم. هیچ‌کس نمی‌گفت یا حتی فکر نمی‌کرد که جولین چه می‌داند، اما قصد نداشتم تا آنجایی که مجبور نبودم، چیزی به او بگویم. اطلاعات این‌جا قدرت است، درست مثل بقیه جاهای نایت‌ساید. تعداد زیادی از کارمندان تظاهر می‌کردند که من را ندیده‌اند، اما من مجبور بودم. تایپیست فراموش‌ناشدنی، روزنامه‌نگاری که سال‌ها پیش کشته شده بود، تق‌تق‌کنان در سمت چپم کارش را انجام می‌داد، اما چیز کوچکی مثل مرگ در کارش اختلال ایجاد نمی‌کرد. یکی از ارواح واقعی نویسنده در نایت‌تایمز. تقریبا به اتاقک ویراستار رسیده بودم، وقتی که کاغذهای شایعه‌پراکنی ستون‌نویسی صندلیش را به عقب هل داد و راه مرا سد کرد. آرگوس^۱ هزارچشمی یک دگرگون‌نما است. او می‌تواند هرکس یا هرچیزی بشود، و در نتیجه می‌تواند تا بیش‌ترین حد ممکن در بخش‌های حفاظت‌شده نفوذ کند. او همه‌چیز را می‌بیند، همه را جمع کرده و بیشترینش را می‌گوید. حس کنجکاوی پایان‌ناپذیری دارد، بدون هیچ اثری از احساس شرم یا خجالت. تعداد تهدید به مرگ‌هایی که او هر هفته جمع می‌کند بیشتر از تمام آن‌هایی است دیگر کارکنان به دست می‌آورند، که احتمالا به این خاطر است که آرگوس هرگز چهره‌ی واقعی‌اش را آشکار نمی‌کند و هیچ‌کس نمی‌تواند او را بشناسد. شایعاتی از روابط جنسی پیچیده‌اش، رسوایی‌آور است. در این لحظه او خود را به جای خبرنگار مشهور کلارک کنت^۲ جا زده بود، که نقشش توسط کریستوفر ریو^۱ در فیلم‌های سوپرمن ایفا شده بود.

¹ Argus

² Clark Kent

گفت: «خب، بگو ببینم. این در مورد سوزی ساچمه‌ای درسته؟»
گفتم: «ممکنه. انتظار می‌ره کی رو این‌دفعه بکشه؟»
«اه، چیزی شیرین‌تر از اونه. با توجه به اطلاعات یک منبع کاملاً قابل‌اعتماد، سوزی عزیز رازهای بسیار دلپذیری رو در مورد خانواده‌اش مخفی می‌کنه...»
بی‌توجه گفتم: «زیاده‌روی نکن. یا این‌که امیدوارم که سوزی تو رو نکشه، امیدوارم.»

پوزخندی به من زد و ناگهان به شکل یک کپی دقیق از من درآمد. «شاید باید در قالب تو برم و ارزش ببرم.»
گردنش را محکم گرفتم و او را از صندلی‌اش بیرون کشیدم، به طوری که چهره‌ام کاملاً در مقابل چهره‌اش قرار بگیرد. یا، بلکه، در مقابل چهره‌ی خودم. گفتم: «تو این کارو نمی‌کنی. برات خوب نیست که در بهترین زمان به شکل من دریای، و نیاز ندارم که تو تمام رشته‌هایی که رسیدم رو پنبه کنی.»
جولین ادونت گفت: «اونو بذار پایین، جان.» به اطراف نگاه کردم و او را که در قاب در اتاقکش ایستاده بود، دیدم. «می‌دوننی که اونو نمی‌توننی با چیزی کمتر از تفنگ آتشین بکشی. حالا بیا تو. چند کلمه باهات حرف دارم.»
آرگوس را دوباره روی صندلیش گذاشتم. زبانم را به طرف خودم دراز کرد، و سپس به شکل یک کپی دقیق از واکر درآمد. در ذهنم خریداری یک تفنگ آتشین را یادداشت کردم و جلو رفتم تا به جولین در دفترش پیوندم. در را محکم پشت سرم بست و سپس مرا به سمت صندلی مهمان هدایت کرد. هر دو نشستیم و یک‌دیگر را متفکرانه بررسی کردیم.

بالاخره گفت: «ژاکت دوست‌داشتنی‌ایه، جان. تقریباً دیگه خودت نیستی.»
«این از طرف مردیه که دیدگاهش رو از قرن نوزدهم به بعد عوض نکرده.»
جولین لبخندی زد و لبخندش را پاسخ دادم. ما هرگز دوست نبودیم، یا این‌که واقعاً هم‌دیگر را قبول داشته باشیم؛ اما عموماً با هم کنار می‌آمدیم. احتمالاً به این‌خاطر بود که دشمن‌های مشترک زیادی داشتیم.

جولین ادونت، ماجراجوی ویکتوریا بود، بزرگترین قهرمان زمان خودش. شجاع و پرجرئت، تمام شیاطین زمان ملکه‌ی ویکتوریا را پیدا کرد و حتی یک بار هم شکست نخورد. او بلند بود و ماهیچه‌های لاغری داشت، از نظر مردانگی غیر ممکن بود که برازنده و دلپسند باشد، با موها و چشمان مشکی براق، و چهره‌ی رنگ‌پریده و بی‌سلیقه. به اندازه‌ی تمام ستارگان سینما شیک‌پوش بود، تاثیرش شاید از نگاه خیره‌ی بی‌تزلزل و لبخند شومش نشأت می‌گرفت. جولین همیشه مانند افرادی به

نظر می‌رسید که به چیزهای پوچ و بی‌معنایی مثل سرگرمی و ستارگان سینمایی، اعتقاد نداشت. همچنان پیرهن رسمی سیاه و سفید و خشن زمان خودش را می‌پوشید، تنها نشان از رنگ، یک کراوات بنفش که به گردنش آویخته بود و توسط سنجاقی نقره‌ای که ملکه ویکتوریا خودش به او داده بود، نگاه داشته می‌شد. و واقعا لازم بود که گفته بشود، جولین لعنتی خیلی برازنده‌تر از یونس به نظر می‌رسید. جولین سلیقه داشت.

تعداد زیادی کتاب، فیلم، و حتی سریال‌های تلویزیونی در مورد ماجراجوی ویکتوریا وجود داشت، بیشتر آن‌ها تئوری‌های دسیسه‌آمیزی را برای غیبت ناگهانی او در اوج شهرتش در سال ۱۸۸۸، به نمایش می‌گذاشتند. در آن هنگام همه را با ظهور دوباره‌اش در یک لغزش زمانی در سال ۱۹۶۶ در نایت‌ساید، متحیر کرد. مشخص شد که او از طرف تنها زنی که دوست داشته مورد خیانت واقع شده، که از طرف بزرگ‌ترین دشمنانش به عنوان طعمه برای به دام انداختنش استفاده شده است، زوج‌هایی شیطانی که با نام رقاصان مرگ شناخته می‌شدند. سه نفر از آن‌ها، او را با حقه به طرف لغزش زمانی هدایت کردند، و تنها چیزی که می‌داند این است که بعد از آن به آینده پرتاب شده است.

چنان مرد بزرگی که او بود، جولین ادونت دوباره توانست در نایت‌ساید روی پای خودش بایستد. او به عنوان روزنامه‌نگار در نایت‌تایمز مشغول به کار شد و گزارش‌های جسورانه‌ای تهیه کرد - قسمتی به این خاطر که او از هیچ‌کس نمی‌ترسید و تاثیر نمی‌پذیرفت و قسمت دیگر به خاطر شهرتش که از تبه‌کارانی که بی‌رحمانه تعقیب می‌کرد، ترسناک‌تر بود. جولین هنوز هم با شیاطین می‌جنگید و گنه‌کاران را مجازات می‌کرد - فقط آن‌را در پوشش‌های جدید انجام می‌داد. ثروت جدیدی که پیدا کرده بود، کمک زیادی در تطبیق او با زمان جدیدش کرد. در سال ۱۸۸۸، وقتی که ناپدید شد، مقداری پول در یک حساب محرمانه گذاشته بود. و سود مرکب حیرت‌آورش، به این معنا بود که او دیگر هرگز نباید در عمرش برای پول نگران شود. سرانجام جولین ویراستار شد، و سپس دارنده‌ی نایت‌تایمز، و نهضت بزرگ روزنامه، وجدان‌آفرینی نایت‌ساید شد و چیزی آزاردهنده برای تمام آن‌هایی که دوست داشتند در راهشان همه‌چیز مرتب و دلخواه باشد.

همیشه، همه نایت‌تایمز می‌خوانند، حتی اگر به این خاطر باشد که مطمئن شوند نام آن‌ها در آن نیست.

جولین ادونت از تمام جهات، یک مرد خودساخته است. او از ابتدا از قهرمانی و ماجراجویی شروع نکرده بود. فقط محقق شیمی دون‌مرتب‌ای بود که یک آزمایشگاه کوچک را با حقوق نسبتاً کمی می‌گرداند. اما ناگهان داروی دگرگون‌نمایی ساخت که

به هیچ نمونه‌ی دیگری شباهت نداشت، ترکیب جدید مرموزی که می‌توانست دورترین نقاط مجرمانه‌ی ذهن آدمی را باز کند. دارویی که می‌توانست یک انسان را مطلقاً خوب و یا کاملاً شیطنانی بکند. می‌توانست تبدیل به یک هیولا شود، موجودی که فقط برای افراط در خشونت و فساد زندگی می‌کند، اما داشتن اخلاقیات و پاک بودنش باعث شد که با استعمال دارو تبدیل به یک قهرمان شود. بلند و قوی، چابک و با قدرت انتقال ذهنی بالا، با جرئت و مجلل و بی‌شک خوش‌لباس، او به بهترین ماجراجوی زمان خودش تبدیل شد.

مردی به این عظمت، اگر این‌قدر فریبده نبود، می‌توانست غیرقابل تحمل شود. تلاش کرد تا دوباره فرمولش را در طول سال‌ها به دست آورد، اما هیچ موفقیتی حاصل نشد. یک ماده‌ی ناشناخته از او فرار می‌کرد، یکی از آلودگی‌های ناشناخته در نمک‌های معمولی... و جولین ادونت تنها مرد از نوع خودش شد.

هرگز نفهمید که چه بر سر رقاصان مرگ آمد. آن زوج‌های وحشتناک که تمام جنایاتی که در نایت‌ساید زمان ویکتوریا صورت می‌گرفت، از طرف آنان بود و صورت‌هایشان در پشت چرم قرمز رنگی پنهان شده بود، مدت‌ها پیش از بین رفتند... در حال حاضر چیزی بیشتر از یک یادداشت در تاریخ نیستند. تنها به عنوان دشمنان اصلی ماجراجوی افسانه‌ای ویکتوریا در یادها مانده‌اند. بعضی می‌گویند، پیشرفت چنان سریع نایت‌ساید و لندن را تغییر داده است که نتوانسته‌اند با آن پیش بروند، یا این‌که قدرتشان را توسط افراد شریری از دست داده‌اند. و بعضی می‌گویند که فقط کهنه، خسته و کند شده‌اند، و گرگ‌های جوان آن‌ها را پایین می‌کشند. جولین تلاش می‌کند که سرنوشتش را تعیین کند، تمام منابع قابل‌اعتماد نایت‌تایمز را به کار می‌برد، اما رقاصان مرگ در غبار تاریخ و افسانه گم شده‌اند.

زنی که جولین را به دشمنان مرگبارش تسلیم کرد، حتی به افسانه‌ها هم وارد نشد و نامش فراموش گشت. جولین نیز گفت که این بهترین مجازاتی بود که می‌توانست برای او آرزو کند. از طرف دیگر هرگز از او سخن نگفت.

و حالا او پشت میز ویراستاریش نشسته بود، و مرا با چشمان مشک‌ی و لب‌خند طعنه‌آمیزش به طور معنی‌داری بررسی می‌کرد. جولین هنوز مردی بود که جهان را راسخانه سیاه و سفید می‌دید، و با وجود تمام تجربیاتش در نایت‌ساید امروز، همچنان هیچ سر و کاری به حتی سایه‌رنگ خاکستری هم نداشت. در نتیجه، هرگز مطمئن نبود که مرا چگونه ببیند.

ناگهان گفت: «دارم روی قطع برق غیر منتظره‌ی اخیر تحقیق می‌کنم. مطمئناً

تو چیزی در این مورد نمی‌دونی.»

«البته.»

«و حضور واکر در این‌جا با آتش و گوگرد در چشمانش در حالی که به دنبال تو می‌گشت، چیزی جز یک سوءتفاهم نیست.»

«هرگز خودم نمی‌تونستم بهتر از این بگم، جولین. در حال حاضر درگیر به پرونده‌ی جدیدم، تحقیق در مورد کوندیش‌ها.»

جولین به طور مختصری اخم کرد. «آه بله، خلوت خانم و آقای کوندیش. یک جفت بد، اگرچه همیشه به طریقی در مسیر قانون حرکت می‌کنن. با وجود تمام تاثیرات مسلمشون در نایت‌ساید، تنها چیزی که در موردشون پیدا کردم شایعات و اراجیف بی‌اساسه. احتمالاً یک تحقیق دیگه روشون انجام بدم، فقط برای این‌که بفهمم این روزها مشغول چه کار زنده‌ای هستن. در طول این‌سالها، اون‌ها هیچ چیزی دست من ندادن. اما موضوع رو عوض نکن، جان. برای چی واکر دنبالت می‌گرده؟»

با خلوص نیت گفتم: «از من نپرس. واکر همیشه برای به چیزهای دنبال منه، تو اینو می‌دونی. می‌خواهی بهش بگی که من اینجام؟»

جولین خندید. «فکر نمی‌کنم، پسر عزیزم. اون حتی بیشتر از تو برام ناپسندیده. مردی با قدرت بسیار زیاد و توانایی در تصمیم‌گیری بسیار پایین. من اعتقاد دارم که اون هیچ درک اخلاقی نداره. یکی از همین روزها روش کار می‌کنم، و سپس به شماره‌ی ویژه فقط در مورد اون بیرون می‌دم. ازش در مورد اتفاقات پشت‌پرده‌ی این تاریکی پرسیدم، اما هیچ‌چیزی نگفت. خیلی بیشتر از اون چیزی که می‌گه می‌دونه... اما، همیشه این‌طوره.»

محتاطانه پرسیدم: «مگه این تاریکی چقدر بده؟»

«بد. تقریباً نصف نایت‌ساید در تامین قدرتشون انقطاع داشتن، قسمتی از اون خیلی فجیع بوده. میلیون‌ها پوند برای خسارت و تجارت از دست‌رفته تخمین زده شده، و هزاران زخمی هم داشته. هیچ مرگی هنوز ثبت نشده، اما همیشه اخبار جدیدی می‌رسه. هرکسی که در مورد این ضربه به نایت‌ساید مسئوله، ضربشو زده. البته ما هیچ تاثیری نگرفتیم. خانه‌ی ویکتوریا ژنراتور مخصوص خودش رو داره. تمام قسمت‌های مستقله. تو نزدیک شرکت پرومیتئوس درست قبل از این‌که همه‌چیز به هم بریزه، دیده شدی.»

به سادگی شانه بالا انداختم: «صحبت از یک مقدار خرابکاری عمدی بود، و من به عنوان مشاور امنیتی فراخوانده شده بودم. اما دیگه خیلی دیر بود. شانس آوردم که تونستم زنده بیرون بیام.»

«و خرابکار؟»

دوباره شانه‌ام را بالا انداختم. «در حال حاضر شاید هرگز نفهمیم.»

جولین با خستگی آه کشید. «تو هرگز نمی‌تونی به اندازه‌ی یه فحش هم به من دروغ بگی، جان.»

گفتم: «می‌دونم، اما در این مورد که چه اتفاقی افتاده، این خط اداری منه و بهش پایبندم.»

نگاه خیره‌ی متفکر و ثابتش را روی من دوخت. «من می‌تونم انواع فشارها رو روی تو اعمال کنم، جان.»

پوزخند زدم. «می‌تونی امتحان کنی.»

هر دو به آرامی خندیدیم، به موجب این‌که اتو چرخان آمد، در ناگهان با صدای بلندی باز شد، بدن بادی و ضربت‌زننده‌اش، پی در پی از انرژی منفجر می‌شد. چند گلوله‌ی هشت تا ده میلی‌متری که از جایی به او شلیک شده بود، به روی میز جلوی جولین پرتاب شد. «ببخشید که حرفتون رو قطع می‌کنم، آقا، اما معاون می‌خواست بدونه که این عکس‌ها از واکر برای ویرایش بعدی به درد می‌خورن؟»

جولین منتقدانه به عکس‌ها نگاهی انداخت. «نه. اون به قدر کافی حيله‌گر به نظر نمی‌رسه. به معاون بگو که توی آرشیو عکس‌ها بگرده و چیزی پیدا کنه که واکر رو کاملاً متقلب نشون بده. فکر نکنم خیلی سخت باشه.»

«مشکلی نیست، رئیس.»

اتو عکس‌ها را به درونش بازگرداند و در حالی که در را پشت سرش به هم می‌کوبید به بیرون از دفتر پرتاب شد. به این نتیجه رسیدم که حواس جولین از موضوع شرکت پرومونتوس پرت شده است، بنابراین گفتم که زمانی که یکی از طرفداران روسیگنول خودش را در مقابل او کشت، در آن‌جا حاضر بودم. صورت جولین ناگهان روشن شد.

«تو اونجا بودی؟ آشوبو به اندازه‌ی کافی دیدی؟»

«دقیقا توی همون نقطه بودم، جولین. تمامش رو دیدم.» و البته پس از آن، چیزی انتظار نمی‌رفت، جز این‌که ناگهان با یکی از خبرنگارهایش بنشینم و تمام وقایع را با جزئیات در حالی که هنوز در ذهنم تازه است، بگویم. مدت زیادی طول دادم، قسمتی به این خاطر که نیاز داشتم تا حواس جولین را پرت کنم، و قسمتی دیگر به این خاطر که می‌خواستم قبل از این‌که آن‌جا را ترک کنم، کاری از او بخواهم و لازم بود که او در مقابلم احساس تعهد بکند. جولین همیشه در متعهد بودن و دادن قرض‌ها خیلی ریزبین بوده است. ترجیح می‌دهم که این‌گونه نباشم. جولین از تلفن داخلی‌اش برای احضار یک خبرنگار استفاده کرد، و یک جوان مشتاق پیشرفت به نام آنابلا پترز¹ را صدا کرد. تلاش کردم تا اضطرابم را پنهان کنم. آنابلا را می‌شناختم، و او اطلاعات

¹ Annabella Peters

زیادی در مورد من داشت. پس از پنج سال دوری، نوشته‌های زیادی در مورد بازگشت من به نایت‌ساید از او منتشر شده بود، و حدس‌های زیادی در مورد دلایل بازگشت من زده بود، تمام نتایج منطقی که در نایت‌ساید امکان دارد. بعضی از حدس‌هایش به طرز بدی درست بود. او با آمادگی کامل و به طور سرزده با یک نوار ضبط کوچک به دفتر جولین وارد شد، یک چیز جوان و درخشان که در لباس‌های پشمی رنگارنگی پوشیده شده بود، چهره‌ای کشیده، لبخندی اسب‌مانند و نگاهی تیز و سرسخت. دست دراز شده‌ی من را گرفت و با شادی آن را فشرد.

«جان تیلور! خوشحالم که می‌بینمت، خوشحالم که می‌بینمت! همیشه از این‌که یه چند دقیقه بشینم و باهات صحبت کنم واقعا شاد می‌شدم.»
گفتم: «جدی؟ در آخرین نوشتت، گفته بودی که من چیزی تهدیدکننده برای به هم ریختن ثبات تمام نایت‌سایدم.»

معقولانه گفت: «خب، هستی. توی شرکت پرومئوس چی کار می‌کردی، جان؟»

راسخانه گفتم: «ما از این موضوع رد شدیم. این صحبتیه در مورد آشوبی که توی کالینزکاورن بوده.»

«اه، خودکشی روسیگنول! بله! چیز عجیبیه، حیرت‌آور! واقعا تمام مغزشو اطراف پای روسیگنول خالی کرده؟»

ملاحظه‌گرانه گفتم: «اخبار بد، خیلی سریع پخش می‌شن.» آنابلا روبه‌روی من نشست و ضبطش را روشن کرد. تمام داستان را در حالی که سعی می‌کردم نقش خودم را تا حد ممکن کمرنگ کنم، برایش گفتم. جوری اظهار کردم که حضور من در آنجا فقط قسمتی از تحقیقاتم پیرامون کوندیش‌ها بوده و اصلا به هیچ‌وجه به خاطر روسیگنول نبوده است. هرگز پرونده‌هایم را با خبرنگاران مطرح نمی‌کنم. در عوض، کوندیش‌ها را آدم‌های شروری جلوه دادم که مطرح کردن درخواستم با جولین را راحت‌تر کند. هر دوی ما در گذشته با هم کار کرده بودیم، پرونده‌های معدودی که سلیقه‌هایمان در آن یکی بود، اما هرگز آسان نگذشت. داستانم در مورد آشوب را با گفتن این‌که چگونه به همراه دیگر طرفداران طردشده به سمت بیرون جارو شدم و فقط طلسم‌های حاصل را از یک فاصله‌ی امن تماشا کردم، به پایان رساندم. آنابلا ضبط کوچکش را خاموش کرد و لبخند روشنی زد.

«واقعا ممنونم، جان. این یه نوشته‌ی فوق‌العاده می‌سازه، البته بعد از این‌که اونو ریزریز کردم و به یک اندازه‌ی قابل قبول درآوردم. افسوس که تو شخصا زیاد وارد این وحشی‌گری نشدی.»

گفتم: «متأسفم. دفعه‌ی بعد تلاش بیشتری می‌کنم.»

«آخرین سوال...» پنهانی ضبطش را دوباره روشن کرد و من تظاهر کردم که متوجه نشده‌ام. «شایعاتی بین همه می‌چرخه که اشاره به این داره که نایت‌ساید در واقع برای یک هدف خاص ساخته شده، و خب این یک جورایی به طبیعت و مشخصات واقعی مادر گم‌شدت مربوطه. می‌تونی چیزی به این شایعات اضافه کنی؟»
گفتم: «متاسفم. من هرگز به شایعات گوش نمی‌کنم. اگه حقیقت رو پیدا کردی، حتما منم در جریان بذار.»

آنا بلا آهی کشید، ضبطش را خاموش کرد، و جولین هنگام ترک دفتر، در را برایش باز کرد. یورتمه می‌رفت تا نوشته‌اش را بنویسد، جولین در را بست و بازگشت تا به من بپیوندد.

«تو عموماً تا این حد همکاری نمی‌کردی، جان. تصورم درسته که قصد داری چیزی از من بخوای؟»

«چیزی نیست که خیلی وجدانت رو آزار بده، جولین. این‌که من بخوام کوندیش‌ها رو پایین بکشم، قلبت رو نمی‌شکنه، درسته؟»

«نه. اون‌ها تفالن. انگلن. با حضورشون نایت‌ساید رو فاسد کردن. درست مثل رقاصان مرگ در زمان من، بدون هیچ درکی از تعادل. اما اون‌ها خیلی بزرگ و ثروتمندند و واقعا اتصال‌های خوبی دارن. چه چیزی باعث شده که فکر کنی می‌تونی بهشون آزاری برسونی؟»

محتاطانه گفتم: «دارم روی چیزی کار می‌کنم که به خواننده‌ی جدیدشون، روسیگنول، مربوطه. چی می‌تونی در مورد اون بهم بگی؟»

جولین چند لحظه در فکر فرو رفت، سپس از تلفن داخلی‌اش استفاده کرد تا آرگوس ستون‌نویس و شایعه‌پراکن را فراخواند. دگرگون‌نما به نرمی وارد شد، حالا شمایل کایلی مینوگو¹ را پیدا کرده بود و مانند یک راهبه لباس پوشیده بود. در کنار من نشست، عادت او را که همیشه می‌خواست پای عریان و زیبایش را نشان دهد، تقلید می‌کرد. جولین به آرگوس خیره شد، و او صاف نشست و حواسش را جمع کرد.
«ببخشید، رئیس.»

جولین گفت: «روسیگنول.» و این تمام چیزی بود که آرگوس نیاز داشت.
«خب، من طبیعتاً در مورد خودکشی‌ها شنیدم، همه شنیدن، همشون گمان می‌کنن که به خواندن روسیگنول مربوطه، اما هنوز هیچ‌کس نتونسته اثباتی براش پیدا کنه. برای مدت زیادی هممون فکر می‌کردیم که این فقط یه شیرین‌کاریه تبلیغاتی. تا زمانی که هیچ فرد مشهور، یا کسی که واقعا با مرگش اتفاقی بیفته، نمرده بود، مقامات به اندازه‌ی یه فحش هم براش ارزش قائل نبودن. هرگز تا زمانی که مجبور

¹ Kylie Minogue

نشن برای چیزی ارزش قائل نیستن. اما... موضوع اینه که کوندیش‌ها مانور زیادی روی موفقیت روسیگنول می‌دن. بهش نیاز دارن که بزرگش کنن. واقعا بزرگ. کیفیت مالی اون‌ها خیلی بدتر از اونی هست که مردم می‌فهمن. قسمت اعظمی از پول‌هاشون روی املاکی در نایت‌ساید سرمایه‌گذاری شده بود، که بیشترشون طی جنگ اخیر فرشتگان مخروبه شدن. و البته بیمه، کار خدایان، دشمنان و یا فرشتگان‌شون رو پوشش نمی‌ده. به عبارتی، کوندیش‌ها باید مراقب می‌بودن.

«به هر حال، روسیگنول تنها چیزیه که می‌تونه نقش گاو ماده‌ی پول‌آور رو بازی کنه، و اون‌ها نمی‌تونن هیچ چیز اشتباهی رو در رابطه با رفتنش به صحنه‌ی موسیقی تحمل کنن. به خصوص با اتفاقی که در مورد آخرین تلاششون برای ایجاد یک خواننده‌ی شورآفرین افتاد، سیلویا سین. تو اونو به یاد نمیاری، جان. این مال زمانیه که تو هنوز برنگشته بودی. سیلویا سین داشت می‌رفت که به یک چیز بزرگ تبدیل بشه. صدایی حیرت‌آور، چهره‌ای فرشته‌وار، و آغوشی که برایش می‌مردی. جمعیت رو جوری هیجان‌زده می‌کرد که من تا به حال مثل اونو ندیدم. اما ناپدید شد، خیلی مرموز، درست قبل از شب پرده‌برداری از اولین موسیقیش. محل تقریبی الانش ناشناختست. البته شایعات زیادی وجود داره، اما یک ساله که هیچ‌کس هیچ ردی از اون ندیده.»

جولین گفت: «اون همه‌چیز داشت. شهرت، پول، موفقیت. اما چیزی اونو فراری داد تا چنان سوراخ عمیقی بکنه که هیچ‌کس نتونه پیداش کنه. کاری که در نایت‌ساید راحت نیست.»

و این زمانی بود که اغتشاش و صدای بلندی در آغل ایجاد شد. تمام ساعت‌های تهدیدکننده و فوق‌طبیعی ناگهان خاموش شدند، اما دیگر خیلی دیر بود. جولین و من ناگهان روی پاهایمان پریدیم، از میان دیوارهای شیشه‌ای دفتر به شمایل تیره‌ای که در میان آغل می‌خروشید، میزها را به کناری می‌انداخت و کامپیوترها را واژگون و خرد می‌کرد، خیره شدیم. خبرنگاران و دیگر کارکنان به سمت سرپناهی شیرجه رفته بودند. حقیقت و حافظه در اطراف اتاق پرواز می‌کردند و با صدای بلندی جیغ می‌کشیدند. آرگوس از بالای شانه‌ام به عقب نگاه کرد، چشمان کایلی‌اش گشاد شده بودند. شمایل تیره لحظه‌ای مکث کرد، به دنبال هدف جدیدی می‌گشت، و فقط همان زمان بود که من متوجه شدم، او روسیگنول است. در لباس کوتاه و مشکی‌اش، کوچک و فشرده و واقعا خطرناک به نظر می‌رسید. حالت موجود در چهره‌اش، کاملاً غیرانسانی بود. من و جولین را در حین تماشا کردن دید، میز چوبی سنگینی را بلند کرد و آن را در طول آغل پرتاب کرد. از سر راه میز که دیوار شیشه‌ای اتاق را خرد و به سمت دیوار مقابل پرواز کرد تا با صدای بلندی با آن برخورد کند، کنار رفتیم، قبل از

این‌که بالاخره به زمین بخورد و ریزریز شود. جولین و من به سرعت به سمت دیوار شیشه‌ای شکسته بازگشتیم. آرگوس در زیر میز ویراستار پنهان شد. آرگوس فریاد زد: «از چه جهنمی وارد این‌جا شده و از تمام اون موانع حفاظتی گذشته؟»

جولین بدون این‌که به اطراف نگاه کند، زمزمه کرد. «تکلم، لطفا. تنها یک جواب وجود داره - یک نفر تو رو تا این‌جا از کلوب تعقیب کرده، جان. تو اونو با خودت به این‌جا آوردی.»

«اه، دست بردار، جولین. فکر کنم متوجه همه‌چی شدم.»
جولین راسخانه گفت: «این روسیگنول نیست. هیچ آدمی این‌قدر قوی نیست. اون یه فرستاده، احتمالا از طرف کوندیش‌هاست، از طریق چیزی که روی تو قرار دادن هدایت می‌شه.»

با عصبانیت گفتم: «هیچ‌کس، هیچ‌چیزی رو روی من قرار نداده! هیچ‌کس به این خوبی نیست!»

به هر حال جیب‌هایم را گشتم، توجه خاصی به ژاکتی که پو به من داده بود، کردم، اما هیچ‌چیزی روی من وجود نداشت که نمی‌بایست آن‌جا می‌بود. روسیگنول تقلبی با حالت تهدیدآمیزی به سمت گروهی از خبرنگاران که تلاش می‌کردند تا بین او و خودشان سنگری بسازند، رفت، و جولین به این نتیجه رسید که او به اندازه‌ی کافی پیش رفته است. با گام‌های بلند به سمت بیرون دفتر و داخل آغل رفت، مستقیم به سمت روسیگنول گام برمی‌داشت. ممکن بود که این روزها یک ویراستار باشد، اما تک‌تک ذرات وجودش هنوز یک قهرمان بودند. کمی تامل کردم و سپس به دنبالش رفتم. نمی‌فهمیدم چگونه می‌توانستم آن موجود را به داخل این‌جا آورده باشم، اما جولین باعث شده بود که احساس مسئولیت کنم. در این زمینه خیلی خوب بود. آرگوس در همان محل اختفایش باقی ماند.

روسیگنول خروشید و در عرض آغل به پیش آمد، در حالی که تمام مانیتورها را با ایجاد ضربه‌هایی از طرف مچ‌های بسیار کوچکش خرد می‌کرد. کارکنان به اطراف پراکنده شدند، آنهایی که هنوز آسیب ندیده بودند، تلاش می‌کردند که از سر راه او کنار بروند. نیرویش عظیم و غیرممکن بود، انگار در میان دنیایی از کاغذ حرکت می‌کند. لبخندیش هرگز نوسان پیدا نمی‌کرد، و پلک نمی‌زد. یک خبرنگار به اندازه‌ی کافی سریع نبود، و او، با یک دست شانه‌های خبرنگار را چنگ زد و او را آن‌چنان به دیوار مقابل کوبید که من صدای خردشدن استخوان‌هایش را شنیدم. جولین تقریبا روبه‌رویش قرار داشت. او بدن لنگان را انداخت و ناگهان برگشت تا جولین را بگیرد. ضربه زد و جولیان از ضربه‌ای که می‌توانست به راحتی شانه‌هایش را از شر سرش

خلاص کند، فقط جاخالی داد. جولین به سرعت به جلو حرکت کرد و درست در سمت راست چانه‌ی او ضربه زد، سرش به سختی به اندازه‌ی ورزشی حرکت کرد. اتو، روح سرگردان، هنگامی که به سمت جلو حرکت کردم، سرزنش‌آمیزانه گفت: «شما باید اونو متوقف کنین، آقای تیلور، قبل از این‌که همه‌چیز رو خراب کنه!» درحالی که خودم را از ضربه‌ی کشنده‌ی دیگری که درست از بالای سر جولین رد شده بود، کنار می‌کشیدم، گفتم: «فقط امیدوارم که بهم یه الهامی بشه. یه کم دلواپس اینم که اگه بخوایم به اون لامصب ضربه بزنیم یا معیوبش کنیم، باید به اصل قضیه ضربه وارد کنیم.»

اتو گفت: «اه، لازم نیست در اون مورد خودتونو نگران کنین. اون واقعی نیست. به عبارتی، اون الان صریحاً داره ویراستار محترم ما رو مرخص می‌کنه، اما از هر نظر انسان نیست. یه تولپانه¹، یه تفکر که در قالب هر فردی که ارزش نشئت می‌گیره، بلند می‌شه. تو باید چیزی از روسیگنول واقعی با خودت آورده باشی، چیزی اونقدر کوچک که متوجهش نشدی.»

به سختی فکر کردم. مطمئن بودم که روسیگنول در حقیقت چیزی به من نداده، به این معنا که هرچه بوده، بالاخره باید روی من قرار گرفته باشد. دوباره تمام جیب‌هایم را گشتم، و دوباره نتیجه‌ای نگرفتم. جولین به سرعت حرکت می‌کرد و چیزی درست می‌کرد، مشت‌هایی می‌زد که روسیگنول قلبی را روی پاشنه‌هایش می‌لرزاند بدون این‌که واقعا به او آسیبی برساند. جن ملکه‌ی بی‌روح ناگهان روسیگنول را از پشت نگاه داشت و او را درون بازوهایش گیر انداخت. جولین با کمی تلاش یک میز را بلند کرد و روی سر او شکاند. روسیگنول حتی حرکتی ناخودآگاه نیز نکرد. خودش را با ضربه‌ی آرنجی به عقب از چنگال جن که باعث نفس‌های بریده‌ی او شد، آزاد کرده و دوباره به سمت جولین حرکت کرد. او به خاطر تقلایی که کرده بود حتی سنگین هم نفس نمی‌کشید. با بی‌رغبتی تمام تصمیم گرفتم که خودم را داخل کنم. به پشت روسیگنول رفتم، سطل کاغذ سنگینی برداشتم و محکم به پشت سرش ضربه زدم. او چرخید تا با دشمن جدیدش روبه‌رو شود، و جولین به زیبایی به پشت زانوی چپش ضربه زد. تلوتلو خورد و تعادلش را از دست داد، و جولین و من هر دو با هم ضربه زدیم در حالی که تمام قدرت خود را در درون ضربه‌هایمان جمع می‌کردیم. او فقط ما را نادیده می‌گرفت. عقب‌نشینی کردیم و دورش را گرفتیم. به آرامی چرخید تا هر دویمان را در دید داشته باشد. برای پیدا کردن چیزی که به درد بخورد به اطراف نگاه کردم و متوجه جسم حجیم بزرگی با تعداد نقاط تیز و برنده قابل

¹ Tulpa

قبول شدم. عالی است. به سمتش حرکت کردم، و با صدای هیس هیس مانند آنابلا از پشت یک میز برگشته تامل کردم.

«دست نمی‌زنی، حرومزاده! او جایزه‌ی روزنامه‌نگاری سال منه!»

گفتم: «عالیه.» آن چیز زشت را قاپیدم و با تمام قدرت به سمت روسیگنول پرتاب کردم. روسیگنول آن را از میان هوا گرفت و به سمت خودم بازگرداند، و هنگامی که برای پوششی شیرجه زدم، با فاصله‌ی کمی از بالای سرم رد شد. جولین به سمت دفترش فریاد زد.

«آرگوس! ترسو از اون‌جا بیا بیرون! من یه ایده دارم!»

«برام مهم نیست حتی اگه یه ضد تانک داشته باشی، من تکنون نمی‌خورم! تو

اونقدر به من حقوق نمی‌دی که بخوام با شیاطین بجنگم!»

«وجود بدبختتو از اون‌جا بکش بیرون، یا من مخارجتو قطع می‌کنم!»

آرگوس با صدای نه چندان بلندی گفت: «گردن کلفت.» دولادولا از زیر میز ویراستار بیرون آمد در حالی که تلاش می‌کرد تا حد ممکن ناشناخته باقی بماند. صورتش آرام‌تر از حالت عادیش بود. هنگامی که جولین به او خیره شده بود، کم‌کم به سمت جنگ در جریان پیش می‌آمد.

«شبیه روسیگنول شو! همین حالا!»

آرگوس دگرگون شد و به شکل کپی دقیقی از روسیگنول در آمد. تولپا به روسیگنول تقلبی جدید نگاه و مکث کرد، گیج شده بود. جولین توجه مرا جلب و به میز واژگونی اشاره کرد. به سرعت فهمیدم که چه چیزی در فکرش می‌گذرد، آن را بین خودمان بلند کردیم. روسیگنول تازه داشت از خلسه‌اش بیرون می‌آمد که ما مانند قطاری باری از پشت به او ضربه زدیم. تعادلش را از دست داد و از جلو افتاد، وزنمان را روی میز انداخته، و تولپا را روی زمین گیر انداختیم. در زیرمان تقلا می‌کرد، تلاش می‌کرد تا راهی برای رهایی خودش بیابد. از موهبت‌م استفاده کردم و چیزی را که تولپا به آن وابسته بود، یافتم. بر روی ژاکت و روی شانه‌ام، یک موی سیاه روسیگنول افتاده و تقریباً در مقابل چرم ژاکت نامرئی شده بود. احتمالاً زمانی که برای آرام کردنش او را در آغوش گرفتم اتفاق افتاده بود. هیچ کردار خوبی بدون مجازات باقی نمی‌مونه، به خصوص در نایت‌ساید. هنگامی که میز در زیرمان بالا و پایین می‌رفت، مو را بلند کردم تا به جولین نشان دهم. او یک فندک یک‌گرمی و طلایی بیرون آورد و مو را آتش زد. مو در یک لحظه خاکستر شد، سپس میز زیرمان با سنگینی با زمین صاف برخورد کرد. دیگر چیزی در زیرش وجود نداشت.

جولین و من با کمک یکدیگر روی پاهایمان ایستادیم. به سختی نفس

می‌کشیدیم. هنگامی که خبرنگاران و دیگر کارکنان آرام‌آرام از زیر خرابی‌ها بیرون

می‌آمدند، جولین به آغل ویرانش نگاهی انداخت. یک نفر تلفن سالمی پیدا کرد و پرستارها^۱ را برای زخمی‌ها خبر کرد. جولین به من نگاه کرد، چشمان تیره‌اش خیلی سرد بودند.

«این باید کار کوندیش‌ها باشه. و این کار مسئله رو شخصی می‌کنه. هیچ‌کس بعد از صدمه زدن به نایت‌تایمز راحت فرار نمی‌کنه. فکر کنم یه خوک گستاخ رو با قبض خسارات و تعمیرات بفرستم. ضمناً، تحقیق همه‌جانبه‌ای رو در مورد چیزی که دارن روش کار می‌کنن، شروع می‌کنم، و در این بین از بهترین آدم‌هام استفاده می‌کنم. و جان، ازت می‌خوام که بری و پسر مرده^۲ رو ببینی. اگه کسی بتونه در مورد جای سیلویا سین بدونه، اونه.»

سری تکان دادم. این دقیقاً چیزی بود که آرزویش را می‌کردم. جولین ادونت دوباره به دفتر ویرانه‌اش نگاه کرد. «هیچ‌کس بعد از ضربه زدن به کارمندان من، بدون مجازات در نمی‌ره.»

^۱ Paramedics: کسی که شغلش کمک کردن به دکترها در کارهای پزشکی است.

^۲ Dead Boy

فصل هفتم :

نوعی از مرگ و زندگی

کاری از :

تیم ترجمه سایت دنیای جادوگری

www.wizardingworld.ir

مترجمان این فصل : arthes – warpetn – fountain

و با تشکر از همه دوستانی که ما را یاری کردند .

اخطار : بدون سانسور. خواندن این کتاب به افراد زیر 15 سال توصیه نمی شود .

نایت تایمز را سوار بر رولز رویس شخصی روح وار و نقره ای رنگ جولین ادونت ترک کردم . جولین می خواست مطمئن شود که من به آنجایی که میخواهم می رسم و در نزدیکی دفتر نایت تایمز یا او نمرده ام . من این حرکت عاقلانه را به خاطر سپردم و او و تمام پرسنلش ترک کردم تا شلوغی و خسارت هایی که تولپای جولیان وارد کرده بود را مرتب کنند. راننده من زنی در مجموعه ای کامل از چرم سفید با یک گل باریک ، بلند و ظریف بر نوک کلاهش بود که بر روی توده موهای مجعد طلایش قرار داشت . راننده از من پرسید که کجا میخواهم بروم و دیگر هیچ نگفت. من بعضی وقتها روی خانم ها این طوری اثر می گذارم . به هر حال یا اثر گذاری من بوده و یا اینکه جولین در مورد من به او هشدار داده بود. با خیال راحت بر روی صندلی چرم قرمز براق لم دادم و با یک برندی بسیار خوب از بارداخل ماشین خودم را غرق در لذت کردم. گاهی سفری درجه یک برای روح و جان خوب است . ماشین با خرخری ممتد به همراه لرزشی نرم ، درترافیک متراکم و گره خورده نایت ساید - جایی که تنها قانون خیابان بقا است- حرکت کرد. اغلب وسایل نقلیه دیگر به اندازه کافی عاقل بودند که به رولز رویس جای زیادی را اختصاص دهند ، چرا که می دانستند یک وسیله گران قیمت باید جدید ترین تکنولوژیهای تدافعی و تسلیحاتی را داشته باشد.

ولی همیشه یک نفر وجود دارد ، این طور نیست ؟ بدون اینکه واقعا به چیزی فکر کنم به صورت گذرا از پنجره کناری به بیرون نگاه می کردم ، سعی می کردم به یاد بیاورم که آیا پسر مرده و من زمان خوشی را هنگامی که آخرین بار همدیگر را ملاقات کردیم گذرانده ایم یا نه . در همین حال بتدریج متوجه ماشین عجیبی شدم که داشت فاصله اش را با ما کم می کرد. طولی نکشید تا بفهمم که این یک ماشین درست و حسابی نیست . یک دفعه راست

از جا پریدم و حواسم را جمع کردم. همه جزئیات اشتباه بودو وقتی از نزدیک نگاه کردم می توانستم ببینم که چرخهای ماشین اصلا نمی چرخد . به راننده نگاه کردم . او مستقیم به جلو زل زده بود و کاملا مشخص بود که اصلا مضطرب نیست . دوباره به ماشین سیاه نگاه کردم . خطوط بیرونی درها فقط بر روی بدنه کشیده شده بود و هیچ عمقی نداشتند و پنجره های پشتی کدر بودند ، میتوانستم راننده را از بازتاب تصویرش در پنجره جلویی ببینم . اصلا تکان نمیخورد . کاملا مطمئن بودم او یک جسد است و فقط آنجا گذاشته شده تا واقعیت را تجلی بخشیده و چشمان غیر دقیق را گول بزند .

رولز رویس بسیار سریع حرکت میکرد و بنابراین آن چیز یک ماشین نبود . آن چیز داشت واقعا نزدیک میشد . ترکی بر روی ضلع روبروی من پدیدار گشت در حالیکه داشت به آرامی از گوشه ای به گوشه دیگر امتداد می یافت. آن چیز شبیه به یک دهان باز شد و از درون آن مژگانی خونین به شکلی گرسنه از پوست بیرون آمدند . مژه ها به شکل پیکانهایی شریر شروع به جوانه زدن کردند و از جای پنجره رولز رویس شروع به ضربه زدن کردند. هنگامی که مژه ها به نحوی بیهوده شیشه ضد گلوله را خراشیدند من به سمت دیگر صندلی عقب نشینی کردم. راننده به سمت پایانه تسلیحات که بر روی داشبورد قرار داشت رفت.

و سپس ماشین جعلی هنگامی که پاهای عظیمی از بالا بر سقف کوبیده شد ناگهان کج شد و چنگالهایی بلند در سقف فرو رفت . خون شدیدی از جراحتهایی که چنگالها ایجاد کرده بود فوران کرد. آن چیز در حالیکه سعی میکرد چنگالهایی که آن را نگه داشته بود متوقف کند نتوانست و موج برداشت و در عرض خیابان پرت شد . دهان عریضش هنگام بلند شدنش در حالیکه با صدای تیزی فریاد میزد ناگهان باز شد و خیابان را مسدود کرد . آن چیز که شبیه ماشین بود رفته بود و صدای بسیار بلندی که از بالهایی چرمی می آمد و بر هم میخورد در آسمان شب رو به بالا رفت و ناپدید شد . آن چیز، اشتباه بسیار احمقانه ای را با مجذوب شدن توسط شکارش مرتکب شده بود و قانون اول نایت ساید را فراموش کرده بود . مهم نیست چه شکارچی خوبی هستی بلکه همیشه چیزی بزرگتر و

قویتر و گرسنه تر از تو وجود دارد و اگر خودت را به حواس پرتی بزنی آن چیز درست پشت سرت حرکت خواهد کرد.

ترافیک بدون توجه به اینکه اتفاقی افتاده ادامه یافت و رویس رویز در راه خود خرخری کرد و من برندی بیشتری نوشیدم.

تقریباً نیم ساعت طول کشید تا به گورستان که محل فعلی ماموریت پسر مرده بود رسیدم. گورستان از تشییع جنازه کسانی که در نایت ساید میمردند مراقبت می کرد و دقیقاً خارج از محدوده نایت ساید قرار داشت . چرا که هیچ کس نمی خواست به آن خیلی نزدیک شود . این امر تا حدودی بدین خاطر بود که حتی نایت ساید هم خرافات خودش را داشت ولی عمده دلیلش این بود که در برخی موقعیتهای اندک هنگامی که اوضاع در گورستان درست پیش نمی رفت معنیش این بود که اوضاع واقعا بد می شود .

ادعای غرور آمیز مدیریت این است که آنها میتوانند هر نوع خدمات، تشریفات مذهبی و آیین خاک سپاری را که فکر کنید فراهم نمایند . شامل تعدادی از بهترینها نه تنها تصویری از تمام آنها . شعار آنها این است :این تشییع جنازه شما است . در نایت ساید نمیتوانید همیشه مطمئن باشید که عزیز از دست رفته در آرامش می آرامد ، مگر اینکه اقدامات احتیاطی مقتضی صورت پذیرفته باشد . بنابراین این کار باید به حرفه ای هایی که در این موارد متخصص هستند سپرده شود. دستمزد آنها یک دست و یک پا است ولی میتوانند وقتی که بدن واقعی برای آنها وجود ندارد با حیرت و شگف تی هم به عنوان دستمزد کار کنند.

بنابراین حتی اگر در بهترین موسسه اوضاع اشتباه پیش رود ، آنها مایلند که بطور غیر عادی اشتباه نمایند و این هنگامی است که مدیریت گورستان غرور قابل ملاحظه اش را زیر پا گذاشته و متخصص شخصی اش در تمام اشکال مرگ یعنی پسر مرده بدنام را فرا می خواند .

راننده ، رولز رویس را با وقفه ای ناگهانی در فاصله ای مناسب ، دور تر از گورستان متوقف کرد. در واقع من فقط می توانستم ساختمانی را در آخر خیابان بینم . از ماشین پیاده شدم و قبل از اینکه در را ببندم رولز رویس به سرعت بر گشت و سوی بالای شهر و خطری آشناتر رفت . هیچ چیز، دیگر نمیتواند این مشکل را که من قرار بود به راننده انعام بدهم را حل کند . من هیچ وقت در این جور موارد خوب نبوده ام . به سمت پایین خیابان ، جایی که خیلی آرام و خشک بود رفتم . تمام درها و پنجره ها بسته اند و هیچ کجا چراغی روشن نیست . قدم هایم صدای بلند و ناله ماندی میداد و به هر کسی میفهماند که من دارم می آیم.

اما وقتی که به خود ساختمان گورستان رسیدم اعصابم به قدری ناآرام بود که آماده بودم که با اولین حرکت غیرمنتظره ای حمله کنم . عمارت بزرگ دارای برج بود و قبل از به دنیا آمدن من از آجر و سنگهای قدیمی ساخته شده بود و در هیچ کجا هیچ پنجره ای نداشت و سقفی بلند و سه گوش داشت. در طول سالیان دراز ساختمان در تمام جهات گسترش یافته بود و حالا در منطقه ای عظیم گسترده شده بود . حتی سعی نشده بود که شیوه های کنتراست نور در امتداد یکدیگر قرار بگیرند. ساختمان با ساختاری تیره ، رو به پایین و دلتنگ کننده تنها یک ورودی داشت . در بزرگ جلویی از فولاد سخت بود و حاشیه نقره ای داشت و بر روی آن منقوش به طلسم ، علائم رمزی و زبانهای مرگ بود . دلم برای کسی که مجبور بود هر روز صبح آنرا برق بیاندازد میسوخت . دو دوکش بزرگ قرینه بر روی سقف کمان مانندش قرار داشت که مربوط کوره لاشه سوزی بود که در پشت ساختمان قرار گرفته بود اما استثنائا هیچ دودی را به آسمان شب نمیفرستاد. به علاوه گمان میرفت که جهنمی از یک قبرستان در آن پشت وجود داشته باشد ، ولی من هرگز آنرا ندیده بودم . و هیچ وقت هم نمیخواستم که بینم . من به مراسم تشییع جنازه نمی روم چرا که آنها فقط مرا دلتنگ میکنند . حتی وقتی که پدرم مرد نرفتم و فقط در مراسم عزاداری شرکت کردم . شاید چون من درباره غم و اندوه خیلی زیاد می دانم نمی توانم آرامش دروغینی را که در

خاکسپاری هست درک کنم . و یا شاید بدین خاطر است که مردم زیادی را دیده ام که مرده اند و دیگر نمی توانم به خداحافظی کردن ادامه دهم .

ماشین پسر مرده درست بیرون در ورودی پارک شده بود . قدم زنان به سمت آن رفتم ،سنگ ریزه ها زیرپایم صدا می کرد تا به ماشین پسر مرده رسیدم . ماشین نقره ای براقش از آینده آورده شده بود و به شکلی بود که مقاومت هوا را کم می کرد و هیچ چرخی نداشت . چند اینچ بالاتر از سطح زمین شناور بود و به نظر میرسید بر روی نور مایعی به رنگ نور ستاره ها حرکت میکرد. احتمالاً گیر بکسی پیچ دار و بازوی محافظ انحرافی بود که اگر کشیده میشد میتوانست خود را به شکل روباتی بزرگ تغییر یابد . پنجره های منحنی شکل و بلندش دودی شده بود ، بنابراین نمی توانستید داخل را ببینید . ولی در سمت راست جلویی باز بود و پایی خمیده در آنجا دیده میشد.وقتی نزدیک شدم حرکتی نکرد بنابراین خم شدم و به سطح صندلی راننده رسیدم . پسر مرده با خوشحالی به من لبخند خوشایندی زد.

- جان تیلور.از اینکه دوباره می بینمت خیلی خوش حالم . به محبوبترین جایی که در نایت ساید وجود داره خوش آمدی.

- واقعا اینطوریه ؟

- باید اینطوری باشه ، مردم می میرن که بیان داخل این جا.

او خندید و جرعه طولانی از بطری ویسکیش نوشید . پسر مرده 17 سال داشت .او در طول سی سال گذشته از زمانی که به قتل رسیده بود هفده ساله بود. من داستانش را می دانستم. هر کسی میدانست. او در یک دزدی اتفاقی به قتل رسیده بود .چنین چیز هایی اتفاق می افتند حتی در نایت ساید .او در خیابان به خاطر کارت اعتباری و مقداری پول خرد که در جیبش بود به جمع مردگان پیوسته بود.او در پیاده رو از خون ریزی زیاد در حالیکه مردم از کنارش قدم می زدند و نمی خواستند خودشان را درگیر کنند مرده بود . در واقع باید همین طوری هم باشد . اما

او مملو از عصبانیت و با نیروهایی غیر طبیعی از مرگ برگشته بود تا اینکه بگردد و اراذل خیابانی را که او را کشته بودند بکشد. آنها یکی یکی مردند و هیچ وقت دوباره برنگشتند. احتمالا بعد از چیزهای وحشتناکی که پسر مرده بر سر آنها آورده بود، جهنم برایشان مثل آرامشگاه بود. با وجود اینکه مدتها پیش آنها به جهنم رفته بودند اما پسر مرده به خاطر قراردادی که داشت هنوز ادامه میداد و هنوز هم در نایت ساید قدم میزد.

مدام از خودش می پرسید: با کی قرارداد بستی؟ فکر میکنی که کیه؟ همیشه این را تکرار میکرد.

او انتقامش را گرفته بود ولی در قرارداد هیچ چیز در مورد اینکه او چطور می تواند دوباره به آرامش برسد گفته نشده بود. او واقعا باید آن نوشته کوچک ۱ را به دقت می خواند اما این کار را نکرد بنابراین روحش در بدن مرده اش محبوس ماند.^۲ در واقع او روح خودش را در اختیار داشت. او کارهای خوب را انجام می داد چرا که مجبور بود آنها را انجام دهد. این تنها شانس بود که با آن می توانست قراردادی را که بسته بود متوقف نماید. پسر مرده اگر طرف شما می بود مفید بود چرا که درد را احساس نمی کرد و میتوانست جهنمی از صدمات را نیز تحمل کند و از هیچ چیز در این دنیا نمی ترسید.

او مدت زمان زیادی در مورد وضعیت خودش ۳ تحقیق کرد و احتمالا که بیشتر از هر کس دیگری در نایت ساید در مورد مرگ می دانست.

پسر مرده بلند شد و بیرون آمد و آهسته به ماشین تکیه داد تا به من خوش آمد بگوید. او دستها و پاهایی بیش از حد بلند داشت و نوجوانی لاغر اندام و بلند بود، پالتویی بلند به رنگ ارغوانی تیره بر روی شلوار چرم مشکی و چکمه هایش که از پوست گوساله بود پوشیده بود. گل رز سیاهی بر روی برگردان یقه اش قرار داشت. دکمه های پالتو باز بود و بالا تنه عریان و پر از جای زخم او را نمایان می ساخت. از آنجاییکه وی مرده احیا گشته بود بدنش فاسد نمی شد ولی درمان هم نمی شد، در نتیجه وقتی که مجروح می شد، که اغلب هم اینطور میشد هیچ

^۱کنایه از قرارداد

^۲یه شرایط زنده بودن پسر مرده اشاره دارد

^۳یعنی اینکه یک مرده چه محدودیتهای و تواناییهایی دارد

احساسی نسبت به محافظت از خود در وی وجود نداشت. پسر مرده گوشت کمرنگ جسد خود را با بخیه زدن و یا چسب زدن کنار هم نگه میداشت. بعضی وقتها هم به نوار پیچی متوسل میشد. منظره جالبی نبود. سوراخهای جدیدی بر روی پالتویش قرار داشت که ناشی از جای گلوله بود ولی هیچ کدام از ما به آن اشاره ای نکرد. صورت کمرنگ او نگاهی خسته، عیاش و به سبک نقاشان قبل از رافائل ۴ به همراه چشمانی براق، تب دار و سوزان و دهانی عبوس و جلو آمده که هیچ رنگی نداشت. کلاه نرم، بزرگ و سیاه رنگی بر روی موهای بلند و تیره مجعدش داشت. ویسکس را مستقیماً از بطری می نوشید و بیسکویت شکلاتی می جوید. هردو را به من تعارف کرد ولی من قبول نکردم.

پسر مرده بدون هیچ دلیلی گفت:

- من به خوردن و نوشیدن نیازی ندارم. دیگه احساس گرسنگی یا تشنگی و یا حتی مستی نمی کنم. فقط به خاطر هیجانش این کارو می کنم. چون نمی تونم چیزی رو حس کنم، فقط هیجان شدید می تونه باعث بشه یه چیزایی حس کنم.

جعبه قرص نقره ای را از داخل پالتویش بیرون آورد و شش عدد قرص را به کف دستش ریخت و آنها را با خوردن ویسکی پایین فرستاد.

- ماده عجیبیه! یک ابی (Obeah) کوچولوی پیر اینها را برام درست کرده. گیر آوردن یه داروی قوی که بر یک مرده اثر بگذاره آسون نیست. لطفاً اینطوری به من نگاه نکن جان. تو همیشه روح خیلی حساسی داشتی. چه چیزی تو را به این مکان بی جاذبه کشونده؟

⁴ اشاره به گروهی از نقاشان بریتانیایی دارد که در سال 1848 دور هم جمع شدند تا نسبت به نقاشی آکادمی سلطنتی اعتراض کرده و جدیت احساسی و صمیمیت بیشتری را در کار بیان نمایند. آنها الهام گرفته از هنر قرون 14 و 15 میلادی در ایتالیا بودند. چون این دوران قبل از رافائل نقاش معروف بود به آنها و سبکشان نقاشان و سبک قبل از رافائل میگویند (مترجم).

⁵ در رسوم موجود در غرب آفریقا ابی یک حیوان گول پیکر است که در شب به نیابت از یک ساحره به روستا ها حمله میکند تا دختر ها را گروگان بگیرد. یا در فرهنگ منطقه دریای کارائیب این کلمه اشاره به شکلی از قدرت مقاومت ناپذیر و نامحدود جادویی شیطان دارد. در این فرهنگ اهداف سحر شده را با هدف آزار رساندن به زیر خاک میکنند. گاهی اوقات به obia هم معروف است و به کسی که این نیرو را دارد Obiama، Obeah و یا Obiman میگویند (مترجم).

- جولین ادونت گفت که تو اینجا داری روی یک پرونده کار میکنی . اگه کمکت کنم از شرش خلاص شی
میخوای بعدش با من رو یک سری چیزا کار کنی؟

در حالی که بیسکویت دیگری را میخورد و با پریشانی خرده های بیسکویت را از روی پالتویش می تکاند موضوع
را بررسی می کرد .گفت :

- شاید . توی پرونده ات خطر ، خشونت مجانی و بیرون انداختن بیرحمانه آشغالها هم هست ؟

- تقریبا مطمئنم.

پسر مرده لبخند زد .

- پس ما را شریک بدون. البته به فرض اینکه از ماموریت فعلی من جان سالم به در ببریم که حتما هم می ببریم.
من در حالی که تو فکر گورستان بودم به آرامی سرم را تکان دادم .

- چه اتفاقی اینجا افتاده است؟

- سوال خوبیه . به نظر میرسه تو گورستان یه قطی برق غیرمنتظره اتفاق افتاده و همه چیز از کار افتاده بود . . من
سالهاست به اونا میگم که ژنراتور بخرند و از شر هزینه ها خلاص بشند ولی ... بگذریم ، بخش انجماد بدجوری
آسیب دیده است. من به اونا برای راه اندازی بخش انجماد هشدار دادم ولی آنها مجبور بودند هر آن به روز و برای
برآورده کردن تقاضای مشتریان آماده باشند.

پسر مرده یک چند لحظه ای وقفه ایجاد کرد .

- من یکدفعه خودم امتحانش کردم . می خواستم تا وقتی که یکی بتونه جوابی برای وضع نامناسبم پیدا کنه توی
یخ بخوابم . ولی کار نکرد. من حتی سردم هم نشد . فقط آنجا دراز کشیدم ، کسل ... و بعد که از ار اون جا اومدم
بیرون کلی طول کشید تا بتونم موهام رو از یخ خالی کنم .

سرم را تکان می دادم و وانمود می کردم دارم گوش می دهم ، ولی در دایتم به خودم یواشکی فحش می دادم . نتیجه دیگری از کارهایم در ارتباط با شرکت پرمئتوس. هیچ کار خوبی بدون پادش نمی ماند ...

اگر بخش انجماد دچار مشکل شده باشد واقعا کار سختی خواهیم داشت . بدنهای قبل از اینکه منجمد و حفظ شوند باید مرده باشند و این بدان معنی است که روح تقریبا از دست رفته است . با این حال از آنجایی که بعضی از مردم بسیار به اینکه روحشان بعد از مرگ کجا می رود ، به بخش انجماد به چشم آخرین امید نگاه می کنند . بعد از اینکه بدنی میمیرد جادوگری به داخل فرستاده میشود و تشریفات مذهبی لازم را به طور کامل برای آمیختن روح و بدن انجام میدهد . پس از آن ، بدن منجمد میشود و روح و بدن صحیح و سالم تا روز قیامت در آنجا نگهداری میشوند . و یا تا روزی که برق قطع شود !!! قرار است که که انواعی از محافظتهای امنیتی وجود داشته باشند ولی ... زمانی که برق رفت همه بدنهای منجمد شده شروع به آب شدن کردند و طلسم محافظ ارواح آنها ممکن است برای مدت کوتاهی موثر باقی بماند . بنابراین با گروهی از بدنهای آب شده بدون مستاجر روبرو هستیم که هر کدامشان هدف مناسبی برای تسخیر شدن توسط نیروهای خارجی هستند .

در حالیکه به سختی سعی میکردم آرام و معمولی به نظر برسم و هیچ نگرانی را بروز ندهم گفتم :

- بنابراین میدونیم که چه بلایی سر آنها آمده است ؟

- ترس . اتفاقات یه کم مبهم به نظر می رسند . دو ساعت پیش هر کی که داخل آونجا کار میکرد در حالیکه جیغ میزد و نمیخواست برگردد داخل بیرون دوید . اغلبشون هنوزم هم دارند میدوند . با توجه به چیزهای وحشتناکی که هر روز با آنها قرار داد می بندند میتونیم با اطمینان فرض کنیم که آن عامل لعنتی ، خارج از تصوراتشون بوده . بر اساس صحبتی که با یکی از اعضای مدیریت گورستان که هنوز باوجود شدت ترس می تونست حرف بزنه ، دایتم ما پنج بدن آب شده جدید داریم که همه آنها ، توسط چیزی ازتسخیر شده است . اوضاع خیلی هم خوب

نیست ، هست؟ تنها خبر خوب اینه که محوطه جادویی دور گورستان هنوز سالم و تحت کنترله . بنابراین هر چیزی که داخل آنجا بوده هنوزهم همون داخله .

امیدوارانه گفتم :

- نمیتوانیم فقط برق را برگردانیم؟

پسر مرده لبخند شرم آوری تحویلیم داد .

- سعی کن تحمل کنی جان . مدتی قبل برق دوباره برگشته ولی آسیب قبل از آن وارد شده بود . تسخیر کنندگان بدنها ، خودشان را جا انداختند و تاثیرشان تا حالا بر تمام ساختمان گسترش پیدا کرده . جادوگران و طلسم خوانان گورستان تمام تکنیکهای معمول را برای بیرون کردن این مهمونای ناخواسته که از ماورا اومدند رو انجام داده اند ، البته از فاصله ای مطمئن . ولی به نظر میرسه که تسخیر کنندگان شیاطین و ارواح پلید معمولی نیستند . ما داریم درباه مخلوقات فرا بعدی^۶ صحبت می کنیم ، خدایان ارشدی که زوایای متعددی دارند ، حرامزاده هایی واقعی از یک تاریکی خارجی . صحبت در مورد انواعی نیست که با وردخونی و جن گیریهای تو اذیت بشن . نه چیز واقعا پلیدی است که این فرصت را بدست آورده که دری را به سوی دنیا ما باز کنه و اگر نتوانیم راهی را برای بستن سریع در پیدا کنیم نمیتونم بگم که چی به سرمون میاد . بنابراین مجبوریم بریم داخل و بدن این آدم ها رو به خودشون برگردونیم . به نظرت خوش شانس نیستیم؟

گفتم :

شانس واقعا اون کلمه ای نیست که الان بخوام ازش استفاده کنم .

او کاملاً خونسرد خندید .

من به زمین جلوی خودم نگاه کردم . یک خط سفید نازک کشیده شده رو سنگ ریزه ها محدوده ی محافظت شده دورتادور گورستان را نشان می داد . مواد تشکیل دهنده ی خط برای قرن ها در نمک نقره و آب منی خوابانده شده

^۶ بیشتر از چند بعدی

بود تا بتوانند چیزهای بیرون را بیرون و چیزهای داخل را داخل نگه دارند . خط سالم باقی مانده بود و این یک نشانه خوب بود . آن جادوگران قدیمی کارشان را خوب بلد بودند . من با مسخره بازی خم شدم و سرانگشتم را برای امتحان به خط سفید زدم . ناگهان می توانستم نیروی یک دیوار را حس کنم که مانند رعد و برق بی پایانی که هوار را می لرزاند ، در تلاطم بود . علاوه براین می توانستم نیروی زیادی که پی در پی به طرف دیگر دیوار فشار می آورد را احساس کنم . یک چیزی بدجوری دلش می خواست که خارج شود . به شدت به دیوار که آن را زندانی کرده بود ضربه می زد و پیوسته قوی تر می شد . دستم را به سرعت عقب کشیدم و دوباره بلند شدم .

پسر مرده آخرین جرعه ویسکیش را سرکشید و بطری را به کناری انداخت و گفت :

اه آره ، چندش آورده ! این طور نیست ؟

بطری روی سنگ ریزه ها شکست ولی صدای شکستنش به نظر خیلی ضعیف می آمد . پسر مرده در جلویی گورستان را با یک نگاه اندیشمندانه تعمیر کرد و گفت :

- هر منطقه محافظت شده ای بالاخر از هم می پاشه اگه به اندازه لازم و قدر لازم بهش ضربه بزنی ، پس من و تو حالا که هنوز وقت هست ، باید بریم داخل و اونجا رو از این چند بعدی لعنتی خالی کنیم . آه خدای من !!! من چقدر مبارزه رو دوست دارم . بسه دیگه !!! اون طوری به من نگاه نکن ! این باید خیلی سرگرم کننده باشه ! نزدیک من بمون جان . طلسمی که مدیریت به من داده ما رو از محافظ عبور میده ، اما اگه از هم جدا بشیم تو نمی تونی تو برگردی .

- اصلا نگران نباش !!! من پشت سرتو قائم شدم .

پسر مرده خندید و ما از محافظ گذشتیم . آن تقریبا همزمان به من و پسر مرده ضربه زد . ضربه فیزیکی به قدری شدید و وحشیانه بود که ما تلو تلو خوردیم و تقریبا افتادیم . چیزی از پشت دیوارهای بدون پنجره گورستان مواظب ما بود . چیزی در هوا وجود داشت . مثل یک مه قابل لمس در هوا معلق بود ، چیزی تاریک و وحشتناک

و مطلقا بیگانه نسبت به افکار انسانی . به آدم حسی مثل گریه کردن و عق زدن میداد و بویی مثل خون می داد و با نفرت می طپید . نزدیک شدن به گورستان درست مثل این بود که به سختی در اقیانوسی از کثافت قدم بردارید در حالی که کسی که دوستش داشته اید چاقویی را روی صورت شما فشار دهد . پسر مرده فقط شانه هایش را بالا انداخت با قدم های بلند مستقیم به طرف در جلویی رفت . من فکر می کنم هیچ چیز مثل اینکه شما قبلا مرده باشید هه چیز را درحاشیه قرار دهد . دندان هایم را روی هم فشردم و خودم را محکم بغل کردم تا از تکه تکه شدن خودم جلوگیری کنم و لنگ لنگان به طرف مرکز حمله ی فیزیکی راه افتادم .

ما بدون اینکه هیچ چیز نفرت انگیزی خودش را نشان دهد و بخواهد مارا به تکه های بزرگ تقسیم کند به در رسیدیم و پسر مرده دستگیره ی در را چرخاند . از حالت صورتش فهمیدم که قرار نیست در قفل باشد . او در را با یک دست فشار داد ولی در حتی یک ذره هم تکان نخورد . پسر مرده دستش را عقب کشید و متفکرانه به آن خیره شد . من با دستم در محکم فولادی را لمس کردم . از تماس با آن دستم فوراً به سوزش افتاد و فوری دستم را عقب کشیدم و دستم را به ژاکتم مالیدم .

پسر مرده یکی از پاهای چکمه پوشیده خود را بلند کرد و به در لگد زد . تکه های بزرگی از فولاد و نقره درست مثل اینکه وزنی نداشته باشند از لولا جدا شدند و در هوا به پرواز درآمدند . به داخل افتاد و روی زمین لغزید و یک صدای بلند به وجودآورد . پسر مرده قدم زنان از ورودی گذشت و وارد تالار شد . در حال که او قیافه بی تفاوت به خودش گرفته بود من با عجله به دنبالش داخل رفتم . دستهایم روی کفلم بود و به تاریکی پیش روی پسر مرده خیره شده بودم .

سلااااام ! من پسر مرده ام ! بیا بیرون تا بتونم یه لگد به باسنت بزنم ! بیا دیگه ، بیا نشونم بده بهترین کاری که می تونی بکنی چیه . مطمئنم در مقابل من هیچی نیستی !

گفتم :

می بینی! واسه ی همینه که بقیه ی مردم نمی خوان باهات کار کنن .

با خونسردی جواب داد :

-یه عده آدم ضعیف!!

بو واقعا بد بود . بوی خون و فساد و بوی چیزهایی که واقعا متعلق به داخل بدن بود . تنها نور داخل آن تالار بزرگ از مه رقیق و متغیری ساطع می شد که به آرامی داخل تالار حرکت می کرد . نوری آبی مایل به نقره ای بیرون میداد . چشم هایم به آرامی به نور کم عادت کرد و آرزو کردم که کاش این اتفاق نمی افتاد . من برای اولین بار دیوارها و آنچه روی آنها بود را دیدم . دورتادور ما دیوارها با لایه ای از بقایای انسان ها پوشیده شده بود . جسدهاروی تمام دیوارها از سقف تا کف کشیده و پوشیده شده بود . تالار را لایه ای از پوست انسان و روده و استخوان های شکسته پوشانده بود . آنجا صداها و شاید هزارها چهره های از کل افتاده بود که احتمالا مربوط به بدن هایی میشد که در آن قبرستان دور افتاده از هم گسسته شده بود . به آن بقایای انسانی نوعی زندگی داده شده بود . به محض اینکه از وجود ما آگاه شدند به جنب و جوش افتادند . همان طور که ما آرام آرام پیش می رفتیم چشم های تنگ شده شان ما را در طول تالار بزرگ دنبال می کرد . دست ها و بازوها از دیوار به سمت ما دراز می شدند تا ما را بگیرند ، یا شاید از ما کمک بخواهند . من می توانستم قلب ها و شش ها را ببینم که باد کرده به طرز مسخره ای می تپند . فقط خوشحال بودم که هیچ چهره ی آشنایی را نمی دیدم .

حداقل زمین تمیز بود . پسر مرده با قدم های بلند به سمت مرکزراه افتاد بدون این که حتی نگاهی به دیوارها بیندازد و من هم به دنبال او رفتم . احساس می کردم باید اگر درگیری اتفاق افتاد یک نفر با عقل سلیم آنجا باشد . صدای قدم های ما روی زمین خالی به طرز عجیبی ضعیف می شد و سایه های اطراف ما خیلی تاریک و عمیق بودند . درست مثل این بود که از یک تونل پایین بروید . دور از دنیای خودمان و قوانین آن به طرف یک جای دیگر .

ما قبل از آنکه بفهمیم چه چیزی انتظار ما را می کشد تقریباً نصف تالار را طی کرده بودیم . خیلی دورتر از ما ، درون تاریک ترین سایه ها ، که با نور کم مه های چرخان روشن شده بود ، پنج پیکر بزرگ قرار داشت . تسخیر شدگان . داشتند از سرمایی غیر قابل تصور گرم می شدند . احیا شده از مرگ . دوباره توسط موجوداتی غیر انسانی به حرکت درآمده بودند . آنها دیگر شبیه انسان نبودند . نیروهایی که اختیار بدن های خالی و بدون روح آنها را داشتند ، بیش از حد قوی ، خشمگین و بیگانه بودند که بدن انسان بتواند آنها را نگه دارد . همه ی آنها بزرگ شده و رشد کرده بودند . مجبور شده بودند داخل بدن هایی با اندام های غیرطبیعی باشند . بدن هایشان به طرز ترسناکی تغییر کرده بود . نگاه کردن به آنها واقعا دردناک بود . هیکل هایشان می جوشید و در تلاطم بود . گوشت و خون و استخوان معمولی باید از بین می رفت ولی این هیکل های کریه با اراده ی کینه توزانه ی موجوداتی که آنها را در اختیار داشتند سر پا مانده بودند . آنها به این بدن ها احتیاج داشتند . تسخیر شدگان میزبان هایشان بودند . تنها وسیله ی آنها برای دسترسی به دنیای مادی . من به طرف دیگری نگاه کردم . شکل هایی که تلاش می کردند اندام هایشان به خود بگیرد پیش از حد پیچیده بود که ذهن انسان بتواند با آن کنار بیاید .

ما خیلی به آنها نزدیک شده بودیم که من بازوی پسر مرده را گرفتم و مجبورش کردم که بایستد . به من خیره شد .

من زمزمه کردم :

– ما به اطلاعات نیاز داریم . باهاشون حرف بزن .

– تو باهاشون حرف بزن . یه چیز مفیدی پیدا کن که من باهاش بهشون ضربه بزنم .

یکی از پیکرها جلو آمد . قدش دو برابر یک انسان معمولی و تقریباً به همان اندازه پهن بود . پوست کم رنگ و عرق کرده اش به سختی کشیده شده بود . سرش روی یک گردن فوق العاده دراز قرار داشت . اشک های خونی به طور پیوسته روی کف تالار می چکید و هیس صدا می داد . استخوانی شاخ مانند با فشار از داخل صورت بی

ریختش بیرون آمده بود و وقتی شروع به صحبت کرد صدایش درست مثل یک دسته بچه بود که ناهماهنگ کر می خواندند .

- ما نخستینی ها هستیم . موجوداتی خارج از تصور . محصول روزهای اولیه ی آفرینش . قبل از اینکه شکوه ذهن داخل جسم کوچک و محدود گیر بیفته و زندانی بشه و برای محافظت از موجودات گوشتی و میرا از دنیای ماده دور نگه داشته بشه . از اون موقع تا حالا ما در گوشه ای منتظر بودیم و نگاه می کردیم . بدون وقفه به دنبال یه راهی به داخل جستجو کردیم تا بتونیم کینه و تحقیرمون رو به همه موجودات کمتری که جرات می کنند رویای اینو ببینن که از این چیزی که هستن بیشتر باشن رو نشون بدیم . ما نخستینی ها هستیم . ما اول اینجا بودیم و ما اینجا خواهیم بود وقت که همه ی گوشت هایی که جرات فکر کردن دارند تبدیل به همون لجنی بشن که ازش به وجود اومدن .

پسر مرده گفت :

- همون شیاطین لعنتی همیشگی . میلیون ها سال پیش به وجود اومدن و هنوز قیافشونو کج و کوله میکنن که چرا نقش بهتری توی داستان نداشتن !!! بیا تمومش کنیم . بیا ببینم چه کار میتونی بکنی !
من به تندی گفتم :

- نمی تونی حداقل یه کم تلاش کنی که منطقی تر برخورد کنی ؟

و بلافاصله حرفم را قطع کردم چون ناگهان سر به طرف من چرخید تا به من نگاه کند .
صدای گروه کر نجواکننده گفت :

- ما تو رو میشناسیم شاهزاده ی کوچک . جان تیلور . آره ما مادر تو رو هم میشناسیم .

- در مورد اون چی می دونید ؟

گلویم به طرز دردناکی خشک شده شده بود ولی به سختی تلاش کردم تا صدایم محکم به نظر بیاید .

- توی این بدترین دنیا ی ممکن اون اول بود و دوباره هم اول خواهد بود . دوباره برمی گرده ، اره به زودی دوباره بر می گرده !

- ولی اون کیه ؟ چیه ؟

- از کسی پیرس که احضارش کرده ، کسی که ازش خواسته برگرده, اون به خونه برمی گرده و دست به سرهم نخواهدشد.

با تعجب گفتم: شما ازش می ترسید ؟

و با خودم گفتم از منم همینطور؟!!

- ما نخستینی ها هستیم و هنوز برای بازی کردن توی این دنیا وقت داریم، قبل از اینکه اون برگرده و همه چیز را برای خودش بگیده , زمان بازی با توست .شاهزاده ی کوچک .

پسر مرده گفت:

- همه اینا فوق العاده جالبه . ولی وراجی دیگه کافیه . هوای منو داشته باش جان. من یه نقشه دارم .

و به سمت جلو دوید و خودش را روی نزدیکترین پیکر انداخت .

فریاد زد:

- نقشه همین بود ؟

و چون کار دیگری نمی شد انجام داد به دنبالش شیرجه زد.در این جور مواقع آرزو می کنم کاش با خودم اسلحه داشتم .یک اسلحه واقعی با گلوله های اتمی .

پسر مرده خودش را پرت کرده بود تا سر دراز نخستینی سخنگو را بگیرد , که تمام بدن آن به جلو خیز برداشت تا او را گرفته و مانند حشره ای که در صمغ گیر افتاده است محکم نگاه دارد, می خواست او را تصاحب کند ولی پسر مرده قبلا بدنش تصاحب شده بود و نفرین اش جایی برای کس دیگری نگذاشته بود .نخستینی به لرزه افتاد و او

را به بیرون تف کرد، طبیعت او حالش را بهم زده بود . پسر مرده به سختی به زمین خورد ولی در یک چشم برهم زدن دوباره روی پاهایش بود و به دنبال چیزی که بتواند به آن ضربه بزند به اطراف نگاه می کرد نخستینی ها صدایشان را به طور وحشتناکی هماهنگ بلند کردند ، نوایی را با زبانی غیر از کلمات می خواندند. اجساد چسبیده شده روی دیوارها با شنیدن صدای آنها جان گرفتند. به آرامی از روی دیوارها پایین لغزیدند و به آرامی از روی زمین به سمت من و پسر مرده حرکت کردند. دریایی از اجزای بدن که جوشان و خروشان با جریانی آهسته از همه طرف به سمت ما می آمدند ، اندامهای غیرطبیعی و شاخه شاخه شبیه اسلحه. اسیدهای معده کف چوبی را می سوزاندند. چشم هایی که بر روی پایه های در حال نوسان رشد کرده بودند و دستهای در حال حرکتی که ناخنهای دراز به بلندی و تیزی چاقو داشتند .

به دو مشت نمک در جیبم چنگ زدم و درحالی که آنها را به صورت یک دایره بزرگ به دور خودم و پسر مرده پخش می کردم ، فریاد زدم که داخل آن بماند. مطمئن نبودم که حتی افسونهای آسیب ناپذیر او بتوانند در مقابل هضم و پاره پاره شدن در صدها معده نامیرا مقاومت کنند. توده زنده لجن مانند در مقابل نمک درنگ کرد سپس خودش به صورت یک قوس بلند زنده در آورد تا از آن عبور کند. به اطرافم خیره شدم. پسر مرده به نزدیکترین قسمت آن توده با مشت ضربه می زد و انواع طلسم ها را فریاد می زد از طلسم های جنیان تا نفرین های مصر باستان ولی به نظر نمی آمد هیچکدام از آنها اثری داشته باشند. بافت زنده توسط انرژی نخستینی ها تغذیه می شد نیروهای بسیار قدیمی و حتی پسر مرده هم هیچگاه با آنها مواجه نشده بود .

به نخستینی ها نگاه کردم . آنها به جای پسر مرده مرا زیر نظر داشتند ، فکر اولیه ام را به یاد آوردم ، به نظر می رسید که آنها در واقع از من می ترسیدند. چرا من؟ من چگونه می توانستم به آنها صدمه بزنم، من حتی یک ذره از طلسم های جنگی پسر مرده را هم نداشتم . موهبت من پیدا کردن چیز ها بود که آن هم به نظر نمی آمد در این لحظه فایده ای داشته باشد. فکر کن ! فکر کن ! عمیقا به پنج بدنی که توسط نخستینی ها تسخیر شده بود خیره

شدم، آنها وحشت انگیز بودند، اما همچنین آنها کشیده شده و تحت فشار و نازک و متزلزل بودند. بدن انسان برای نگاهداری ماهیت نخستینی هادر نظر گرفته نشده است ، شاید همه این فشارهای درونی به یک مقدار بیشتری تحریک نیاز داشتند

در حالیکه این فکر هنوز داشت در ذهن من شکل می گرفت ، می دویدم و جا خالی می دادم، پاهایم بر روی اندامهای پوسیده لیز می خوردند و به آن ضربه می زدند. مستقیم به سمت نزدیکترین پیکر رفته نخستینی سخنگو، و فریاد زدم:

- فکر می کنی خیلی سرسختی؟! اینو بگیر، لعنتی حرامزاده!

و همزمان آرزو کردم واقعا حق با من باشد و به اولین نخستینی ضربه زدم. در حالیکه سعی می کرد خودش را کنار بکشد درست به قلب آن ضربه زدم ، بدنش مثل یک باتلاق من را به داخل خودش کشید . با دست دهان و بینی ام را پوشاندم. احساس سرما می کردم، سرمایی تحمل ناپذیر، مثل فضای تاریک و خالی بین ستاره ها بدتر از آن. می توانستم آنجا در تاریکی و سرما، حضور یک روح بزرگ و ناشناخته را همراه خودم احساس کنم، که از همه طرف به من فشار می آورد. ناگهان صدای جیغی بلند شد ، فریادی از خشم و یاس و بدن تسخیر شده منفجر شد . من برای نخستینی بیشتر از آن بودم که بتواند از عهده من بر بیاید . روحم به طور کامل درون بدنم بود و نخستینی نمی توانست بر آن چیره شود. چیزی باید تسلیم می شد تا تبدیل به بدن تسخیر شده شود. مثل اینکه نارنجکی درون بدن یک موجود خردار باشد، با ترشحات چسبناکی ترکید و شدت انفجار استحکام چهار بدن دیگر را هم از بین برد و آنها را مثل یک ردیف ترقه منفجر کرد. همه چیز در یک لحظه تمام شد من و پسر مرده ، خیس خون و تکه پاره ها، ایستاده بودیم و به اطرافمان نگاه می کردیم ، در میان دریایی از اجزای بدن بی جانی که می پوسیدند و تجزیه می شدند احاطه شده بودیم. پسر مرده به من نگاه کرد .

- اونوقت مردم می گن من آدم دمدمی مزاج و خشنیم که نمی شه باهاش کنار اومد. دقیقا باهاشون چکار کردی؟

- فکر کنم باعث سوءهاضمشون شدم . شاید یک خرده منحصر بفردم .

پسر مرده بینی اش را بالا کشید(با نارضایتی نگاه کرد): خدایا! غرق کثافت شدم، تو هم همینطور. واقعا امیدوارم آنها
یه جایی این اطراف چند تا دوش داشته باشند همینطور هم یک خشکشویی خوب .

بعد از یک حمام طولانی لباسهای کاملا تمیز شده مان را پوشیدیم. بعد از اینکه مشخص شد خطر کاملا بر طرف
شده کارکنان گورستان آرام آرام برگشتند و با غرغر و ناسزاهای زیر لبی شروع به تمیز کردن کثافتها کردند. روند
کندی که نیازمند کیسه های حمل جسد و معده های پرتاقت داشت، یک جنگ بزرگ حقیقی پاک کننده ها نه
مختصر استفاده از سطل و زمین شوی .

مدیر گورستان یک دیدار کوتاه داشت تا دست ما را بفشارد و پسر مرده را مطمئن کند که چک فرستاده شده است.
آنها جدی بودند، بی شک هیچ کس نمی خواست خشم پسر مرده را متوجه خودش بکند. او آماده بود که به محل
زندگیتان بیاید و آنها روی سرتان خراب کند. هنگامی که گورستان را ترک می کردیم دو مرد جوان در حالیکه
صندوق بسیار بزرگی را حمل می کردند با عجله وارد شدند که روی آن حک شده بود تهویه مطبوع .

به سمت ماشین پسر مرده رفتیم و درها خود به خود به آرامی باز شدند . پسر مرده پشت فرمان خزید و من با احتیاط
روی صندلی لوکس جلو نشستم. درها دوباره خودکار بسته شدند . داشبورد بیشتر از یک شاتل فضایی دکمه و
نمایشگر داشت. پسر مرده از جایی یک قطعه بسیار بزرگ شکلات مارس در آورد و با لقمه های حریصانه به
سرعت آنها خورد و هنگامیکه تمام شد پوستش را مچاله کرد و روی بقیه آشغالهای کف انداخت. با بی حالی به
نمایشگر خیره شد. به نظر می رسید می خواهد اخم کند ولی نمی توانست نیرویش را جمع کند .

ناگهان گفت:

- من خسته ام . همیشه خسته ام ، از خود خستگی هم به شدت خسته ام . همه چیز سخته، فرقی نمی کنه
جنگیدن با خدایان باستانی باشه یا گذراندن یک روز . نمی تونی تصور کنی مرده بودن چه جوریه . من نمی تونم

حتی چیزهای کوچک را هم احساس کنم مثل نسیم یا یه بوی خوش، یا حتی سرما و گرما. هیچ خواسته یا آرزویی ندارم و هیچوقت نمی خوابم. حتی نمی تونم به یاد بیارم که خوابیدن چجوری بوده، بتونی تمام نگرانی های روزت رو رها کنی و به دنیای فراموشی و رویا فرار کنی. تنها هیجان من یادآوری سایه هایی از خاطرات اونهاست. سخته که نگران چیزی باشی وقتی بدترین چیزی که امکان داره برات اتفاق افتاده باشه. من فقط کارامو ادامه می دم چون راه دیگه ای ندارم، خودمو بارها و بارها به خطر می اندازم تا شاید چیزی رو حس کنم.... حالا مطمئنی هنوزم می خوای همراهت باشم؟

گفتم:

- میتونم از کمکت استفاده کنم همینطور از روشن بینی هات. البته خیلی هم چیز خاصی نیست اما... جالب توجهه.

پسر مرده گفت:

- آه، بسیار خوب من می تونم حداقل جالب توجه باشم. کجا می ریم؟
- بستگی به تو داره، من دنبال یه خواننده سابق می گردم به اسم سیلویا سین. قبلا تحت مدیریت کاوندیشها بوده. جولین ادونت فکر می کرد تو ممکنه بدونی اون کجا مخفی شده.
پسر مرده طوری به نگاه کرد که فوراً متوجه منظورش نشدم.
- تعجب می کنم که تو به کسی مثل اون علاقه نشون می دی، جان. فکر می کنم در شان تو نیست. اگرچه من کی باشم که بخوام نظر بدم

گفتم:

- اون بخشی از موردیه که روش کار می کنم. می دونی اون کجاست؟

- آره و می دونم این روزا چکار می کنه. اونجا وقتتو تلف می کنی جان . سیلویا سین به هیچ کس و هیچ چیزی غیر از خودش اهمیت نمی ده .

صبورانه گفتم :

- من هنوزم باید باهاش حرف بزنم. منو پیشش می بری؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- چراکه نه؟ هیچی به اندازه دیدن قیافه تو وقتی به اونجا برسیم دیدنی نیست .

ماشین پسر مرده نرم و سریع در میان ترافیک نایت ساید پیش می رفت . همه به آن فضای زیادی می دادند . شاید از اثردهای فوتونی و لیزری آن می ترسیدند . هیچ صدایی از موتور شنیده نمی شد ماشین خیلی نرم کار می کرد و علیرغم اینکه ما از هر چیز دیگر در مسیر سریعتر حرکت می کردیم ,من هیچ شتابی احساس نمی کردم . خیلی زود قسمت عمده ترافیک را پشت سر گذاشتیم و در خیابانهای پشتی منطقه مسکونی گشت می زدیم .به آهستگی از میان خانه های معمولی حومه شهر می گذشتیم تا سرانجام جلوی یکی از آن خانه هایی که کاملاً شبیه به بقیه بود ایستادیم . حتی در میان محله های پرت و ساکت نایت ساید اینجا یکی از ساکت ترین ها بود . پسرمرده و من از ماشین پیاده شدیم, در حالیکه پشت سر ما خودش را قفل می کرد. به خاطر نم نم بارانی که آهسته می بارید درون کتم قوز کردم . هوا داشت ابری و گرفته می شد و ابرهای سنگین ماه بزرگ و ستاره ها را می پوشاندند . نور زرد رنگ چراغ های خیابان نمای بیمارگونه و بدریختی را ایجاد می کرد. پسرمرده از میان باغ پرشاخ و برگی مرا به سمت در جلویی برد و سپس کنار ایستاد و به من اشاره کرد در بزنم .زنگی وجود نداشت ، در زدم ودر بلافاصله باز شد. مثل اینکه کسی ما می دید یا منتظرمان بود .

مردی که در را باز کرد بهتر بود یک تابلو بالای سرش آویزان می کرد که اعلام کند کار چاق کن است . جوری که ایستاده بود و طرز نگاه کردن و لبخند زدنش ترکیبی از خوش آمدگویی و نادرستی بود .کوتاه ولاغریبود و یک

روبدو شامبر ابریشمی مشکی رنگ با طرح ازدهای سرخرنگ چینی پوشیده بود. در تمام انگشتان دستش حلقه های نقره ای سنگین داشت و یک حلقه نقره ای هم در سوراخ چپ بینی اش بود. موهای سیاه براقش به سمت عقب مرتب شده بود، ولی چیز نامحسوسیدر چهره اش نا جور بود. یک چیزی در زاویه و طوری که سرش را نگاه داشته بود. او مدام لبخند می زد ولی هیچ تاثیری روی چشمان تیره زیرکش نداشت .

در حالیکه آرام نفسش را بیرون می داد گفت:

- همیشه دیدن چهره های جدید شادی بخش است. همگی خوش آمدید، و چه چهره های مشهوری. پسر مرده افسانه ای و جان تیلر که اخیرا برگشته است. از آشنایی با شما خوشوقتم آقایون . من گری هستم و در خدمتگزاری حاضرم .

پسر مرده گفت:

- ما باید سیلویا رو ببینیم. یا حداقل جان اینطور می خواد .

گری جواب داد:

- مسلما هیچکس اینجا نمیاد تا منو ببینه.

با لبخند ثابتش به سمت من برگشت.

- شما چی می خواید آقا؟ بهتون قول می دم هر چیز یا هر کسی رو که بخواید می تونید اینجا پیدا کنید. هیچ

محدودیتی نیست و همه چیز هیجان آمیزه. سیلویای عزیز خیلی انعطاف پذیره .

پرسیدم :

- نیازی نیست وقت بگیرم ؟

و به پسر مرده چشم غره رفتم ،او باید به من اخطار می داد .

گری گفت:

- سیلویا همیشه می دونه وقتیکه کسی داره میاد. همین حالا کارش با مشتری قبلیش تموم شده، می تونی مستقیم بری بالا. ولی اول باید در مورد دستمزد به توافق برسیم، البته در دنیای دلخواه نباید چیزای پست باشه ولی افسوس

گفتم :

- من قصد ندارم از خدماتش استفاده کنم فقط می خوام باهاش حرف بزنم .

گری شانه هایش را بالا انداخت:

- هر کاری که با اون داشته باشی قیمت یکیه.البته فقط نقد .

پسرمرده گفت:

- برو بالا جان . منو گری می خوایم یه گپ شیرین کوچولو بزنیم .

او به سمت جلو رفت و گری هم همان کاری را کرد که همه مردم وقتی پسر مرده به طرفشان می رود انجام می دهند ، به سمت عقب رفت. اما خیلی سریع به خودش آمد و دستش را بالا برد تا پسر مرده را متوقف کند، درخشش جادویی گذرا در فضای بین آنها ایجاد شد و سپس پت پت کنان خاموش شد. گری به دیوار پشت سرش خورد.چشمهایش گشاد شده بود .

- کی ...تو چی هستی؟

- من پسر مرده ام .دونستن همین برات کافیه. تکون بخور جان ،منکه نمی خوام تمام شب رو اینجا بمونم .

در را هل دادم که پشت سرم بسته شود و با گام های بلند ازکنار پسرمرده و گری گذشتم و شروع کردم به بالا رفتن از پلکان باریک . سیلویا در طبقه بعدی بود می توانستم این را احساس کنم . خانه سرد و ناخوشایند بود و سایه ها تاریک و عمیق بودند. پله ها از چوب لخت و بدون کفپوش بود ولی پاهایم هنگام بالارفتن هیچ صدایی

ایجاد نمی کردند. مثل این بود درون یکی از خانه هایی که در کابوسهایمان می بینیم راه بروی، آشنا ولی به طرز وحشتناکی بیگانه. جایی که هر در و پنجره ای تهدید کننده و هر تصویر معنای وحشتناکی داشت. به نظر می آمد. فاصله ها منقبض شده و کش می آیند و و رسیدن به بالای پله ها تا ابد طول می کشد. درست جلوی من یک در بود. در وهم انگیزی که اسرار ترسناکی را پشت خود مخفی کرده بود. آنجا ایستادم، به سختی نفس می کشیدم نمی دانم از ترس یا انتظار. نمی توانم بگویم. این در اتاق سیلویا بود، نیازی نبود گفته شود. می توانستم حضورش را احساس کنم، مثل فشار نزدیک شدن یک طوفان قریب الوقوع هنگام شب. با نوک انگشتان دستم در را هل دادم، به آرامی باز شد، مرا به داخل دعوت می کرد. بویی را احساس کردم که بینی ام را سوزاند، و قدم به داخل گذاشتم.

در آن اتاق قرمز با نوری به رنگ گلبرگ های گل سرخ و سایه هایی که تغییر می کردند، مثل این بود که به درون بدن یک زن قدم بگذاری. گرم و مرطوب بود و هوای ساکن آنجا با بوی عرق و عطر مشک و گل سرخ سنگین شده بود.

نور بود، اما سایه ها همه جا بودند، انگار به نظر میرسید، خوشی ای که اتاق عرضه میکرد، اون قدر زیرکانه بوده که با نور روشن، افشا می شد. احساس می کردم به من خوش آمد میگوید و مشتاقم است، و اصلاً نمیخواستم اون جا رو ترک کنم. مثل این بود که وارد اتاق کفش کن جهنم شده باشید. و من اونو دوست داشتم.

زنی با آرامش و راحتی روی تخت بزرگ خوابیده بود، برهنه، با لبخندی بر لب و بدون هیچ خجالتی، و به طور وحشتناک و موحشی جذاب بود، درست مثل مزه برای گوشت فاسد و رولت روسی. او به آرامی روی پوشش قرمز رنگ پیچ و تاب می خورد. مثل حشره ای کوچک در استخری از خون. اجزای صورت و بدنش دایم در حال تکان خوردن بود، عوض میشد، در فاصله یک دقیقه تا دقیقه بعد، با زیرکی تغییر میکرد، حتی قد و وزنش هم ثابت نبود. می توانست یک زن، یا صد ها زن باشد، یا صد زن در یک زن. حرکاتش آرام و بی احساس بود، و

پوستش به سفیدی ، سفیدی چشم بود . صورتش صدها حالت زیبایی داشت ، حتی گاهی هم به طور وحشتناکی زشت بود . استخوان هایش قرمز رنگ و افتاده بودند درست مثل جزر و مد دریا ، دهانش غنچه میشد و باز میشد و تغییر رنگ میداد ، و چشمان سیاه ، و تیره اش ، نوید و امید لذتی را می داد که می توانست یک مرد را برای به دست آوردنش به اندازه شهوت ، از خود بیزار کند . من طوری او را می خواستم که تا کنون کسی را نخواستہ بودم . حضورش اتاق رو پر کرده بود ، یک قدرت جنسی ، و به طور وحشتناکی زنانه .

و من او را همان طوری می خواستم که شما چیزهایی رو که برایتان بد است را می خواهید.

زن روی تخت گفت :

- جان تیلور .

صدایش هم نرم بود و هم دلنواز ، انگار صدای همه زنہا با هم بود .

- اونہا فکر میکردند که ممکنه تو بیای . منظورم کاوندیش هاست . من با بی صبری منتظر اومدنت بودم . اون ها بودند که باعث شدند من به اینی که هستم تبدیل بشم ، هرچند نتیجه دقیقا همونی که انها می خواستند نبود . من در ان زمان ها فقط یه خواننده بودم ، یه خواننده خوب ، اما این برای کاوندیش ها کافی نبود. آنها ستاره ای را می خواستند که همه را جذب میکرد . و این چیزیه که نصیب اونہا میشه ، این چیزیه که پول های انها برایشان می خرد. زن تبدیل شده به افسانه سکس ، هرچیزی که هر کسی همیشه ارزویش را داشته ، و لذت برای همیشه .

او خندید ، اما در صدایش بیشتر شوخی و کمتر انسانیت وجود داشت . بدنم می لرزید و پ.ستم به گزگز افتاد . برای نیم چرخشی حرکت کرد ، و هیچ گاه یک جور نچرخید . من نمی توانستم برای حفظ زندگیم هم که شده به جای دیگری نگاه کنم . به قدری شهوت بر غلبه کرده بود که احساس درد می کردم. تنها عزم و اراده صرفم باعث شده بود تا جایی که بودم باقی بمانم ، درست در درگاه . نمی توانستم بیش از این جلو بروم. شہامت نداشتم . میخواستم هر کاری با او بکنم ، و میخواستم او هرکاری که می خواهد با من بکند.

و بعد او با تنبلی دستش را به سمت دهانش که گویی همیشه در تغییر بود بالا برد . چیزی قرمز رنگ و چسناک به انگشتانش چسبیده بودو او آن را در دهانش گذاشت و خورد . آهسته آن را می جوید تامزه اش را خوب احساس کند . وقتی چشمانم برای اولین بار به نور سرخ رنگ عادت کرد ، تازه متوجه شدم که شخص دیگری هم در اتاق است که روی زمین کنار تخت دراز کشیده یود . مرد خیلی آرام دراز کشیده بود ، و تقریبا در سایه ها پنهان بود . یک مرد مرده ، با جمجمه ای سوراخ . سوراخی در یک طرف سرش وجود داشت ، و همانطوری که داشتم به جسد نگاه می کردم ، سیلویا دستش را به سمت سوراخ پایین برد ، انگشتانش را درون سوراخ حرکت داد و کمی مغز بیشتر بیرون آورد .

گری گفته بود که سیلویا کارش با آخرین مشتریاش تازه تمام شده است .

او قیافه من را دید و دوباره خندید .

- یه دختر مجبوره زندگی کنه برای چیزی که من هستم قیمتی وجود داره ، اما خوشبختانه من اون کسی نیستم که مجبور به پرداختش باشم . اونها به سراغ من میان ، تمام اون مردان و زنان ، با آرزو ها و تمایلاتی که حتی خودشون هم نمی دونن وجود دارند و من به اونها اجازه می دم خودشون رو تو بدن من غرق کنند و وقتی اونها به خودشون مشغولند ، من خسارت خودم رو میگیرم . من تمام تمایلاتشون ، تمام شور و اشتیاقشون ، ایمان و یقینشون و حتی زندگیشون رو جذب میکنم . هرچند در اون مرحله اونها اصلا اهمیتی نمی دهند . و بعد من انها را کامل می بلعم . سرزندگی و قدرت اونها منو زنده نگه میداره و بدنهایشون باعث میشه تا اندام من باقی بمونه . تعادل باید برقرار بشه . بین ثبات و هرج و مرج . تو وقتی که من نتونم چیزیه که بهش احتیاج دارم کسب کنم ، از من خوشتر نخواهد امد . اوه جان ، این جوری با این نگاه متعجب منو نگاه نکن . جادوی کاوندیش ها منو تبدیل به تمام زن هایی میکنه که تو همیشه آرزوشونو داشتی ، و من اینو دوست دارم .

همه کسانی که به سراغ من میان ، میدوندند خطر ناکه و اونو دوست دارند . این همون سکسیه که باید باشه ، آزاد از هر منع و وجدانی . این همش لطفه ، اونم در این دنیا که همه چیزای خوب امکان وقوع دارند .

او به جسدی که روی زمین افتاده بود نگاهی انداخت :

- برای اون سوگوار و ناراحت نشو. اون دیگه تموم شده . برای او یا هر کسی دیگه ای هیچ فایده ای نداره ، به جز من اون با یه لبخند روی صورتش مرد . می بینی ؟
نمی توانستم حرف بزنم ، نمی توانستم جوابش را بدهم .

او به ارامی دراز کشید ، شهوت انگیز تر از اون که هیچ ذهنی بتونه تصورش رو بکنه :

- تو منو نمی خوای جان ؟ من میتونم هر کسی باشم که تو میخوای و تو میتونی هرکاری که جرات انجامشو با اونها نداری رو با من انجام بدی . من فقط برای لذت بردن زنده ام و بدن من خیلی مناسبه .
خودم را مجبور کردم تا بگویم نه، هرچند این تلاش باعث شد تا عرق روی صورتم بنشیند. من خیلی زود یادگرفتم که برای زنده ماندن باید انضباط نفس داشته باشم . عادت کرده بودم هر چیزی که میخوام رو به دست نیارم .

- من باید باهات حرف بزنم سیلویا . در مورد کاوندیش ها .

- اوه ، من دیگه به اونها فکر نمیکنم . اصلا اهمیتی به دنیای بیرون نمیدم . من دنیای کوچیک خودمو اینجا ساختم و اون عالیه . من هیچ وقت ترکش نمی کنم . من در این دنیا میدرخشم . تو اومدی اینجا تا در مورد نایت ساید به من بگی ؟ هنوز هم پر از گناهه ؟ چند وقت از زمانی که من اینجا اومدم میگذره ؟
من گفتم : فقط یک سال .

و قدمی به جلو برداشتم .

- همش همین قدر ؟ انگار قرن ها بر من گذشته .

من یک قدم دیگر به جلو برداشتم . بدنش ، بدن من را به خود فرا میخواند ، با صدایی به قدمت دنیا . می دانستم که این به بهای زندگی ، به بهای روحم تمام میشود و اهمیتی نمی دادم . ولی یه قسمت کوچک از وجودم ، در درونی ترین بخش وجودم فریاد می کشید ، هنوز اهمیت می داد . بنابراین من تنها کاری رو که می توانستم برای نجات خودم انجام بدهم را انجام دادم . من موهبتم را صدا زدم ، قدرتم را ، از چشم سومم ، چشم درونی ام به سیلویا سین نگاه کردم . من از موهبتم برای یافتن او ، زنی که قبلا بود استفاده کردم ، زنی که قبل از تغییر کاوندیش ها وجود داشت ، و او را برگرداندم .

سیلویا جیغ کشید و روی تخت تکان تکان می خورد ، بدن سفیدش بالا و پایین میشد ، بعد یک اندام ظاهر شد ، یک بدن ناگهان از باقی بدن ها خارج شد و تمام دگرگونی ها متوقف گشت . سیلویا روی تخت خوابیده بود و به سختی نفس میکشید . یک زن ، با بدن ، با بدنی رنگی و صورتی زیبا و معمولی . من هم داشتم به سختی نفس میکشیدم ، درست شبیه به کسی بودم که از لبه یک پرتگاه به عقب برگشته بودم . آن فشار پر قدرت جنسی از اتاق رفته بود ؛ هرچند نشانه های کمرنگی از حضورش هنوز در هوا موج میزد . سیلویا خیلی آرام از روی تخت بلند شد و نشست ، برهنه و طبیعی ، و با چشمانی انسانی به من خیره شد .

- تو چیکار کردی ؟ تو با من چی کار کردی ؟

من گفتم :

- من تو رو به خودت تبدیل کردم . تو الان آزادی و کاملا طبیعی .

- من نمی خوام طبیعی باشم ! اونی که بودم رو دوست دارم ! همونی که بودم ! لذت ، گرسنگی و اشتیاق و تغذیه من یه الهه بودم ، و تو یه حروم زاده هستی ! بدش من ! بهم برش گردون !

او خودش را به سمت من پرتاب کرد ، درست مثل یک گربه وحشی به روی من پرید و می خواست با دستانش چشمانم را از کاسه درآورد و گلویم را با دندان هایش بجود . من به یک سمت پریدم و او به خاطر خیانت بدن ناآ

شنا و محدودش، به من نرسید. او به در و سپس به دیوار اصابت برخورد کرد. سعی کرد حرکت کند اما متوجه شد که نمی تواند. دیوار به او اجازه رفتن نمی داد. پوستش به قسمت رویی گلبرگ های رز چسبیده بود. و در آن زمان بود که من سرانجام فهمیدم که آن نور قرمز رنگ از کجا می آید، و چرا هنوز آن حضور کم رنگ درهوا احساس می شود. وقتی که شما به قدر کافی کارهای جادویی احمقانه ای در یک اتاق انجام بدهید اتاق هم تبدیل به اتاقی جادویی می شود. من سیلویا رو عقب کشیدم، اما اتاق هنوز وجود داشت. او فریادی زد و با مشتش به دیوار ضربه زد و بعد مشتش توی دیوار گیر کرد. تقریباً داشت به درون آن جذب می شد، مثل اینکه وارد استخری پر از گل میشد، بدنش همون طوری که او بدن های بقیه را می بلعید، داشت بلعیده می شد. او حتی زمان این را هم نداشت که قبل از رفتنش فریادی بزند، و آن حضور جنسی، که ناگهان دوباره قدرتش برگشته بود، درست به مانند چشمان یک شکارچی، ناگهان به سمت من چرخید.

از اتاق بیرون دویدم و به سمت پایین پله ها رفتم.

پایین پله ها ایستادم و تمرکز کردم تا بتوانم نفس هایم را آرام کنم. قلبم مثل یه چکش در سینه ام می زد. همیشه وسوسه ای در نایت ساید وجود دارد، و یکی از اولین درس هایی که شمادر ضمن فرار یاد می گیرید این است که که هیچ وقت به پشت سرت نگاه نکن. سیلویا سین رفته بود و اتاق خیلی زود دوباره عادی می شد. تا زمانی که یک خر بدبخت و احمق شروع به تغذیه کردن آن نکند.... اطراف رو به دنبال گری نگاه کردم. گوشه ای روی زمین چمباته زده بود، می لرزید و اشفته بود و با چشمانش کمک می خواست. به پسر مرده که اتفاقی به در جلویی تکیه زده بود نگاهی انداختم.

پرسیدم:

– چه اتفاقی براش افتاده؟

پسر مرده گفت:

- اون میخواست بدونه مردن چه شکلیه و خوب ، منم بهش گفتم.

من به گری نگاه کردم و لرزیدم . چشمانش کاملا باز بودو خالی از هر زندگی ای .

پسرمرده گفت :

- پس ، تو کار سیلویا رو ساختی ،درسته ؟

- اون تموم شد . کاوندیش ها یه کاری باهاش کردن . یه جوارایی به یه هیولا تبدیلش کرده بودند . شاید آنها

یک همچین کاری رو با روزینگال کرده باشند . باید برم دوباره ببینمش.

- اشکالی داره اگه من همراهت بیام ؟ حداقل دو رو بر تو ،هیچ وقت مرگ خسته کننده نیست .

- حتما . فقط بذار من همه حرف ها رو بزنم ،باشه ؟

فصل هشتم :

کاری از :

تیم ترجمه سایت دنیای جادوگری

www.wizardingworld.ir

www.tr-team.blogfa.com

مترجمان این فصل : Arthes –Mehrnoosh– Fountain

ویرایش : Arthes

و با تشکر از همه دوستانی که ما را یاری کردند .

اخطار : بدون سانسور. خواندن این کتاب به افراد زیر 15 سال توصیه نمی شود .

مثل بیشتر شهرها ، در نایت ساید هم وقتی به جای پارک احتیاج دارید ، جایی پیدا نمی کنید . جای پارک ها و مناطق حفاظت شده ای وجود دارند ولی آنها هیچ وقت به کار نمی آیند و ماشین هایی که بدون حفاظت در خیابان رها شوند ، ناگهان دزدیده یا خورده می شوند یا وقتی که پشتتان به آن است تبدیل به چیزی کاملاً متفاوت می شوند ، اما پسر مرده ماشین از آینده آمده اش را کمی پایین تر از کلوپ دخمه کالیبان پارک کرد ، از ماشین پیاده شد و بدون اینکه حتی نیم نگاهی به پشت سرش بیندازد راه افتاد . من همراهش راه افتادم ولی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به پشت سرم نگاه نکنم . ماشین درخشان نقره ای به طرز مشخصی نامربوط به خیابان های مه آلود بالای شهر به نظر می رسید . از همین حالا چشم های مشخصی به دقت و اندیشمندانه آن را بررسی می کردند .

من گفتم :

- چیزی بیشتر از قفل های اتوماتیک لازمه تا بتونه از ماشینت اینجا محافظت کنه .

پسر مرده به سادگی گفت :

- ماشین من خودش از خودش مواظبت می کنه . کامپیوتر مرکزیش به همه نوع اسلحه های دفاعی دسترسی

داره علاوه بر اینکه به حد زیاد به حس شوخ طبعی نفرت انگیز داره و اینکه در کل وجدانی نداره !

ما قدم زنان در خیابان خیس و لغزنده حرکت کردیم و جمعیت به آرامی در جلوی ما ازهم فاصله می گرفتند و راه را برای ما باز می کردند . نور نئون ها مثل همیشه خواب آور و زننده بود و صدای موسیقی گرم ساکسیفون که با ضربات بم همراه شده بود از کلوپ هایی که ما از جلویشان می گذشتیم به گوش می رسید . گروهی کوچک در حالی که توریست ها با دوربین های عکاسیشان آنها را احاطه کرده بودند ، داشتند یک مقلد خیابانی را برای یکی از خدایان رده پایین قربانی می کردند . یک خرس عروسی در حالی که چشم هاو دهنش به هم دوخته شده بود آگهی هایی را مربوط به اعتراض به آزمایش روی حیوانات پخش می کرد . بوی غذاهای مربوط به یک دوجین

فرهنگ مختلف در هوای ثابت شب جاری بود و چندین نفر که پسر مرده را در حال آمدن دیدند تصمیم گرفتند در جهتی کاملاً مخالف حرکت کنند .

ما بالاخره ایستادیم و از یک فاصله ی مناسب کلوپ شبانه دخمه ی کالیبان^۱ را برانداز کردیم . ظاهر بیرونی کلوپ در اثر آشوب به طور کامل مخروبه به نظر می رسید و تیمی از متخصصان تعمیرات در صحنه بودند و با سرعت و دقتی عجیب مشغول بودند و شلوغی ها را مرتب می کردند . در نایت ساید همیشه تمایل خاصی به هرج و مرج و آشوب و نابودگری وجود دارد ، بنابراین هیچ وقت کمبودی از شرکت هایی که مشتاقانه حاضر باشند تعمیرهای سریع را با قیمت های گزاف برعهده بگیرند احساس نمی شود . بیشتر شرکت های بزرگ هنوز با شلوغی ها و خرابی های باقی مانده از جنگ با فرشته ها ۲ مشغول بودند ولی این طور به نظر می رسید که کاوندیش ها به قدری پول داده بودند که چند شرکت برای آنها فوراً مشغول تعمیر شوند . سه جادوگر تعمیرکار با استفاده از طلسم واحدی می خواستند دوباره سردر کلوپ را تعمیر کنند . نسبتاً جالب بود که تکه های شکسته و خردشده را تماشا کنیم که از کف پیاده رو به هوا می پرند تا دوباره کنار هم قرار بگیرند . چند بیچاره دیگر مجبور بودند وظیفه ناخوشایند برگرداندن در اصلی به لولاهایش را انجام دهند در حالی که شکلک روی در به طور پیوسته ای آنها را نفرین می کرد !

جمعیتی برای تماشا جمع شده اند . اهالی نایت ساید همیشه به سرگرمی های مفتی علاقه دارند و عده دیگری هم آمده اند که به جمعیت چیزهایی را که احتیاج ندارند بفروشند ، چیزهایی مثل تی شرت، پسوردهای رایگان به کلوپ هایی که هیچ کس با عقل سالم حتی طرفشان هم نمی رود و انواع غذاهای داغ که معمولاً شامل چیزی نفرت انگیز و بسیارگران در بسته بندی کثیف هستند که فقط توریست های تازه از راه رسیده ممکن است آن قدر احمق باشند که واقعا آن را بخورند .

^۱ کالیبان جانوری هیولا مانند که در کتاب طوفان شکسپیر برده پرسپرو بود .
^۲ اشاره ای به جلد دوم همین مجموعه که در آن فرشته ها به نایت ساید حمله کردند .

پسر مرده در حالی که بینش را برای احمقی که لباسی در هم و برهم پوشیده بود و داشت مقدار زیادی پول در برابر چیزی که به ظاهر گوشتی بود و در نان ذرت مکزیکی پیچیده شده بود بالا می کشید با صدای بلند گفت :

- اینم دلیل اگه دلیل لازم باشه ! این توریستها مطمئنا هرچیزی رو می خورند ! حقیقت در تبلیغات ، این چیزیه که ما اینجا احتیاج داریم ، اگه این فروشنده ها مجبور می شدند حقیقت رو بگن اون وقت میدیدی این جنس ها چقدر خوب فروش می کرد . " همه به گوش باشید ! پای ها ۳ از موجوداتی درست شدند که حتی نمی تونید اسمشون رو تلفظ کنید ! غذا به همون سرعتی که از گلوتون پایین میره به همون سرعت هم از پشتتون بیرون میاد !! "

به آرامی گفتم :

- آگاهی خریداران ! این باید شعار نایت ساید باشه ! هیچ چیز اون طور که به نظر میاد نیست

ما با علاقه یکی از جادوگرهای تعمیرکار را تماشا کردیم که با استفاده از یک طلسم معکوس کننده ی موقت می خواست یک کار چوبی را تعمیر کند . بعد ما هم به بقیه ملحق شدیم که با صدای بلند شروع به مسخره کردن تعمیرکار کردند چون ناگهان طلسمش از کنترلش خارج شد و چوب دوباره از هم پاشید .

پسر مرده با چشم های تعلیم دیده ی بی روح اش کلپ را برانداز کرد و به آرامی گفت :

- این جا طلسم های حفاظتی جدید و واقعا نفرت انگیزی هست . اونا خیلی خوب پنهان شدند اما چیز زیادی رو نیست که بتونه از مرده پنهان بمونه . بیشتر نفرین های هدف دار و جادوهایی هستن که اگه نزدیکشون بشی فعال میشن و یه تعداد وحشتناک از اونا هم برنامه ریزی شدند که با حضور تو فعال بشن جان ! ما الان دقیقا بیرون محدودشون هستیم . کاوندیش ها واقعا نمی خوان تو دوباره نزدیک کلپشون بشی .

گفتم :

³ نوعی شیرینی که می تواند از میوه یا گوشت درست شود .

- ما دقیقا در مورد چه مقدار نفرت انگیز صحبت می کنیم ؟
- بذار این طوری بگم ، اگه تو حتی یکی از این تله های خوشگل و مامانی رو فعال کنی بقیه حضورت تو این دور و اطراف باید مثل یه جعبه آبرنگ باشه که با چاقو سوراخ سوراخ کردند !
- اه ، من هنوز باید برم داخل و رزینگل رو ببینم ! نظری نداری ؟
- پسر مرده کمی موضوع را سبک و سنگین کرد . مردم که می دیدند او اخمهایش را در هم کشیده برای احتیاط، بیشتر از او دور شدند . بالاخره گفت :
- من می تونم برم داخل . این طلسم ها فقط برای زنده ها خطرناکند .
- نه . اول اینکه رزینگل با تو حرف نمی زنه ! فقط با من حرف می زنه . دوما تو به طور حتم هر چی زنگ خطر هست فعال می کنی ! می خوام تا اون جا که بشه توجه کاوندیش ها رو جلب نکنم . اونا یه مهره قدرتمند رو طرف خودشون دارند . جوناه !
- آه ، آره ! بیلی جوون ! قدرتمند ولی حال به همزنه . اگه یه کم می تونست خودشو جمع و جور کنه می تونست واقعا خطرناک باشه .
- احتمالا آره ، رزینگل هنوز توی اتاقشه و یه سری جادوگر محافظ وظیفه شناس ازش محافظت می کنند . من یه بار واسه یکیشون بلوف زدم ولی بار دوم بلوف زدن بی احتیاطیه و کی می دونه اونجا چه چیزای عجیب غریب دیگه ای کار گذاشته شده
- پسر مرده با کمی بی قراری گفت :
- پس می خوای چی کار کنی جان ؟ ما که نمی تونیم همین طوری اینجا بایستیم . خب این اطراف زود میپیچه . چطوری می خوایم به پرنده آوازه خون مرگبارت برسیم ؟ بیا دیگه ، یه کم شیطانی فکر کن ! این کاریه که تو توش بهترینی !

به آرامی گفتم :

- آگه ما نمی تونیم بهش برسیم ، اون باید بیاد پیش ما . ما براش یه پیغام می فرستیم . بیشتر کارکنای کلوپ دارند بیکار می گردند یا یه جایی خارج مسیر ایستادند و منتظرند که تعمیرکارا کارشون تموم بشه . همه کاری که باید بکنیم اینه که تعقیبشون کنیم و یکی رو پیدا کنیم که بشه بهش رشوه داد یا متقاعدش کرد یا ترسوندش تا پیاممون رو به رزینگل برسونه .

پسر مرده با شک گفت :

- اونا می تونن هر جایی باشند . می خوای چی کار کنی ؟ از موهبتت استفاده کنی تا پیداشون کنی ؟
- نه من این طور فکر نمی کنم . این اواخر بیش از حد از موهبتم استفاده کردم و هر وقت که ذهنم رو باز می کنم ، ذهنم مثل یه فانوس دریایی تو تاریکی می درخشه . دشمنهام می تونن این طوری منو پیدا کنند . نه من تا آنجایی که جرات داشتم از شانسم استفاده کردم ، باید حواسمون رو جمع کنیم و به روش معمولی تحقیقات بچسبیم . همه کاری که باید بکنیم اینه که همه بارها ، کافه ها و رستوران های محلی رو چک کنیم . تأثیری ها با اون حس راحت طلبیشون هیچ وقت خیلی دور نمیشن .

با یک قدم زنی کوتاه ما همه آنها را کمی بالاتر در کافه زنبور عسل پیدا کردیم . یه کافه کم نور ولی خیلی تمیز . در آنجا همه پیشخدمتها مجبور بودند یک لباس فرم پف کرده سیاه و زرد خط دار زنبوری بپوشند که با یک آنتن به عنوان نیش و کفش های استوک دار همراه بود . کارکنان آنجا راجع به این موضوع خوشحال به نظر نمی رسیدند چون که مجبور بودند با حالتی نامتعادل از این میز به آن میز بروند و در حال تلوتلو خوردن لبخندهای مخصوص و تمرین شده به مشتریان تحویل دهند . دختران همسرای کلوب دخمه ی کالیبان خودشان را در گوشه ای جا داده بودند واز لیوان های قهوه فلاکت بارشان می نوشیدند . با صدای بلند حرف می زدند و با دود سیگارهایشان طوفانی را راه انداخته بودند . ایان اگر که مسئول وسایل و موزیسین هم بود در آنجا حاضر بود و تنها

کسی بود که به نظر می رسید از دیدن من خوشحال شده باشد . همان طور که من و پسر مرده به طرف میزشان

حرکت کردیم ، بلوند سفید در حالی که خاکستر سیگارش را به طرز اهانت باری روی زمین می ریخت گفت :

- دوباره تویی ؟ آره ؟ تو مشکلی هستی که رو دو پات راه می ری و دوبرابر بدشانسی میاری ! همه چیز خوب بود

تا اینکه سر و کله تو پیدا شد . تو خودتو نشون میدی و یک خودکشی توی ردیف اول اتفاق می افته و کلوب به

آشوب کشیده میشه . مقامات باید حضورت رو در نایت ساید توی قانون ممنوع کنند .

با آرامش گفتم :

- قبلا سعی کردند ! اما من هنوز اینجام . من به یه نفر احتیاج دارم که یه پیام واسه رزینگل بیره .

با امیدواری به دنبال یه لبخند تفاهم به اطراف نگاه کردم اما همه چیزی که دیدم چهره های ناراحت و لب های به

هم فشرده بود . من واقعا نمی توانستم سرزنششان کنم . یکی از مشکلات داشتن شهرتی بد که به دقت به دست

آمده باشد این بود که معمولا من باید به خاطر همه چیزهایی که در اطراف من غلط از آب در می آمدند سرزنش

می شدم .

بلوند گفت :

- این رفیقت که هیچ بویی از مد نبرده کیه ؟

می گفتم :

- این پسر مرده است .

و ناگهان کل کافه ساکت شد . ایان اگر صندلیش را عقب داد و از جایش بلند شد و با حالتی تسلیم گفت :

- بیاید بیرون حرف بزنیم . باید بیخیال دخترها شی . اونا هیچ وقت کاری نمی کنند که شغلشون رو به خطر بندازه .

ما در حالی که سایر مشتری هاو کارکنان کافه با نگرانی به ما نگاه می کردند به طرف بساطی که بیرون جلوی در

ورودی قرار داشت حرکت کردیم . ایان اگر با اخم به من نگاه کرد :

- من در مورد رز نگرانم . کاوندیش ها بعد از خودکشی همش دور و برش بودند و بهش می گفتند که چی کار کنه ، چی بگه و چی فکر کنه . تنها چیزی که به نظر میاد براشون اهمیت داشته باشه چجوری خودکشی رو برای رسانه هایی که موسیقی رو پوشش می دهند لاپوشانی کنند . روز در عمل الان یه زندانی به وسیله گاردهای مسلحه . هنوز هم میخواهید بهش کمک کنید ؟

من گفتم :

- البته ، می تونی یک پیغام رو بهش برسونی ؟

- ممکنه ، حداقل یکی از من ها ممکنه بتونه !

- کدومشون خودت هستی ؟

ایان اگر با لبخند گفت :

- همشون ، من یک سه قلو ی ذهنیم . یک روح در سه بدن . مادرم همیشه می گفت وقتی که من متولد شدم سرنوشت ریپ زده!!! الان اون دو تای دیگه خودم داخل کلوپ مشغولند ، دارند صحنه رو دوباره آماده می کنند، آنها دارند از طریق من به تو گوش می کنند . پیغام چیه ؟

- خبر خوبی نیست ، کاوندیش ها قبلا سعی کردند یکی از خوانندگانشون رو تبدیل به یک فوق ستاره بکنند . اونا یه دختر جوان به نام سیلویا سین داشتند که با جادو تقویتش کرده بودند که بیشتر محبوب بشه . همین اونی تبدیل به یک هیولا کرد . همین اواخر من دیدم که اونا باهش چه کردند و به چی تبدیل شد و نمی خوام هیچ چیزی شبیه اون برای رز اتفاق بیفته . من ازش می خوام مخفیانه از کلوپ بیاد بیرون و منو تو یک جای امن ببینه تا بتونیم بهترین چیزی رو که ممکنه انجام بدیم . من به کاوندیش ها اعتماد ندارم که قلبا بهترین منافع رو برای اون در نظر بگیرند . برای رز نباید زیاد مشکل باشه که بیاد بیرون . محافظها بیشتر دوست دارند مواظب باشند کسی یواشکی نیاد داخل .

ایان با خشم ابروهایش را در هم کشید :

- سیلوپا سین ، اسمیه خیلی وقته بهش فکر نکرده بودم . همیشه متعجب بودم که چی به سرش اومد . باشه . یکی از من ها با روز حرف می زنه . اون ممکنه که گوش بده . حالا کاوندیش ها کلوپ رو ترک کردند . وقتی که اونا دورش نباشند اون خیلی هشیارتر و مستقل تره .

من گفتم :

- به نظر میرسه اونا یه جور تسلط شوم روش دارند . ممکنه تا حالا کاری باهاش رده باشند ؟
- نمی دونم ، هیچ کس اجازه نداره وقتی کاوندیش ها جلسه اختصاصی با روز دارند نزدیکشون بشه . در ضمن هیچ مدرکی نیست که ثابت کنه که اون از وقتی اومده توی اون اتاق توی کلوپ زندگی کنه رفتارش با گذشته فرقی کرده . فکر می کنی دلیل این خودکشی ها اینه که کاوندیش ها باهاش کاری کردند ؟
- ممکنه .

- خيله خب . اگه بتونم پیغام رو بهش برسونم و اگه بتونم یه جوری از کلوپ بیارمش بیرون ، کجا می خواید ببینیدش ؟ باید به جای مطمئن باشه . یه جایی که بتونه توش احساس امنیت کنه و کسی متوجه اون نشه . اون حالا یه چهره مشهوره ، می دونی که ؟

پسر مرده گفت :

- من یه جای عالی رو میشناسم که میشه داخلش یه چهره مشهورو پنهان کرد . باید بین یه گله چهره مشهور قایمیش کرد . بهش بگو که مارو توی دیواس ببینه !

دیواس ! یکی از مشهورترین یا احتمالا بدنام ترین کلوپ های شبانه بالای شهر بود ، جایی بود که می توانستید بروید و تمام خواننده های زن مشهور در کل تاریخ سرگرمی را ببینید و صدایشان را بشنوید . البته هیچ کدام از آنها

واقعی نبودند . آنها حتی زن هم نبودند . آنها در اصل ترانسوستایتس 4 بودند . مردانی که لباس زنهایی را پوشیده اند که می پرستند 5. اما لباس های به مد طراحی شده و گریم دقیق یک توهم درست و حسابی را خلق کرده است . این ترانسوستایتس ها در ارضای وسواسشان از بقیه یک قدم جلوتر گذاشته اند . آنها یاد گرفته اند که استعداد یا حتی گاهی وقت ها شخصیت خواننده مورد نظرشان را به خود منتقل کنند . مرده یا زنده ، بزرگترین ستاره های تجارت نمایش به دیواس ! می آیند . حداقل به صورت نمادی !

کاملاً واضح بود که پسر مرده قبلاً آنجا بوده است . نگهبان ، در را به سمت کلوپ باز کرد و تعظیم کوتاهی کرد ، هیچ کسی از ما نپرسید که آیا ما عضو هستیم یا پول ورودی را پرداخت کردیم یا نه . دختری که کلاه را تحویل می گرفت خواننده ای به نام سیلیا بلک از دهه شصت بود که تاپی سیاه پوشیده بود و با چشمی که به پسر مرده زد مشخص شد که او یکی از مشتری های دائم آنجا است . سیلیا بیشترین تلاشش را کرد تا من را نادیده بگیرد اما من به این کار عادت داشتم. پسر مرده یکی از افراد مشهور و خوشنام نایت ساید بود و من بیشتر به بدنامی معروف بودم . ما به راهمان داخل کلوب ادامه دادیم که پوشیده از ابریشم و گل و رنگهای روشن بود . تمام مبلمان مال دوره معاصر بودند و شمعدان و لامپ های دیسکو در جای جای سقف اویزان بودند.

طبقه اصلی سرشار از جمعیت و بلندی سرو صدا وحشتناک بود . من و پسر مرده یک وری از بین میزهای به هم فشرده گذشته و به دنبال پیشخدمت راه افتادیم . امشب تمام پیشخدمت ها خود را به شکل لیزا مینلی در آورده بودند که لباس کاباره ای خودش را پوشیده بود . سرانجام به میزی که در گوشه ای پنهان شده بود رسیدیم و نوشیدنی سفارش دادیم . من یه لیوان کوک خواستم ، و بعد به عادت معمولم گفتم :

⁴ کسانی که از پوشیدن لباس جنس مخالفشان لذت جنسی می برند .
⁵ اینجا منظور از پرستیدن ، دوست داشتن و عشق علاقه بسیار زیاد است .

- نه ، من یه کوک رژیمی نمیخوام ! من یه کوک واقعی رو میخوام! یه کوک مردانه ! در ضمن کاه خونی هم نمیخوام.

پسر مرده یه بطری جین به همراه بهترین سیگاری را که آنها داشتند سفارش داد . قیمت ها رو در دفترچه هزینه هایم یادداشت کردم. شما مجبورید حساب این چیزها را داشته باشید یا اینکه هنگام کار روی بعضی پرونده ها ورشکست می شوید!

پسر مرده درحالیکه صدایش را بالا برده بود تابتونم بین آن همه شلوغی و سر و صدا آن را بشنوم گفت :

- اگه رزینگال نیاد چی ؟ اگه نتونه فرار کنه ؟

من گفتم :

- اون موقع یک فکر دیگه می کنیم . آروم باش و از نمایش لذت ببر . به اندازه کافی برامون خرج برداشته.

- منظورت از ما چیه ، هان ؟

آن بالا روی صحنه ، در انتهای اتاق الین و باربارا داشتند یک بازخوانی دوباره از آهنگ زیبای " من او را به خوبی می شناسم " اجرا میکردند . به نظر می آمد انتقال شخصیت امشب به خوبی پیش رفته باشد . دیگر چهره های مشهور در میان کلوب رژه می رفتند ، که هم ببینند وهم دیده شوند ، کنار میزها می ایستادند تا حرف بزنند و شایعه پراکنی کنند و خودشان را به نمایش بگذارند .

سرانجام ایان اوگر در حالی که روزینگال بازویش را گرفته بود وارد شدو هیچ کدام از دیواس ها ^۶ ! به او هیچ توجهی نکردند ، چرا که همه مطمئن بودند که او یک ترانی ^۷ دیگر است . شاید تنها کمی بیشتر از بقیه متقاعد کننده بود . ایان او را تا دم میز ما همراهی کرد ، یک صندلی برایش کشید و او را به پسر مرده معرفی کرد و مودبانه ولی محکم از اینکه خودش بشیند امتناع کرد.

^۶ همون خواننده های قلابی

^۷ مخفی از ترانسوستایتس

- نمی تونم بمونم. باید برگردم. هنوز یه عالمه کار تو کلوب هست که باید انجام بدم و نمی خوام کسی غیبتم رو حس کنه .

من پرسیدم :

- مشکلی برای آوردن رز به اینجا پیش اومد ؟

- با کمال تعجب نه . من فقط به نگهبان ها گفتم که جان تیلور یه جایی آزادانه داره تو ساختمون می گرده و همه اونا بدو رفتند که تو رو پیدا کنند . ما خیلی راحت قدم زدیم و اومدیم بیرون .من دیگه واقعا باید برم . رز یادت باشه که تو کمتر از یه ساعت وقت داری .

رزینگال به او اجازه داد تا گونه اش را ببوسد ،و او با عجله برگشت و رفت ، قوز پشتش باعث می شد راه رفتنش عجیب و غریب ودایره وار به نظر برسد . لیزا ، پیشخدمت ، برگشت تا سفارش رزینگال را بگیرد. من رزینگال که در حال خواندن لیست شراب ها بود را برانداز کردم . متفاوت به نظر میرسید. همون صورت رنگ پریده ، موهای سیاه ،و لباس کوتاه مشکی . اما به نوعی هوشیارتر و متمرکزتر به نظر می رسید . سرش را بالا آورد و وقتی متوجه شد دارم به او نگاه می کنم لبخند بزرگی زد :

- اوه جان ، خیلی خوبه که آدم واسه تنوع هم که شده بیاد بیرون ! می دونی چی دلم می خواد ؟پنج تا لیوان ویسکی می خوام. همه شون رو باهم می خوام ، باید اینجا جلوم به خط باشند تا بتونم وقتی دارم می خورمشون بهشون نگاه کنم . من بر طبق دستور کاوندیش ها توی دخمه کالیبان اجازه نداشتم مشروب بخورم، البته خودم هم همچین میلی بهش نداشتم . من کاملا به رژیم غذایی که آنها برام در نظر گرفتند وفادارم و هیچ وقت غر نزدم و شکایت نکردم . کیک ! من کیک هم می خوام ! بزرگترینش رو برام بیارین ، بزرگترین کیک شکلاتی که دارین ، البته با یه قاشق بزرگ ! من هرچی‌ز یو که برام بده می خوام ،اونم همین الان !

خدمتکار با شادی هویی کشید .

- برو جلو دختر !

من به پیشخدمت اشاره کردم تا چیزهایی را که رزینگال سفارش داد را برایش بیاورند و لیزا با آن پاشنه های بلندش تلو تلو خوران رفت . رزینگال خیلی سرحال بود.

- کاوندیش ها سر اینکه من چی می تونم داشته باشم و چه کاری می تونم انجام بدم ، خیلی سختگیرند. اونها بیشتر مثل مادرم با من رفتار می کنند تا مدیر برنامه هام .

من گفتم :

- میبینم که نتوانستند جلوی سیگار کشیدن رو بگیرند.

او با صدای بلند پوزخندی زد و گفت :

- خوشحال می شوم تلاششون رو ببینم.

او ناگهان دست از لبخند زدن برداشت و نگاه عمیق و سختی به من انداخت .

- ایان به من گفت که تو این اطراف چرخیدی و از طرف من با مردم حرف زدی و یه چیزایی در مورد خواننده ی

قبل از من که برای کاوندیش ها کار می کرد پیدا کردی . یادم میاد صورتش روی جلد تمام مجله ها بود و بعد

... دیگه هیچی . چه اتفاقی برایش افتاد جان ؟ کاوندیش ها با اون چه کار کردند ؟

بدون گفتن جزئیات زننده و مشمئزکننده ، به قدر کافی از ماجرا را برایش گفتم که باعث ترسش شود . پسر مرده

گهگاهی نگاهی به من می انداخت که نشان می داد متوجه شده است که دارم چه کار می کنم، اما به سکوت

خودش ادامه داد . او تقریباً نصف بطری جینش را نوشیده بود و شروع به خوردن سیگارش کرده بود !

وقتی من سرانجام حرفم رو تمام کردم ، رز نفس عمیقی کشید .

- من نمی دونستم . بیچاره . کاوندیش ها اون بلا رو سرش آوردند؟

من گفتم :

- این طور که معلومه بله. آیا تا حالا آنها پیشنهاد کردند کاری برای تو انجام بدهند ؟

- نه ، هرگز .

صدای روزینگال محکم و تند و تیز بود.

- به آنها گفتم که کجا می تونن جادوشون رو خرج کنند . من به هیچ کدوم از اون مزخرفات برای موفق شدن

نیاز ندارم . من یه خواننده ام و تنها چیزی که لازم دارم آهنگ هام و صدامه .

بعد ساکت شد و ناگهان به جلو خم شد .

- با این حال می تونم بگم که از وقتی که اومدم و تو اتاق کوچیکم بالای کلوپ زندگی می کنم ، یک

چیزهایی عوض شده . آهنگ هام ، الان دیگه همش شدن آهنگ های غمگین . خلاء های عجیبی تو حافظه

و خاطره هایم هست. اکثر اوقات احساس خستگی و سرما می کنم. و رفتارم وقتی کاوندیش ها اطرافم هستند ،

.... اصلا شبیه به خودم نیستم. اونا میتونستند بدون اینکه خودم متوجه بشم روی من جادویی انجام داده باشند؟

من با احتیاط گفتم :

- احتمالش هست . آنها ممکنه کاری انجام داده باشند و بعد کاری کرده باشند که تو فراموش کنی. کاوندیش ها

هیچ وقت در نظر من به صورت متخصص های حرفه ای و با اخلاق نیامدند .

خدمتکار با پنج لیوان ویسکی روی یک سینی ظاهر شد . روزینگال در حالی که مشروب ها به صف در جلوی

قرار می گرفتند با خوشحالی آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد و بعد بلافاصله دوتا از لیوان ها را پشت سر هم سر

کشید . او برای یک لحظه نفس عمیقی کشید ، بعد با خوشحالی خندید، درست مثل بچه شیطانی که بدون فکر

کار بدی را انجام داده باشد .

- بله ، اوه بله ! این دقیقا همونه که میخوام !

او لبخند گرمی به من و سپس به پسرمرده زد و از او پرسید :

- خوب بگو ببینم ، مرده بودن چه شکلیه !؟

من به تندی گفتم :

- بهش نگو !

بعد پوزش خواهانه به خواننده وحشت زده نگاه کردم .

- متاسفم . اما بعضی از سوال ها بهتره بی پاسخ بموندند . به خصوص اگه به اون مربوط بشن.

- مثلاً اینکه چرا اون سیگارشو به جای کشیدن می خوره ؟

- به احتمال خیلی زیاد !

او دوباره به لبخندی گرم و خوشایند زد که کاملاً با حالتی که چند لحظه قبل در آن بود ، در تضاد بود .

- تو خودت به جواب ندادن سوالاتی که در مورد خودت باشند معروفی آقای مرموز !

لهجه فرانسوی اش بعد از نوشیدن سومین لیوان مشروبش بیشتر مشخص می شد. نمی توانستم این فکر که چقدر

زنده و سرحال به نظر آید از سرم بیرون بکنم . او متفکر به من خیره شد .

- تو که واقعا فکر نمیکنی کاوندیش ها بخواهند به من صدمه بزنند؟ منظورم اینه که من براشون کلی پول در

می آورم !

من گفتم :

- شاید آنها فکر می کردند دارند به سیلویا هم کمک می کنند . اما اینجا موضوع خودکشی ها هم مطرحه رز.

کاوندیش ها حتماً یک جوری با این موضوع در ارتباطن . من بهشون اعتماد ندارم و تو هم نباید داشته باشی .

فقط کافیه لب تر کنی من و پسر مرده بلافاصله تو رو از شرشون خلاص می کنیم . ما برای تو یه جای امن

پیدا می کنیم تا آب ها از آسیاب بیفته ، برات یک وکیل هم می گیریم تا به قراردادت نگاه کنه و شاید هم چند

تا متخصص که مطمئن بشیم ، تو رو با جادو آلوده نکرده باشند . تو نباید نگران باشی. من می تونم امنیت رو

تضمین کنم. من کلی آدم می شناسم که خوشحال خواهند شد که از تو محافظت کنند . ممکنه زیاد آدم های درستی نباشند اما ...

رزینگال با مهربانی ولی قاطع گفت :

- نه ، این یه پیشنهاد سخاوتمندانه است جان . من متوجهم که فقط می خواهی به من کمک کنی اما ...

- اما چی ؟

- اما این بزرگترین شانس برای منه .شانس برای اینکه بتونم یک ستاره بشم . هیچ کس مثل کاوندیش ها همچین آشنایایی نداره . آنها واقعا می تونند برای من با یک استودیوی بزرگ ضبط قرارداد ببندند . من باید این کارو بکنم. من باید بخونم. این چیزیه که تمام عمرم خواستم ،تنها چیزیه که واسه من مهمه . نمی تونم الان عقب بکشم ، نمی تونم به خاطر چیزی که ممکنه فقط یک نگرانی ساده باشه عقب بکشم . تو هیچ دلیلی برای اینکه آنها واقعا کار بدی انجام داده باشند نداری ، داری ؟

من گفتم :

- نه ،اما خودکشی ها

او شکلکی درآورد و گفت :

- بهم اطمینان کن ، من فراموش نکردم. هرگز نمی تونم اون نگاه رو در چهره اون مرد بیچاره که درست جلوی چشمم به خودش شلیک کرد را فراموش کنم. او مستقیم به چشمای من نگاه کرد و لبخند می زد نمی تونم بگذارم دوباره همچین اتفاقی بیفته . آواز من همیشه باعث می شد تا مردم احساس خوبی بهشون دست بده ! می خواستم قلبشون رو تصاحب کنم و بهشون آرامش بدم طوری که وقتی آوازم تمام شد احساس کنند دوباره متولد شدند اگه کاوندیش ها واقعا کاری کرده باشند که آهنگ هام و صدام فاسد بشه

او به شدت سرش را تکان داد .

- اوه ، نمی دونم ! نمی دونم ! نمی باید چه کار کنم!

او چهارمین لیوان شراب را هم برداشت و با بدخلقی به آن خیره شد.

همه ما برای مدتی نشسته بودیم و به موضوع فکر می کردیم ، و ویتنی داشت آواز " من همیشه دوستت دارم " را می خواند .

روزینگال با صدای بلندی غرولند کرد.

- بی خیالش . صدای اون خیلی گوش خراشه .

پسر مرده خیلی بی مقدمه گفت :

- من اون نسخه ای رو که دالی پارتون خونده رو ترجیح میدم . یه جورایی ملایم تره .
به او نگاهی کردم .

- تو همیشه می تونی واسه متعجب کردن من چیزای جدید رو کنی ، نه ؟

پسر مرده گفت :

- آن قدر که حتی فکرش را هم نمی تونی بکنی !

روزینگال چهارمین لیوان را با از راه رسیدن کیک شکلاتی کنار گذاشت . واقعا کیک خیلی بزرگی بود و تکه هایی از شکلات های تیره و سفید رویش خودنمایی می کرد. روزینگال روزینگال آه و اوهی کرد و چشمانش خیلی بزرگ شد . او قاشق را برداشت و به داخلش فرو برد و خیلی زود لکه های شکلات دور تا دور دهانش را گرفت . من متفکرانه او را برانداز کردم ، ناگهان فکری ناخوشایند به ذهنم رسید . شاید دلیل این که این رزینگال با رزینگالی که در دخمه کالیبان دیدم این قدر فرق دارد این باشد که این به طور کل یک رزینگال دیگر است . یک المثنی دیگر ، مثل تولپایی که دفتر نایت تایمز را به هم ریخت. این همه چیز را توضیح می داد ، به خصوص اینکه چطوری او به این راحتی توانسته از کلوپ بیرون بیاید.

من در حالی که نگاهی معنی دار به پسر مرده انداختم با صدای بلند گفتم :

- فکر کنم باید یه سر به دستشویی بزنم.

او گفت :

- خوبه . ممنونم از اینکه ما رو هم در افکارت شریک کردی جان .

با کنایه گفتم :

- این اولین باریه که من به این کلوپ میام . چرا نمیای به من نشون بدی دستشویی ها کجا هستند ؟

پسر مرده گفت :

- هیچ وقت مجبور نبودم ازشون استفاده کنم . اینم یکی از معدود فواید مرده بودن .

من به او خیره شدم و درحالیکه روزینگال کاملاً مشغول خوردن پر سرو صدای کیک شکلاتیش بود ، با ابروهاییم به

او اشاره کردم . بالاخره متوجه شد . ما بلند شدیم ، عذر خواهی کردیم داخل اولین در با علامت دستشویی شدیم .

دستشویی خالی بود به جز کایلی که جلوی پیشاب گاه ایستاده بود و دامنش را بالا زده بود. من و پسر مرده منتظر

ماندیم تا او کارش را تمام کرد و خودمان را مشغول ماشین فروش خودکار نشان دادیم . به محض اینکه کایلی

رفت ، پسر مرده نگاه ناخوشایندی به من انداخت.

- بهتره که واقعا مهم باشه جان . تنها بودن با تو آن هم در یک جایی مثل اینجا بدون شک به حسن شهرت و

آبروی من لطمه می زنه .

- خفه شو و گوش کن . کاوندیشهها قبلا هم یک کپی از رزینگال را به دنبال من فرستادند. یک تولپای خشن

با قدرت فوق طبیعی . راهی هست که بتونی بگی اون روزینگال واقیعه یا نه ؟ تو همیشه می گی که هیچ چیز

نمی تواند از دید یه مرده مخفی بمونه !

- اه ، مطمئن باش. من قبلا اونو بررسی کردم .

- خوب؟
- اون واقعیه . ولی مرده .
- برای یک مدت طولانی به او خیره شدم .
- اون چی شده؟
- مرده ، اون هاله نداره . این اولین چیزیه که تا دیدمش متوجه شدم .
- خوب پس چرا چیزی نگفتی ؟
- این به من مربوط نیست اگه اون با فناپذیری مبارزه می کنه . تو باید روشن فکرتر باشی جان .
- منظورت اینه که اون مرده مثل تو ؟
- اه نه . من یک مورد خاصم و او هم سرزنده تر و مشتاق تر از اونه که یک زامبی⁸ باشه. ولی تو نمی تونی بدون هاله زنده باشی . هر کسی یکی داره .
- با حواس پرتی گفتم :
- واقعا؟! مال من چه شکلیه؟
- پر از نقاط ارغوانی .
- با ناراحتی و عصبانیت گفتم:
- چطور امکان داره اون مرده باشه و خودش ندونه ؟ همین الان اون آنجا هر نشانه ای که برای زنده بودن لازمه رو نشون داد ! آدمهای مرده برای یه کیک شکلاتی این قدر هیجان زده نمی شن .
- این که چیزی رو نشون نمی ده یا شاید هم این مربوط به کاوندیشها باشه و اونا این بلا رو سرش آورده باشن.
- می خوام من بهش خبرای جدید را بدم؟

⁸ مرده متحرک، موجودی که فقط حمله می کند و قدرت تفکر ندارد .

- نه فکر می کنم باید کسی بهش بگه که ظرافت طبع داشته باشه . او گفته که حقیقت رو می خواد حالا هرچی که باشه .

با اخم به کاشی های سفید تمیز و درخشان نگاه کردم

- تو چطوری به مردم می گی که مرده اند؟

- از زبان تو . از این گذشته می تونست بدتر از این هم باشه .

- چطور؟

پسر یکی از آن نگاه های مخصوص خودش را به من انداخت :

- به من اعتماد کن جان ، تو واقعا نمی خوای بدونی .

- اه ، خفه شو بابا .

وقتی که به میزبان بر گشتیم ، روزیگنل نصف بیشتر کیک شکلاتی و آن دو تا لیوان مشروب دیگر را هم خورده بود. به محض دیدن ما با خوشحالی برایمان دست تکان داد و سپس باقیمانده شکلات روی انگشتانش را مکید. صورتش بر افروخته بود و سعی می کرد جلوی خنده های شدیدش را بگیرد . من و پسر مرده روبروی او نشستیم . با خوشحالی گفت:

- من بازم نوشیدنی می خوام . همه باید مشروب بخورند . کیک می خواید ؟می تونم یه قاشق دیگه ازشون بگیرم . نه ؟ نمی دونید دارید چی رو از دست می دید . بعضی وقتها شکلات از سکس هم هیجان انگیزتره . به هر حال ، از بعضی سکس ها .چرا شما دو تا اینقدر اخم کردین؟ شماره تلفن هایتان رو دیوار دستشویی پیدا کردین ؟

نفس عمیقی کشیدم و چیزی را که پسر مرده در موردش کشف کرده بود و اینکه چه معنی ای دارد را برایش شرح دادم . تا جایی که می توانستم ساده و روشن توضیح دادم . و بعد نشستم و منتظر ماندم تا ببینم چگونه عکس العمل نشان می دهد . تمام سرزندگی اش از بین رفت ولی چهره اش آرام و ثابت بود. در حالیکه به آرامی شکلات پشت قاشقش را لیس می زد متفکرانه به دوردست خیره شده بود . انگار داشت یک پیشنهاد کاری یا یک رابطه فامیلی دور را بررسی می کرد .

هنگامیکه سرانجام به من نگاه کرد ، نگاهش کاملا آرام بود و زمانی که صحبت کرد، صدایش از هر چیز دیگری خالی تر بود .

- این خیلی چیزها رو توضیح می ده . جاهای خالی در حافظه ام و اینکه چرا این قدر سردمه . چرا همیشه در حضور کاوندیشها اینقدر مطیعم . اونا اینکارو با من کردند. من قدیمی ، کسی که قبلا بودم ، این طرز رفتار کاوندیش ها را تحمل نمی کرد . بودن در اینجا، وقتی که از آنها دورم ، مثل اینه که از یک کابوس تاریک و وحشتناک بیدار بشی . فقط قرار نیست من از این خواب بیدار بشم . مگه نه؟ من مرده ام !

دلم می خواست او را در آغوش بگیرم و تسلی بدهم و بگویم که همه چیز درست می شود، ولی من قول داده بودم که هیچگاه به او دروغ نگویم .

برای مدتی لب پایینی اش گاز می گرفت، سپس در حالیکه نگاهش بین من و پسر مرده در نوسان بود گفت:

- آیا راهی هست که به من کمک کنید ؟ یا حداقل بفهمید اون عنکبوت ها با من چکار کرده اند؟

در کمال ناباوری پسر مرده با مهربانی گفت:

- من می تونم امتحان کنم . من یاد گرفتم که بتونم همه چیزایی را که از زنده ها پنهان است .اینکه هر دوی ما

مرده ایم کمک می کنه ، به من ارتباطی رو می ده که می تونم ازش استفاده کنم .

او دست رزینگل را در دستش گرفت و به من اشاره کرد که دست دیگرش را بگیرم . با تردید اینکار را کردم . هنوز کاری که با گری کرده بود را به خاطر داشتم .

پسر مرده پوزخندی زد و گفت:

- خودتو خیس نکن جان ! من فقط می خواهم درون ذهن رزینگل رو ببینم و تصویر آخرین لحظات حیاتش را برگردونم . احتمالاً حافظه اش به دلیل صدمه ناشی از آنچه پیش آمده مسدود شده . تا زمانی که هر دوی شما به من متصل هستید می تونید هرچی رو که من می بینم ببینید . اما یادتون باشه این فقط یک تصویر از گذشته است . ما نمی تونیم مداخله کنیم. گذشته تغییر نمی کنه ، اهمیتی نداره که ما چقدر آرزوشو داریم .

دستش محکم در دستم بودو ناگهان ما در جای دیگری بودیم. بدون هیچ افسون یا قدرت مشخصی ، فقط اراده یک مرد؛ کسی که سی سال پیش مرده بود ولی هنوز به آرامش نرسیده بود. ما در دفتر داخلی کاوندیش ها بودیم ، جایی که کتک خورده و درب و داغان و خون آلود شده بودم . آقا و خانم کاوندیش به به رزینگل که عبوس و دلواپس بود لبخند می زدند. او تلاش می کرد چیزی را به آنها بگوید ولی آنها به او گوش نمی کردند . خانم کاوندیش یک لیوان شامپاین برای رزینگل ریخت و برای آرام کردنش چیزی گفت . رزینگل لیوان را از دست او قاپید و لاجرم سرکشید ، و لیوان را به کناری انداخت . سپس به زمین افتاد ، مثل اینکه پاهایش نمی توانستند وزنش را تحمل کنند ، در حالی که که رز روی زمین افتاده بود و تشنج کرد و دهانش پر از کف شد . آقا و خانم کاوندیش فقط تماشا می کردند و لبخند می زدند. تا اینکه سر انجام بی حرکت شد. سپس کاوندیشها به کسی که در سایه ایستاده بود نگاه کردند ، ولی نتوانستم بفهمم نفر سوم چه کسی بود.

ناگهان به میز خودمان برگشته بودیم. پسر مرده دستهایمان را رها کرد. رزینگل می لرزید ولی دهانش یک خط صاف و محکم بود و تلاش می کرد آرامشش را حفظ کند .

رزیگنل گفت:

- کاوندیش ها من را مسموم کردند ؟ چرا باید اونا بخواهند منبع درآمدشون رو بکشند ؟

من گفتم :

- سوال خوبیه . من فکر می کنم باید این سوال را واضح و سریع ازشون بپرسیم .

پسر مرده گفت:

-بعدش می تونی ازشون بپرسی باهاش چی کردند .

متفکرانه به رزیگنل نگاه کرد.

- تو مثل زامبی هایی که می شناسم نیستی . واقعا مردی ولی هنوز نشانه هایی از زندگی در تو وجود داره .

گفتم :

- امکان داره کاوندیشها ، به نمایندگی از طرف اون به عنوان کارفرما، یه معامله ای مثل مال تو کرده باشند ؟

پسر مرده محکم گفت:

- نه. قراردادهای اینچینی فقط داوطلبانه بسته می شوند . نکته همین جاست . تنها از دست دادن روح مهم

نیست ، باید اونو بفروشی .

من گفتم :

- با این حال ، هرنوع جادویی که بتونه مرده ها رو دوباره سرپا کنه به معنی دخالت بازیکنهای بزرگتره . با اینکه نتونستیم بفهمیم کیه ولی یک نفر دیگه هم در دفتر بود . تنها قدرتی که می دونم کاوندیشها در کنارشون دارن ، جوناه است . هر چند که ممکنه سرانجام اونم مثل پدرش یه قدرت برتر باشه ولی اون هم نکرومنسر⁹ نیست .

رزیگنل گفت:

- اینها چه جوری با خودکشی مردم بعد از شنیدن آواز من مرتبطه ؟
چهره اش هنوز آرام و کنترل شده بود ولی صدایش بیش از پیش نازک شده بود .

پسر مرده گفت:

- تو به داخل تاریکی رفتی و وقتی برگشتی ، مقداری از آن را با خودت آوردی . وقتی که آواز می خونی این تاریکی خودش رو توی آهنگ هات نشون میده . این چیزیه که مردم را می کشه .
رزیگنل گفت:

- چه جوری تونستند؟ چه جوری کاوندیشها همچین کاری کردند؟ آوازه های من همیشه درباره زندگی و چیزهای مثبت بود، حتی وقتی که در مورد موضوعات ناراحت کننده می نوشتم . می خواستم با صدام مردم روح مردم را زنده کنم نه اینکه اونا رو نابود کنم. کاوندیشها تنها چیزی رو که به زندگی من معنی می داد را نابود کردند.
صدایش دورگه شده بود ولی هنوز به سختی خودش را کنترل می کرد . دستهایش روی میز مشت شده بودند. او به پسر مرده و سپس به من نگاه کرد.

⁹ کسی که جادویش در ارتباط با مرده هاست .

- من نمی تونم اجازه بدم این ادامه پیدا کنه . نباید کس دیگه ای به خاطر من بمیره . می خوام که صدای قلبم

برگرده . شماها می تونید به من کمک کنید ؟

پسر مرده به آرامی گفت:

- من حتی نمی تونم به خودم کمک کنم .

به سرعت گفتم :

- بگذارید همه امیدمون را از دست ندهیم . پسر مرده تو گفتی که اون شبیه هیچکدوم از زنده شده هایی که می

شناسی نیست . بیایید بفهمیم واقعا چه بلایی سرش اومده . بعضی از مرگهای جادویی برگشت پذیرند .

پسر مرده گفت:

- فکر می کنی کاوندیشها موافقت می کنند؟

من گفتم :

- قصد ندارم بهشون هیچ حق انتخابی بدم .

صدایم به قدری سرد بود که حتی پسر مرده مجبور شد به سمت دیگری نگاه کند. ناگهان موجی از سکوت در تمام

کلوب جریان یافت . موسیقی بی مقدمه قطع شد و صدای گفتگوی میزهای اطرافمان به سرعت ساکت شد . ما به

اطرافمان نگاه کردیم و متوجه شدیم تمام دیوهای حاضر در آنجا مستقیم به ما نگاه می کنند . همه ترانی ها ، همه

نمادهای افراد مشهور همه از جایشان بلند شده و با چشمان تیره شان ، شرورانه به ما زل زده بودند . صورت های

گریم شده اشان تحت تاثیر تحت تاثیر احساسات عجیبی تبدیل به چهره های مرگباری شد . درست مثل این بود که

ناگهان توسط گروهی از گرگ ها محاصره شوید . رزینگل و پسر مرده و من به آرامی از جایمان بلند شدیم . موجی

از هیجان بین گروه مزاحم ایجاد شد . همه آنها همزمان به ما لبخند زدند، شکلکی که دندان هایشان را نشان می

داد و هیچ اثری از شوخ طبعی در آن نبود ! یکی از آن مریلین^{۱۰} ها کاردی را از آستین پفی اش در آورد. از قرار معلوم این یک علامت بود و به یکباره بیشترشان با کارد و خنجرهای دنداندار و تعداد کمی تپانچه مسلح شدند. تعدادی از آنها بطری و لیوان های روی میزها را شکستند تا سلاح تیزی شوند .

پسر مرده به آرامی گفت:

- اونا تسخیر شدند. من حالتشون رو می شناسم ، هاله اونا تغییر کرده. آنها توانایی ها و بعضی از خصوصیات شخصیتی خواننده مورد علاقه اشان رامنتقل می کنند ولی این انتقال توسط یه نیروی قوی تر تحت الشعاع قرار گرفته که از خارج اعمال می شه. یک چیز جدید و خبیث تر در این بدن هاست .

من گفتم :

- ممکنه نخستین ها برگشته باشند؟ که یک بار دیگه با ما در بیفتند ؟

پسر مرده گفت:

- نه ، امواجی که کنترلشون می کنه هنوز انسانیه .

پیکر بی روح ناگهان به سمت جلو خم شد و بدون پلک زدن در چشمان رزیگنل خیره شد.

- ما بزرگترین طرفدارانت هستیم . تو رو تحسین می کنیم و می پرستیم . برات میمیریم . تونباید اینجا باشی .

ما اومدیم تا تو رو به جایی که بهش تعلق داری برگردونیم .

من گفتم :

¹⁰ اشاره به یکی از دیواها که خودش را به شکل خواننده ای با اسم کوچک مریلین آورده بود . نویسنده در این فصل مکررا از این گونه اسم ها استفاده کرده و مقصود خواننده های زن از دوران های مختلف است .

- لعنت . این اون گروه وحشی و احمقیه که کاوندیشها اجازه دادن دورو بر دفتر بیرونی شون بپلکند . کلوپ

طرفداران جهنمی. حتما کاوندیشها اونا رو به ذهن دیواها غالب کردند تا رز را برگردوند .

پیکر بی روح بدون توجه به من گفت:

- رزینگل، تو نمی تونی اینجا بمونی. این آدما مناسب تو نیستند. تو باید با ما پیش کاوندیشها برگردی ، اونا از تو

ستاره ای که باید باشی می سازند. با ما برگرد، الان .

من گفتم :

- و اگه بر نگرده؟

بدون هیچ تغییر حالتی ، پیکر خاکی رنگ با کاردش به گلویم ضربه زد. من سریع سرم را عقب کشیدم و او ناکام

ماند. بقیه خواننده ها به جلو خیز برداشتند و سلاح های در دستشان را بالا آوردند. همه جودی ها ، کیلی ها ،

ماریلین ها ، نیکوها و بلوندها . چهره های ناقص و تغییر یافته با خشم و کینه ای غیر مستقیم. کسی تهدید کرده بود

که الهه شان را می گیرد و آنها باید می کشتند یا کشته می شدند تا از این کار جلوگیری کنند. در ذهنشان، آنها

قهرمانشان را نجات می دادند. پیکر خاکی رنگ دوباره به سمت من حمله کرد. مچ دستش را گرفتم و اینقدر فشار

دادم تا انگشتانش ناخواسته باز شدند و کارد را انداختند ، بعد با مشت او را زدم. پسر مرده خواننده ها را بلند می کرد

و مثل عروسک های پارچه های به اطراف پرت می کرد. ولی همچنان آنها بیشتر بودند و بی وقفه نزدیک می

شدند، برخی با سلاح های سر هم بندی شده ای مثل پاشنه های پای گل میخ مانند تیز، سنجاق های موی بلند، و

ناخن های تیز . یک کیت باش با خنجر بلندی در دست جیغ زنان به سمت من آمد. من پسر مرده را گرفتم و

جلوی خودم کشیدم تا از بدن مرده اش به عنوان سپر استفاده کنم . خنجر با ضربه محکمی تا دسته در قفسه سینه

اش فرو رفت .

پسر مرده در حال خندیدن گفت:

- تو یه حرامزاده ای ، تیلر.

من بدن مرده اش را به زحمت به این سمت و آن سمت می کشیدم و حملات را دفع می کردم . آن تمام ضربات را می گرفت ولی پسر مرده اهمیتی نمی داد. به نظر من او داشت به طور عجیبی از آن لذت می برد. در کنار من ، رزیگنل با عصبانیت می جنگید، موهای آنها را روی چشم هایشان می ریخت و اگر می توانست خوب نشانه گیری کند به وسط پاهایشان لگد می زد. پشتم محکم به دیوار پشت سرم خورد، از بالای شانه پسر مرده با فریاد به رزیگنل گفتم که میزبان واژگون کرده و سنگر بسازد. او با فشار شانه اش یک نیکو را کنار زد و میز را به سمت خودش کشید و خیلی زود هر سه نفرمان پشت آن پناه گرفتیم.

پسر مرده گفت :

- من دیگه حوصلم سر رفته . من یه نفرین میشناسم که مغز هاشون رو تو سرشون بخار میکنه .

من به سرعت گفتم :

- نه ! ما نمی تونیم هیچ کدوم از اونها رو بکشیم. دیوا ها هیچ تقصیری ندارند . اونها هم اینجا قربانی هستند .

پسر مرده گفت :

- اوه ، لعنتی . بازم افکار نیک و کردار نیکو ، نه ؟

همه دیواها به طور ترسناکی ساکت بودند ، به سمت ما هجوم می آوردند و سعی میکردند با اسلحه هاو چنگال هایشان به ما برسند . ما چند لحظه جایمان امن بود ، اما در آن گوشه گیر افتاده بودیم . دیگر جایی برای رفتن وجود نداشت . و بعد ... من با نگرانی فحش دادم و با بی میلی کاری را که در آن خیلی وارد بودم ، انجام دادم . تمرکز کردم و چشم درونم را باز کردم ، چشم سومم ، و از موهبتم استفاده کردم تا راهی پیدا کنم که طرفداران برای

کنترل کردن دیوها از آن استفاده می کردند . مثل این بود که ناگهان ، شبکه درخشانی از یک ریسمان نقره ای که از کله دیوها بلند شده ، به ابدیت پیوسته شده بود را ببینید . و بعد از دیدن آن ، پیدا کردن تنها نخیی که آنها به آن متصل بودند ، و تمرکز برای باز کردن آن ، ساده ترین کار ممکن بود . به نظر میرسید که یک دیوا ، ویتنی ، که از روی صحنه در حال تماشا کردن بود کسی بود که همه دیوها را کنترل می کرد . تنها کاری که من می بایست می کردم ، ویتنی را به پسر مرده هدایت نشان دادم ، آن وقت او با مشتش حرکتی تند و مرگ بار انجام داد . ویتنی بی حرکت روی صحنه افتاد و تمام آن رشته های نقره ای ، شکسته شد .

طلسم بلافاصله شکسته شد ، دیوهای حمله کننده ، ناگهان چیزی جز مردانی گیج در لباس شب و آرایش و گریم نبودند . آنها همانجایی که بودند ، گیج و متعجب ایستادند ، بعضی از آنها برای جذب حمایت های متقابل و آرامش به هم چسبیده بودند . تسخیرنوعی تجاوز به روح و مغز و بود . برای لحظه ای واقعا به نظر رسید که خطر رفع شده است . هرچند من باید بهتر از این ها میدانستم .

ترانی ها ، ناگهان جیغ کشیدند و پراکنده شدند ، چون که دوازده هیکل سیاه و تیره از نا کجا ، ظاهر شده بودند . هیکل هایی بلند و وحشتناک پوشیده شده در لباس هایی شیک در حالی که چهره ای نداشتند . من این بار بیش از اندازه از موهبتم استفاده کرده بودم و مثل چراغی در شب تار درخشیده بودم . حالا دشمنانم دوباره مرا پیدا کرده بودند . آنها جان آزارها را به سمت من روانه کرده بودند . ترانی ها ، بلافاصله طبقه را ترک و از طریق خروجی ها فرار کردند . این برای آنها ، خیلی زیاد بود . من هم باید فرار می کردم ، البته اگر می توانستم . جان آزارها ، نمادهای غیر قابل توقف مرگ و وحشت ، آهسته به سمت ما پیش می آمدند . آنها اندامی انسانی داشتند ، اما مانند انسان حرکت نمی کردند ، و چهره شان در زیر کلاه های بی لبه شان ، پوستی کش آمده و سفید بود . آنها چشم نداشتند اما می توانستند ببینند . یکی از آنها دستش را بلند کرد و به من سوزن های زیر پوستی را که به جای ناخن هایش قرار داشت نشان داد . قطرات سبز رنگ تیره ای از نوک سوزن ها خارج میشد ، و من لرزیدم .

رزینگل به قدری محکم بازوی من رو گرفته بود که درد گرفت . پسر مرده برای اولین بار اخم کرد.

- فکر من درسته که همه چیز داره بدتر میشه جان ؟

من گفتم :

- اوه بله . اونها جان آزارها هستند. شکارچی هایی که دشمنان دنبال من فرستادند . تو نمیتونی بهشون آسیب

بزنی یا بکشیشون چون که اونها واقعی نیستند . اونها فقط ساخته تولید میشن . و هیچ کاری نیست که تو یا

من بتونیم برای متوقف کردنشون انجام بدیم .

روزینگال گفت :

- در حالت معمولی چطوری با هاشون در می افتی ؟

- مثل فشنگ در میرم . من بیشتر عمرم رو در حال فرار از جان آزارها گذروندم .

بازهم از موهبتم کمک گرفتم و ناامیدانه به جستجوی راهی برای خلاص شدن گشتم ،اما حتی یکی هم نبود . هیچ

خروجی آن قدر نزدیک ما نبود که بشه به راحتی بهش رسید ،و میز واژگون شده ،حتی برای یک ثانیه هم از سرعت

آنها کم نمی کرد . ان دوازده هیكل وحشتناك ، به سمت ما چرخیدند ، مانند سرطان بی رحم و سنگدل و مثل

سرنوشت کینه توز بودند . و بعد هیكلی زنانه از نا کجا ،جیغ کشان امد و خود را به طرف یکی از جان آزارها پرتاب

کرد. مهاجم زمانی کیلا نام داشت ،اما تمام نشانه های جذابیت و زنانگی اش با آسیب و تجاوز اخیر از بین رفته

بود. تنها چیزی که برای کیلا اهمیت داشت ، این بود که کسی را برای خالی کردن خشمش روی آن پیدا کرده بود

. او خنجری را در سینه جان آزار فرو کرد بدن نرم جان آزار ، ضربه را جذب کرد و هیچ آسیبی ندید اما دست و

چاقوی کیلا با هم درون گوشت غیرطبیعی جان آزار گیر کرد . جان آزار با دستش چند ضربه پی در پی وارد کرد

و کیلا در حالی که به صد ها قطعه تقسیم شده بود بر زمین افتاد ؛ خون فوران کرد و زمین پوشیده از آن شد .

پسر مرده گفت:

- لعنتی . اون واقعا نفرت انگیزه . میدونی ، من واقعا در عجبم که به چند قسمت میتونم تقسیم بشم که

بعدش بتونم دوباره خودمو بسازم ؟

من به تندی گفتم :

- اگه دوست داشته باشی زندگی پر زرق و برقت ادامه پیدا کنه، دست از تعجب بردنت بردار و یه غلطی بکن.

روزینگال گفت :

- پسرا ، اونها دیگه دارن خیلی نزدیک میشن ،خواهش میکنم یکی از شما ها به من بگه یه چیزی شبیه به

نقشه در سرش داره .

پسر مرده گفت :

- کی می خواهی بفهمی ؟ من فقط یه جسد متحرکم که در تو این سالها چند تا کلک ناخوشایند یاد گرفتم. هیچ

چیزی تو کیف حقه های من نیست که حتی بتونه سرعت اون حرومزاده های پایین رو کم کنه. تو واقعا دشمن

های قوی داری جان .

در حالی که دهانم به طرز دردناکی خشک شده بود گفتم :

- خب ، فهمیدم ،پسر مرده ، رزینگال رو بردار و مثل تیر فرار کن . از اونجایی که تو براشون یه تهدید نیستی ،

ممکنه اذیتتون نکنند. اونها فقط برای من اینجا هستند .

روزینگال گفت :

- اونها با تو چه کار می کنند ؟

من گفتم :

- اگه خوش شانس باشم ،اون ها خیلی سریع منو میکشند . اما میدونی ، من هیچ وقت به این خوش شانسی نبودم . جان آزارها ، وحشتناک و نا امید کنندن . خواهش میکنم ، از این جا برید بیرون.

پسر مرده گفت :

- من نمی تونم تنهات بذارم . کردار نیک ، یادت میاد ؟ اگه الان تو رو تنها بذارم ،اون وقت سالها باید ناراحت باشم .

روزینگال گفت :

- و من تو رو ترک نمیکنم ، فقط چون که تو تنها امیدم برای خلاص شدن از دست کاوندیش ها هستی . من گفتم :

- خواهش میکنم ، شماها متوجه نیستید . اگه بمونید ،اون وقت انها کارهای وحشتناکی رو با شما می کنند . من دیدم ، این اتفاق قبلا هم رخ داده .

روزینگال گفت :

- تو یه فکری در موردش خواهی کرد ،جان . می دونم که خواهی کرد .

اما من هیچ فکری نداشتم . هیچ وقت قدرت این را که با جان آزارها روبه رو بشو را نداشتم و همیشه فقط در مقابلشان فرار میکردم . شیاطین اختصاصی من که همیشه دنبالم بودند . اولین جان آزار لبه میزی رو که ما پشتش سنگر گرفته بودیم را گرفت و با دست جسد مانند بی رنگ و پف کرده اش ، طوری ان را به طرفی پرتاب کرد که گویی اصلا وجود خارجی نداشت . من روزینگال را به پشت خودم هل دادم تا با بدنم از اون مواظبت کنم .

ناگهان تمام جان آزارها ها ایستادند و صورت هایشون را برگردانند ، انگار داشتند به چیزی گوش میدادند که تنها خودشون می تونستند آن را بشنوند . آنها شروع به تکان خوردن و لرزیدن کردند ،و بعد یک به یک به زمین افتادند

و به خاک و لجن تبدیل شدند . در یک لحظه ،دوازده پیکر وحشتناک ، به ما نزدیک می شدند و یک لحظه بعد ، دیگر هیچ چیز نبودند ،به جز تلی از کثافت که بوی نا مطبوع از آن به مشام میرسید . پسر مرده و من به هم نگاهی انداختیم و بعدهردوی ما با شنیدن صدای نرم و مسخره آمیز یک خنده ،به منبع صدا خیره شدیم.

توی پاگرد ،در انتهای اتاق ،بیلی لاتم ،جوانه ،در لباس بسیار شیک وپر زرق و برقش ایستاده بود و به نظر بسیار از خودش راضی می رسید . در دو طرف او ، آقا و خانم کاوندیش ،در لباس هایی شبیه مسولین کفن ودفن ایستاده بودند.

جوناخ گفت :

- من به تو گفتم جان ،من خیلی بیشتر از آن چه که تو فکرشو بکنی ،قوی و قدرتمندم . من انتروپی هستم ،آخر همه چیز ،و حتی اون فرستاده های زشت حرامزاده هم نمی تونند مقابل من بایستند. تو چیزو در اختیار داری که مال تو نیست . و من اومدم که دوباره پشش بگیرم .

آقای کاوندیش گفت :

- بیا اینجا رزینگل عزیزم ، برای اجرات دیر می رسی .

خانم کاوندیش گفت :

- تو که نمی خوای به اجرات دیر برسی ، می خوای ؟

روزینگال ،همچنان بازوی من را محکم چنگ زده بود .

- من با اونها نمیرم. نذار منو ببرن جان . نمیخوام دوباره همون موجود نیمه خوابی که قبلا بودم بشم ، ، نمی خوام با هرچیزی که اونها می گند موافقت کنم و فقط لبخند بزنم و سرمو تگون بدم . ترجیح می دهم بمیرم .

من گفتم :

- تو مجبور نیستی جایی که دوست نداری بری.

اما لحنم حتی به نظر خودم هم متقاعد کننده نمی رسید . من هنوز از اینکه جونا توانسته بود به چه سادگی جان آزارها را نابود کند ، متعجب بودم . او خیلی قدرتمند و سلطه گر شده بود ، درست مانند پدرش ، کنت انترویی و من فقط مردی بودم با یک موهبت و یک شهرت بد سرم رو بلند کردم و به بیلی لاتم یکی از بهترین نگاه های معما گونه ام را انداختم .

- ما قبلا هم این بازی رو کردیم ، بیلی . بکش کنار یا من از موهبتم استفاده میکنم

جونا ح با پوزخند زشتی گفت :

- تو جراتشو نداری . نه الان ، دشمنات می دونن تو کجایی . فکر می کنی دفعه بعد چی به سراغت میفرستن ؟ به خصوص اگه تو اینقدر احمق باشی که که ذهنتو به بار دیگه باز کنی . بعضی چیزها به قدری وحشتناکند که حتی منم قدرت رو به رو شدن باهاشون رو ندارم . نه ، تنها راه باقی مونده برای تو اینه که دختره رو رد کنی بیاد ، یواشکی بزنی به چاک ؛ اونم قبل از اینکه دشمنات هرجوری شده دستگیرت کنند.

او ناگهان خندید :

- تو دیگه نمی تونی برای هیچ کس دیگه ای از این بلوف ها بزنی ، جان . نه بعد از اینکه من برای همه تعریف کردم چطوری دیدمت که گریان و بیچاره ، خودتو پشت یه میز قایم کردی در حالی که من همه اون چیزهایی رو که تو مثل یک سگ ازشون می ترسیدی با اشاره دستم تبدیل به به تلی از خاک و گل و لای کردم . حالا جان تو بکش کنار ! یا من از قدرتم استفاده می کنم ، تا اون قطعه بد شانس تو پیدا کنم و تو رو برای همیشه شکست بدم .

فصل نهم :

سراجم ، حقیقت

کاری از :

تیم ترجمه سایت دنیای جادوگری

www.wizardingworld.ir

www.tr-team.blogfa.com

مترجمان این فصل : *Mehrnoosh - Fountain*

و با تشکر از همه دوستانی که ما را یاری کردند .

اخطار : بدون سانسور. خواندن این کتاب به افراد زیر ۱۵ سال
توصیه نمی شود .

و این چنین، یکی از ناخوشایندترین و پردردسرتترین پرونده های کاری من به اینجا رسیده بود، رویارویی نهایی در کلوب دیواس. تنها مساله این بود که کاوندیش ها با وجود جونا به وضوح قوی ترین سلاح را داشتند. کار او در مبدل کردن جان آزارها به خمیر رنگی واقعا تاثیر گذار بود. هیچوقت فکر نمی کردم این پسر چنین چیزی را در درونش داشته باشد. از اینها گذشته شاید تحقیر کردنش پیش روی کارفرمایانش اصلا ایده خوبی نبوده باشد. مطمئنا چیزی در مورد او تغییر کرده بود. به راحتی می شد نیرویش را که در فضای اطراف در حال چرخش و جرقه زدن بود احساس کرد. مصیبت منتظر بود تا فرود آید.

ما در دو گروه در دو انتهای سالن رقص، که با دریایی از میز و صندلی های واژگون شده و بقایای متعفن جان آزارها از هم جدا شده بود، ایستاده بودیم. آقا و خانم کاوندیش با لباسهای ژنده مخصوص خاکسپاریشان و جونا به لباس فوق العاده شیک اش سمت در ورودی و من، پسر مرده و رزینگل سمت سنگر تخریب شده مان. خوب ها و بد ها، چشم در چشم برای مواجهه اجتناب ناپذیرشان. بدون جلب توجه در جستجوی راه خروجی در اطراف بودم، من هرگز از آن دسته افرادی نبودم که در صورت وجود راه فرار برای چنین مقابله ای بمانم.

اقای کاوندیش با صدایی سرد و محکم گفت: " آنها را بکش"

خانم کاوندیش با صدای تیز و واضح گفت: " همه شان را بکش"

جونا گفت: "نه" کاوندیش ها با تعجب به او نگاه کردند. او لبخند زان بدون هیچ حرکتی ادامه داد "می خوام اول زجر کشیدنشون را ببینم".

کاوندیش ها به هم نگاه کردند، می خواستند چیزی بگویند ولی منصرف شدند و متفکرانه جونا را بررسی کردند. چیزی در رابطه آنها با مزدورشان تغییر کرده بود، و آنها مطمئن نبودند که چیست.

"همه تان بیایید روی صحنه" بیلی لاتم، جونا پسر کنت انترویی گفت "می خوام دقیقا بدونی که چقدر ناجور شکست خوردی، جان. می خوام همه اش را برات توضیح بدم، بنابراین می تونی بفهمی که هیچوقت هیچ شانسی نداشتی."

گفتم: "چرا باید هر کاری را که می گی بکنم بیلی؟" واقعا علاقه مند بودم ببینم جوابش چیست.

جونا گفت: "چونکه من حقیقت را در مورد کاری که با رزینگل بیچاره کردیم بهت می گم"

فقط از این طریق می توانست مرا به جایی که می خواست بکشاند و هردوی ما این را می دانستیم. بنابراین در حالیکه به شدت هیجان زده بودم، با بی قیدی شانه بالا انداختم و به طرف صحنه رفتم. اتفاق بدی در راه بود. می توانستم آنرا که مستقیم به سمت من می آمد احساس کنم. پسر مرده و رزینگال با من آمدند. جونا چند کلمه آهسته به کاوندیش ها گفت و آنها نیز به دنبال او به سمت دیگر صحنه رفتند. ما در یک فاصله مناسب ایستادیم و به جونا نگاه کردیم تا ببینیم چه قصدی دارد. او لبخند می زد، لبخند شاد بیرحمانه ای که شکارچی در مدتی که با شکارش بازی می کند بر لب داشت.

به سادگی گفت: "ما اجازه دادیم تا رزینگال از کالیبان فرار کند تا بتوانیم او را تا رسیدن به تو تعقیب کنیم، منتظر بودیم تا کسی با او تماس بگیرد و واقعا تعجب آور نبود وقتی که آن شخص، آن دلال احمق و

وفادار قابل پیش بینی ایان اگر از آب در اومد. کاوندیش ها از من خواستند تا رزینگال را ردیابی کنم، بعد ... ترتیب همه چیز را بدهم. ولی من آنها را متقاعد کردم که ادامه بدن. می خواستم که اونا ببینند چطور تو را خوار می کنم جان. و هنگامیکه آهسته آهسته تو را نابود می کنم ببینند و لذت ببرند. اونها این روزها زیاد بیرون نبودند، خوب تو می تونی این را از رنگ پریدگی شدیدشون بفهمی، مگه نه؟ من چیزهای نابود کننده تری از آفتاب سوختگی می شناسم. و اونا واقعا دوست نداشتند که بیرون و بین مردم باشند اما من می خواستم اینجا باشند، بنابراین اونا اینجا هستند. شگفت آور نیست که مسائل چطور حل می شوند اگر فقط درست فکر کنی؟"

به کاوندیش ها گوشزد کردم " بنابراین مستخدم ارباب شد. یا اگر شما ترجیح می دید هیولا به طبیعتش برگشت، البته نه برای اولین بار. سیلویا سین را به یاد دارید درسته؟"

آقای کاوندیش گفت: " دخترک جذاب. همیشه می گفتم اون به یه جایی میرسه، نمی گفتم خانم کاوندیش؟"

" البته که می گفتم آقای کاوندیش زن متفکرانه به من نگاه کرد و گفت: " آیا تو اخیرا دختر عزیز را دیدی؟"

گفتم: " بله. اون یه هیولا بود. بنابراین من اونو از بدبختی ای که براش ایجاد کرده بودید بیرون کشیدم."

زن گفت: " آه، خوبه. ما به شدت از کارهای ناتمام بیزاریم. و در مورد جونا ه اون دوست عزیز و همکار ماست که خیلی هم بهش افتخار می کنیم. چیزهای بزرگی را برای آینده اش پیش بینی کردیم."

مرد گفت: "بهر از غی تونه باشه ، کسی که دیده و سنجیده شده است."

رزینگال ناگهان پرسید: "چه اتفاقی برای ایان افتاد؟ چه بلایی سرش آوردید؟"

جونا گف: "اه ، بله. هیچوقت به آدم های کوچک دغلباز خیلی اهمیت نده. بزار فقط بگیم که آهنگ سه تایی ...حالا دو تایی شده." و با صدای بلند به شوخی خودش خندید در حالیکه رزینگال رویش را به طرف دیگر چرخاند.

جونا به کاوندیش ها نگاه کرد: "به آنها بگید. همه چیز را بهشون بگید. می خوام که همه چیز رو بفهمند و قبل از اینکه بلاهای بدتری را به سرشون بیارم بدونند که چه شکست سختی خوردند. می تونید با گفتن حقیقت در مورد اینکه واقعا کی هستید شروع کنید."

مرد گفت: "چرا که نه. اونها دیگر اینجا نخواهند بود تا به بقیه بگویند."

زن گفت: "تو بگو آقای کاوندیش تو همیشه خیلی خوب از کلمات استفاده می کنی."

"ولی تو همیشه قصه گوی بهتری بودی، خانم کاوندیش. غی خوام خودت رو کنار بکشی."

"به خاطر این حرفت واقعا ممنون عزیزم ، ولی..."

جونا گف: "ادامه بدید."

مرد گفت: "ما از اونچه که به نظر میاد قدیمی تریم. در طول سال ها اسامی و هویت های زیادی داشته ایم. ولی شاید هنوز با اسم مستعار اصلیمون در قرن ۱۹ شناخته شده تر باشیم، قاتلین نقاب دار."

زن در حالیکه برای اولین بار از زمانی که دیده بودیمش لبخند می زد گفت: "بله. ما بودیم. فرمانروایان بی رقیب جنایت در لندن قدیم، بزرگترین شروران عصر ویکتوریا. هیچ خلاقی اتفاق نمی افتاد مگر با دستور ما. ما به پلیسها و سیاست مداران می خندیدیم. ما حتی جولین ادونت بزرگ را هم شکست دادیم."

مرد گفت: "به عبارتی تو این کارو کردی. افتخار هر جایی که لازمه باید گفته بشه، دلبندم."

"ولی من بدون کمک تو نمی توانستم انجامش بدم، عزیزترینم. خوب، کجا بودم؟ آه بله. ما با رشوه دادن به هر کسی درگیر تجارت شدیم و در کمال تعجب متوجه شدیم که اگر از جهت درست وارد معامله شویم از طریق تجارت خیلی بیشتر پول به دست می آوریم، تا جنایت. بنابراین ماسک های مشهورمان را کنار گذاشتیم و روابط قدیمیمان را قطع کردیم و برای تجارت اسامی جدیدی انتخاب کردیم. ما عمدتاً با هزینه رقبای ترسویمان موفق شده و خیلی زود یک سازمان شدیم. و از آنجایی که سازمان ها فناپذیرند ما هم فناپذیر شدیم. از این جور اتفاق ها در نایت ساید می افته. همچنان که تجارت ما موفق بود ما هم بودیم. تا زمانی که اون به حیاتش ادامه می داد ما هم می دادیم. پول قدرته و قدرت جادو. و البته، هنگامیکه سلامت مایملک کاوندیش ها تهدید می شد ما نیز تهدید می شدیم."

مرد گفت: "در نتیجه ما همه اون تهدیدها را جدی می گرفتیم و هر کاری برای دفاع از خودمون انجام می دادیم."

پسر مرده گفت: "شما لاشخورید. از ضعف دیگران استفاده می کنید. و از لاشه کسانی که شکست دادید تغذیه می کنید."

خانم کاوندیش گفت: "بهترین نوع تجارت. که در نظام سرمایه داری بوجود آمد و ما به آن عینیت بخشیدیم."

فقط برای اینکه احساس کردم تاثیری دارد گفتم: "و این دلیل اونه که شما همیشه همدیگر را آقا و خانم خطاب می کنید. به خاطر داشتن هویت های خیلی زیاد نیاز به یک یادآور از اینکه کی هستید دارید."

آقای کاوندیش گفت: "درسته. ولی مهم نیست."

گفتم: "جولین ادونت تعقیبتان خواهد کرد، او هیچوقت فراموشتان نکرده."

کاوندیش ها لبخند گرمی رد و بدل کردند و زن گفت: "ما هم هرگز فراموشش نکردیم. چون یک قسمت از اون داستان، اون افسانه تکراری، هست که جولیان عزیز هرگز نخواستہ تعریف کنه. بزرگترین عشق زندگی اش، کسی که اونو به قاتلین نقاب دار و جهش زمانی آماده شون لو داد، من بودم. هرگز اون نگاه مبهوت و وحشت زده اش را هنگامیکه نقاب را برداشتم فراموش نمی کنم. فکر می کردم هرگز نمی توئم خنده ام را متوقف کنم."

مرد گفت: "اون حقیقتا گریه کرد. اشک های واقعی. البته جولین همیشه جزو افراد احساساتی بود."

زن گفت: "اون واقعا نباید کسی دیگه ای غیر از خودش را سرزنش کنه. وقتی که مرا دید به عنوان رقاص در یک گروه موسیقی کار می کردم. تنها یک چهره زیبای دیگه با صدای نسبتا معمولی و یک جفت پای قشنگ. ولی اون از من خوشش آمد. اون روزها نجیب زاده ها اغلب اینجوری بودند. او به من زندگی بهتری را نشون داد، انواع تجارب و تمایلات گران قیمت. و نشون می داد که تمایل نداره بعضی از آنها را فراهم کنه. فکر می کرد از من محافظت می کنه. باید

از خودم می پرسید که اصلا می خوام ازم محافظت بشه . از وقتی که چیزی را که می خواستم به من نداد به دنبال کسی بودم که آنرا برام فراهم کنه . و در یکی از مهمانی های جولیان با مرد سخاوتمندی آشنا شدم . خود قاتل نقاب دار . او به من دنیای جدیدی از ثروت و لذت را نشون داد و من واردش شدم . مثل اینکه از بدو زندگی با اون بودم . بنابراین یک نقاب گذاشتم و به عنوان سلطان جنایت هیجان بیشتری را به دست آوردم تا در آغوش جولیان بیچاره . در انتها وقتیکه اونو به درون شکاف زمان انداختم تا از دستش خلاص بشم هیچ احساسی نداشتم ."

جونا با بی صبری گفت: " بهشون بگو، به جان بگو با رزینگال چکار کردیم . می خوام قیافشو وقتی که می فهمه هیچ کاری نمی تونه برای نجات اون بکنه ، ببینم ."

آقای کاوندیش گفت: " رزینگال ما از وقتی که مشهورتر شد یک مقدار خود مختار شد . " صدای او خشک و حتی خسته بود، در هر حال او اینها را تنها برای راضی کردن جونا می گفت . " اون شروع به گذاشتن ملاقات های شخصی کرد بدون اینکه ابتدا با ما مشورت کنه . کارگزاران شرکت های ضبط وانمود کرده بودند که نسبت به سهم او در قرارداد نگران اند، اگر چه که رزینگال زمانی که آن را امضا می کرد و با هیچ کسی ارتباط نداشت ، به اندازه کافی راضی بود . اون کارگزاران به رزینگال اطمینان داده بودند که با اونها بهتر می تونه کار کنه و قول داده بودند که وکلشون به راحتی می تونند قرارداد را فسخ کنند، اگر فقط به اونها متعهد می شد . بنابراین او پیش ما اومد و تقاضای سهم بیشتری را کرد یا اینکه می رفت ."

خانم کاوندیش گفت: " دختر گستاخ . البته که ما نمی تونستیم بزاریم همچین کاری بکنه . اونم بعد از اونهمه پولی که روی

او سرمایه گذاری کرده بودیم و سودی که منتظر بودیم به دست بیاریم. ما پیداش کرده بودیم و آماده اش کرده بودیم. ما اونو به صورت یک محصول موفق در آوردیم. حق داشتیم از سرمایه مان حفاظت کنیم. فکر نکنید که اینجا برای خوبی می جنگید آقای تیلور. این دخترک افسرده نیازی به نجات دادن نداره. بعد از همه اینها از چی؟ شهرت و ثروت؟ ما قول داده بودیم که ازش یک ستاره بسازیم و این کارو کردیم. ولی اون دارایی ماست نه هیچ کس دیگه."

گفتم: "پس آزادی انتخاب چی؟"

آقای کاوندیش گفت: "چی؟ این تجارته که درباره اش حرف می زنیم. رزینگال اختیار تمام این مزخرفات را وقتی که سرنوشتش را به دستهای ما سپرد، به ما داد. رزینگال به مایملک کاوندیش تعلق داره."

پسر مرده گفت: "پس برای این کشتیدش؟ چون می خواست ترکتون کنه و دنبال زندگی خودش بره؟"

به نظر نمی رسید کاوندیش ها از این اتهام متعجب شده باشند. اگر هم چیزی بود کمی به آن می بالیدند.

زن گفت: "اون کاملاً نمرده. سمی که ما بهش دادیم اونو تا مرز مرگ برد، سپس جونا ه سرنوشتش را از بین میلیونها پیدا کرد و به عهده گرفت و اونو در آستانه مرگ، در تجربه طولانی نزدیک مرگ نگاه داشت. هنگامی که برگشت و ما دوباره زنده اش کردیم، آن شوک عمیق اراده و قدرتش را ضعیف کرده و به چنان حالت سازش گرانه ای مبدل کرده بود که اونو در اختیار ما قرار داد و ما را به عنوان قیم خودش و صاحب اختیار پذیرفت. البته ما برای حفظ این رابطه احساسی مجبور بودیم اونو از دیگران جدا

کنیم. با وجود این اگر او نشانه ای از استقلال طلبی بروز می داد شاید لازم بود دوباره مسمومش کرده و این مراحل را طی کنیم تا دوباره ذهنش را تنظیم کنیم."

رزینگال گفت: "لعنتی ها"

مرد گفت: "هیس بچه. هنرمندان هیچوقت نمی دونند که چی براشون خوبه."

جونا در حالیکه از شادی می درخشید گفت: "ولی بهترین قسمتش اینه که تنها اراده من اونو جایی که هست نگاه داشته، نزدیک مرگ. قدرت و جادوی من. حالا زندگی اون کاملاً به زندگی من وابسته است. اگر به من حمله کنی جان، اگر منو بکشی، اون برای همیشه به سمت تاریکی می ره. جرات نداری منو تهدید کنی."

پسر مرده به آرامی گفت: "شاید اینطور باشه. ولی منو با چی تهدید می کنی؟ من تازه این دختر و دیدم و زندگی و مرگش برام اهمیت زیادی نداره. از طرف دیگه تو جرات کردی و در قلمروی من دخالت کردی و من اینو دوست ندارم. فکر کنم به هر حال تو رو می کشم پسر جون."

"اونطوری منو صدا نزن. حالا اسم من اون نیست. من..."

"همون یابوی عصبی همیشگی هستی بیلی."

"من می خوام..."

"تو چی می خوای؟ منو بکشی؟ سرحرفت باش. اینکارو بکن، تو هیچوقت همچین قدرتی نداری که قراردادی را که بستم بشکنی."

جونا گفت: "شاید نه." و ناگهان دوباره لبخند می زد. با نگرانی جابه جا شدم واقعا آن لبخند را دوست نداشتم. جونا جلو آمد تا مستقیم به پسر مرده خیره

شود. " تو واقعا خیلی خوب طی این سال ها خودتو بجیه زدی و به هم وصل کردی. تمام زخمها و جراحاتی که برداشتی و فراموششون کردی. نگه داشتن بدن مضروب و شکسته ات کنار هم با چسب فوق العاده قوی و نوار قیطانی اما... اگر هیچکدام دیگه نگه داشته نشوند چی؟ چی می شد اگه تمام بازسازی های تو ... از بین می رفت؟"

او با دستش ضربه سریعی زد و مثل این بود که بدن پسر مرده متلاشی شد. در حالیکه نوار قیطانی سیاه رنگ باز می شد قوس پشتش مانند پرچم به حرکت در آمد.

به دستش حرکت کوتاهی داد به گونه ای که انگار در حال بریدن چیزی است و بعد بدن پسر مرده منفجر شده است. قوس پشت پسر مرده مانند یک نوار سیاه رنگ باز شد و مانند پرچم به اهتزاز درآمد. بافته ها و رشته هایی موج زنان، به نرمی روی صحنه می افتادند، و لباس هایش جز رشته هایی پاره چیز دیگری نبود. هیچ خون، یا هر مایع دیگری، ریخته نشد، اما ناگهان زخم ها و بریدگی هایی در جای جای جسد سفید و مرده ی پسر مرده دهان باز کردند. پاهایش دیگر توانایی تحمل او را نداشتند، اندام های صورتی رنگ و روده هایش بیرون ریختند، بیهوش شد و محکم با صحنه ی سخت برخورد کرد. یک دستش در حالی که انگشت های آن هنوز تکان می خورد به طور کامل از بدنش جدا شد. پسر مرده همچنان دراز کشیده بود و زخم ها به سان گلهایی آرام آرام سر باز می کردند. هیچ گاه متوجه نشده بودم که او تا چه حد زخم برداشته است. رزینگال به بازویم چنگ زد و آن را محکم فشرد، اما هیچ صدایی از وی بلند نشد. و من تنها در همان جایی که بودم، ایستادم؛ زیرا حتی فکر یک کار لعنتی را هم نمی توانستم بکنم که به وسیله اش بتوانم دوستم را نجات دهم.

جونا با حالتی خودپسندانه گفت: "آنتروپی. یعنی این که همه چیز از هم جدا می‌شه. حالا اگه به خودت نگاه کنی، پسر مرده، خیلی هم بزرگ نیستی، هستی؟ هنوزم می‌تونی درد رو احساس کنی؟ امیدوارم که بتونی. باید با جهنم معامله کنی بلکه بتونی از این مجازات خلاص شی... اگرچه در نهایت برات هیچ سودی نخواهد داشت. بهتون چی گفتم خانم و آقای کاوندیش، چرا اینجا نمی‌این و اونو مفتخرش نمی‌کنین؟ بیاین و به مسیرش هدایتش کنین. دلم نمی‌خواه برای اینکه همه‌ی تفریحو تصاحب کردم بعدا سرزنش بشم."

کاوندیش‌های به یکدیگر نگاهی انداختند. آه آرامی کشیدند و به جلو حرکت کردند تا به جونا بپیوندند. بالای سر پسر مرده که بدنش همچنان سرسختانه به زندگی چنگ زده بود، ایستادند و متفکرانه و با اخم‌هایی درهم‌رفته به بررسی وی پرداختند.

آقای کاوندیش گفت: "می‌تونیم ازش توی یه کوره نگهداری کنیم."

خانم کاوندیش گفت: "البته که می‌تونیم. من بیشتر از همیشه زمانی لذت می‌برم که اونا هنوز زندن و می‌تونن اتفاقاتی که در جریان رو تحسین کنن."

مرد گفت: "اما من فکر می‌کنم یه پایان ناگهانی اینجا بیشتر مورد نیاز باشه. بازیگرهای اصلی‌ای مثل پسر مرده یه عادی دارن که اگه باهاشون یه ذره نرم برخورد بشه، همیشه از سرنوشتشون فرار می‌کنن."

"و ما این‌همه وقت به این خاطر زنده نموندیم که فرصت‌های غیرضروری به دشمنانمون داده باشیم، آقای کاوندیش."

"دقیقا همین طوره، عزیزم."

هر دوی آنها تپانچه هایشان را از جیب های مخفی شان درآوردند و همزمان به سر و قلب پسر مرده شلیک کردند. او بی اختیار تکان خورد، و مغز صورتی و خاکستری اش از پشت سرش به بیرون پاشیده شد. سپس همانطور به پشت افتاده و چشم هایش به نقطه ی نامعلومی خیره ماند. کاوندیش ها چرخیدند تا با من روبرو شوند، و من بزرگترین نیشخندم را تحویل آنها دادم.

"آخرین تیراتونم مصرف کردین، حرومزاده ها."

کاوندیش ها چند مرتبه ماشه ی تفنگ هایشان را چکاندند، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. آنها با بی اعتنایی به شکلی کاملاً هماهنگ شانه ای بالا انداختند و برگشتند تا پشت سر جونا هشان بایستند.

مرد گفت: "ما همیشه به نماینده هامون اعتماد داشتیم."

زن گفت: "تو اونو میخواستی، بیلی عزیزم. حالا همش مال تو."

جونا ه یک قدم به جلو برداشت، چنان لبخند از خود راضی ای به لب داشت انگار تمام اوقات دنیا را به او داده بودند و برای همین هیچ عجله ای در کارش نداشت. "هنوز چندتایی حقه تو آستینت مخفی کردی درسته جان؟ اما خب تو فقط همین حقه ها رو تو تمام عمرت داشتی. اون موهبتت برای پیدا کردن چیزها هم در حقیقت هیچ وقت یه قدرت واقعی نبود، نه مثل مال من. هیچ راهی وجود نداره که تو بتونی باهاش جلوی من رو بگیری و نذاری که من اول تو رو بکشم و بعد هم رزینگال رو به اونجایی که تعلق داره برگردونم. حالا چطوری باید بکشم، جان؟ بذار راه ها رو بشمرم... سرطان هایی که منتظرند و فقط نیاز به یه تلنگر دارند که ورم کنند و پخش بشند. یا ارتوروزی که

توی هر مفصلت کمین کرده، یا باکتری‌ها و ویروس‌هایی که می‌خوان خون‌تو به جوش بیارن... حتی شاید همشون باهم بیشتر سرگرم‌کننده باشند. یا حتی ممکنه مثل پسر مرده منفجر بشی! و یا شاید... یک در میلیون شانس این رو داشته باشم که تو رو به جا و زمانی که به شکل رقت‌انگیزی از شکل افتاده، معیوب و درمانده متولد شدی، برگردونم؛ و همونطوری اونجا رهات کنم. بنابراین همه می‌تونن بفهمن که سر آدم های احمقی که بخوان با جونا دربیفتن چی میاد."

او می‌توانست این کار را بکند. این قدرت را داشت. و تمام چیزی که من داشتم یک موهبت بود که دیگر نمی‌خواستم روی استفاده از آن ریسک کنم. حالا دشمنانم دقیقا می‌دانستند که کجا هستم، و اگر ذهنم را باز می‌کردم که تا از موهبتم استفاده کنم، آنها مستقیما به ذهنم حمله می‌کردند. بعد کنترل ذهن و روح من را در یک چشم به هم زدن در اختیار می‌گرفتند، و سپس... چیزهای خیلی وحشتناکتری از مرگ هم در نایت‌ساید وجود دارد. اما بدون موهبتم هم من هیچ چیز به اندازه‌ی کافی قدرتمند در اختیار نداشتم که بتوانم جونا را متوقف کرده و از رزینگال محافظت کنم. تمام چیزی که داشتم... خودم بودم. ناگهان لبخندی زدم، و نیشخند جونا کمرنگ شد.

آرام و راحت و کاملاً فخر فروشانه گفتم: "بیلی، بیلی، تو هیچ وقت طبیعت واقعی جادو رو نفهمیدی. اصلا به قدرتی که ازش برخورداریم و یا موهبتی که به ارث بردیم مربوط نمی‌شه. در نهایت به تصمیم و اراده برمی‌گرده. و البته ذهن و روحی که پشت سر اونهاست."

چشمانم را به جونا که همچنان ایستاده بود، دوختم. دنیا به ما دو نفر محدود شد، چشم در چشم، اراده در قبال اراده. تمام آنچه که بودیم، به روی صحنه‌ی فلزی

روشن ریخته شد، لایه ها یکی یکی کنار زده می شدند تا نشان دهند هر يك از ما در عمق وجودمان چه هستیم. و با وجود تمام قدرت و هر آنچه که تا به آن روز انجام داده بود، بیلی لاتم اول رویش را برگرداند. در حقیقت او چند قدم به عقب برداشت، به سختی نفس می کشید، و چهره اش زرد شده بود قطرات عرق روی پوستش می درخشید.

زیر لب گفت: "تو دیگه چه موجود جهنمی ای هستی؟ تو چی هستی؟ تو انسان نیستی..."

رزینگال گفت: "خیلی بیشتر از توی کثافت آدمه."

منو پشت سر گذاشت و وقتی که جونا به او نگاه کرد، همانطور که به صورتش خیره شده بود شروع به آواز خواندن کرد. صدایش قوی، واقعی و قدرتمند بود، و او آنرا درست به مانند یک اسلحه مستقیماً به سمت جونا نشانه رفته بود. من بلافاصله در حالی که گوشه هایم را محکم می گرفتم، از عقب افتادم. پشت سر جونا، کاوندیش ها هم عکس العمل مشابهی نشان دادند، گوشه هایشان را گرفتند و عقب نشینی کردند. رزینگال می خواند، چشم در چشم جونا - یک آهنگ غمگین؛ غمگین از عشق های گم شده و عاشق هایی که رفتند و قلب هایی که مخفیانه خیانت کردند. رزینگال مستقیماً برای او می خواند، و جونا نمی توانست به جای دیگری نگاه کند؛ یا فرار کند درست مانند موشی که توسط یک مار هیپنوتیزم شده بود و یا مانند یک ماهی نوک قلاب. رزینگال او را با یک آهنگ سنگدل و بیرحم از پیمان شکنی ها، تنهایی ها و انحراف استعدادها، در جایش خشک کرده بود. تمام کارهایی که با او کرده بودند را به خودش بازگرداند. و هرچه بیشتر می خواند، آوازش بیشتر شبیه داستان زندگی جونا می شد. داستان زندگی بیلی لاتم بیچاره، که می توانست مانند پدرش یک قدرت و نفوذ برتر

داشته باشد، اما هرگز چیزی بیشتر از یک مزدور ادم کش نبود.

کاوندیش ها برای دلگرمی بهم چسبیدند و تا جایی که میتوانستند برای اطمینان خاطر از ما فاصله گرفتند. من هم تا جایی که قدرت داشتم دست هایم را بر گوش هایم فشار میدادم ، به حدی که احساس می کردم هر آن کاسه سرم به خاطر فشار بیش از حد خواهد شکست ، با این وجود هجاهایی از آواز از زیر دستم در میرفت و به سرم وارد می شد ، تا جایی که احساس میکردم قلبم فشرده میشود و هرآن امکان دارد بایستد. و اشک از چشمانم جاری بود. سرانجام بیلی لایم مجبور شد با حقیقت مواجه شود ، او زمزمه کرد : بابا ، فقط میخواستم تو به من افتخار کنی و ناپدید شد . هوا به بدنی که او تحت اختیار داشت ، هجوم برده و آن را پر کرده بود . بیلی قدرتش را به خود برگردانده بود ، وی زمانی را انتخاب کرده بود که هنوز به وجود نیامده بود.

رزینگال دست از آواز خواندن کشید ، هرچند قدرت صدایش در فضا طنین انداز بود . ناگهان شروع به تلو تلو خوردن کرد و سقوط کرد . قبل از برخوردش به زمین گرفتمش ؛ اما به خاطر اینکه تعادلش را از دست داده بود ، سنگینی وزنش باعث شد تا هردویان به پایین بیافتیم. روی سن زانو زدم و او را در بازوانم گرفتم و تنها در آن زمان بود که متوجه شدم او در حال مرگ است . نفس کشیدنش به شماره افتاده بود و من قلبش را احساس میکردم که تعداد ضربانش به هیچ نزدیک میگردد.

این تنها میل و اراده جونا بود که او را از درگاه مرگ دور نگه داشته بود و با مرگ وی ، تقدیر به تاخیر افتاده رز هم شروع به دست اندازی به وی کرده بود.

زندگی قطره قطره از وی خارج میشد ، گویی کسی شیر آبی را باز کرده بود. با خشم او را به سمت خود کشیدم ، فکر میکردم می توانم او را با خواست و اراده خودم نگه دارم ، اما يك ترفند دوبار جواب نمیدهد.

من بي حس گفتم : "قول دادم نجاتت بدم."

روزینگال با لبهای بیرنگی که به سختی حرکت می کردند ، گفت : "تو حقیقت رو به من قول دادی ، اما من باید بهش رضا بدم. حتی جان تیلور بزرگ و مقتدر هم نمی تونه همیشه به قولش وفادار باشه."

و به همین راحتی ، او رفته بود. دیگر صحبت نکرد ، دیگر نفسی نکشید و زندگی به کل از بدنش رخت بر بست. من همچنان او را در آغوشم گرفته بودم ، به آرامی تکانش می دادم و سعی می کردم تا مایه تسلاي وی باشم.

آقای کاوندیش گفت : "اوه عزیزم ، چه حیف. حالا مجبوریم دوباره از اول شروعش کنیم ، اونم با یکی دیگه."

زن گفت : "مهم نیست آقای کاوندیش . میگو تا سه نشه بازی نشه. شاید این بار شانس بیاریم."

به آنها نگاه کردم ، درچشمانم مرگ موج می زد. آنها شروع به گلوله گذاری در تفنگهایشان کردند ، اما دستانشان به شدت می لرزید و بعد وقتی پسر مرده شروع به صحبت کردن کرد ، با وحشت از جا پریدیم و به اطراف نگاه انداختیم. با این که تنها زمزمه ای بیش نبود ، چرا که قسمت اعظم ریه اش از بین رفته بود، با این وجود در سکوت آنجا ، به خوبی قابل تشخیص بود.

کور و بی هدف به سقف خیره شد و گفت : "هنوز تموم نشده ، رزینگال مرده ، اما هنوز راهی نشده. نه کاملاً. هنوز

وقت هست ،جان . هنوز وقت هست نجاتش بدیم ، البته اگر تو می خواهی و جراتش را داری."

انقدر کرخ بودم که دیگر توانی برای متعجب شدن نداشتم ، تنها گفتم : "چطوریه که تو هنوز پیش مایی؟ نصف اعما و احشای روی سن پخش شده . به خاطر خدا ، آنها مغز تو داغون کردن !"

او خیلی کوتاه خندید و بعد با صدایی روح مانند وترس اور گفت: "بدن من سالهاست که مرده و حقیقتا به اعضای درونی اش دیگر نیازی ندارد چرا که هیچ خدمتی نمی تونند انجام بدنند. این بدن ،تنها شکلیه که من در آن زندگی می کنم. در حقیقت زندگی در آن تبدیل به عادت شده. مثل خوردن و نوشیدن و یا هر کاری دیگری که به من کمک می کنه تا وانمود کنم هنوز زنده ام. جان ،تو هنوز می تونی رزینگال رو نجات بدی. می تونم از نیروی زندگی تو کمک بگیرم و جادوی یی را انجام بدم که هردوی ما رو بدنبال او بفرسته. به سرزمین تاریکی ها ، سرزمینی مرزی که ما برای رسیدن از این زندگی به زندگی بعدی از بین آن عبور می کنیم. وقتی من مردم و دوباره برگشتم ، آن در دچار یک شکاف شد که هنوز برای من بازه. من می تونم دنبالش برم ، اما تنها یه روح زنده است که می تواند او را دوباره برگردونه. من به تو دروغ نمی گم جان. در این ماجرا ممکنه تو بمیری. امکانش هست که همگی ما از اون در آخر عبور کنیم و دیگه هرگز برنگردیم. اما اگه تو بخوای که امتحان کنی ، اگه حاضر باشی تمام سالهایی که از عمرت باقی مونده رو سر این آخرین قمار خرج کنی ، اون وقت بهت تضمین می دم که هنوز یه شانس داریم."

من گفتم : "تو واقعا می تونی این کارو بکنی؟"

پسر مرده گفت: "بهت گفته ام. من همه چیزایی رو که مربوط به مرگ می شه رو می دونم."

من گفتم: "اوه لعنتی، تا حالا نداشتم یه مشتری ازم نا امید بشه."

پسر مرده گفت: "یه همچین طرز فکری، می تونه تو رو به کشتن بده."

"اگه کاوندیش ها، درحالی که ما رفتیم بهمون حمله کنند چی؟ بدن هامون رو نابود کنند، اون وقت دیگه چیزی برای برگشت بهش وجود نداره؟"

ما دقیقا همون لحظه ای که اینجا رو ترک می کنیم، بر خواهیم گشت. یا شاید هم اصلا بر نخواهیم گشت."

من گفتم: "انجامش بده."

و پسر مرده انجامش داد و ما هردو، مردیم. من و پسر مرده، با استفاده از قدرتی که سال های باقی مانده از زندگی من، به ما ارزانی داشته بود، با هم وارد تاریکی شدیم و برای اولین بار سرزمینی را کشف کردم که حتی از نایت ساید هم تاریک تر بود. شیی بود که هیچ گاه پایانی برایش مقدر نشده نبود، نه ستاره ای می شناخت و نه ماهی. یخچال ترین زندان ها و پایدار ترین پاییزها بود. در آنجا هیچ چیز وجود نداشت، به جز من و پسر مرده. من تنها یک حضور بودم، بی هیچ فرم و شکلی، مثل جیغی بودم که دهانی برای محدود کردن و بستن آن وجود نداشت، با این وجود به خاطر حس حضور پسر مرده، آرام بودم. ما بدون صدا حرف می زدیم، با اینکه هیچ آوایی وجود نداشت، اما می شنیدیم.

"این جا هیچ چیز نیست. هیچ چیز"

"در حقیقت هست جان ، اما تو هنوز اون قدر به زندگی چسبیده ای که که نمی تونی از آن لذت ببری . خودت را خوش اقبال بدان ."

"رز کجاست ؟"

"این تاریکی رو مثل یه تونل در نظر بگیر که ما رو به سمت نور هدایت می کند. یه راه برای خروج. از این طرف"

"درسته چطور ممکنه وقتی هیچ چیزی وجود نداره مسیر و جهتی وجود داشته باشه"

"دست از سوال کردن بردار جان. تو واقعا جوابش را دوست نخواهی داشت . حالا دنبال من بیا ."

"تو قبلا هم تو این مسیر بودی ."

"قسمتی از من همیشه این جا هست."

"آیا این باید کاری کنه که من احساس بهتری داشته باشم ؟ تو واقعا یه شبح واره ای ، می دونستی؟"

"تو هیچی نمیفهمی جان . از این طرف . . ."

و ما کلا در مسیر تازه ای افتادیم . اینکه به تاریکی به مانند تونلی نگاه کنم که ما را به جایی رهنمود می کرد ، خیلی کمک بزرگی بود. مشخصا در حال نزدیک شدن به چیزی بودیم ، هرچند بدون راهنما یا هر گونه علامتی ، امکان قضاوت درخصوص سرعت و یا مقصد سفرمون وجود نداشت . می بایست ترسیده و هراسان می بودم ، اما می شد گفت حتی احساساتم از بین رفته بودند، گویی بدانجا تعلق نداشتند . حتی افکارم هم گنگ و نامفهوم شده بودند. اما بعد احساس کردم چیزی جلویم قرار دارد ، یک چیز مخصوص که داشت صدایم می زد . کور سویی نوری ظاهر شده بود ، زیبا و درخشان

، گویی تمام الوان رنگین کمان در آن نور یک ثانیه ای وجود داشتند . که بی هیچ عجله ای ، در حال رشد و بزرگ شدن بود ، روشنایی بزرگ و درخشان ، با این وجود همچنان گرم و آرامش بخش بود ، مثل شعاع نوری از فانوس دریایی که کشتی ها را از دل تاریکی شب ، صبح و سالم به خانه هدایت می کرد و بعد حضوری دیگر با ما بود و آن رزینگال بود .

" شما فرشته اید ؟ "

" فکر نکنم رز . بعید میدونم ، آنها بعد از این با من صحبت کنند . من جان هستم ، همراه با پسر مرده . ما اومدیم تو رو ببریم خونه . "

" اما من می توئم صدای موسیقی رو بشنوم ، موسیقی عالی و جذاب . همه اون آهنگ هایی رو که همیشه دلم می خواست بخونم . "

برای او موسیقی بود و برای من نور . مثل گرمای لذت بخش ، گرمای دوستانه خانه ، که بعد از یک سفر سخت و طولانی از پنجره به بیرون می تابید . یا شاید آخرین سوء سوء های روزانه خورشید ، وقتی تمام کارها به اتمام رسیده ، تمام مسئولیت ها به کناری نهاده می شد و همه ما می توانستیم سرانجام استراحتی بکنیم . روز به اتمام رسید ، به خانه خوش آمدید .

" اوه ، جان ، فکر نمی کنم دوست داشته باشم برگردم . "

" می دونم رز . منم احساس می کنم . مثل این می مونه که . . . ما سرگرم انجام بازی ای بودیم ، الان بازی تموم شده و دیگه وقتش رسیده که به جایی که بهش تعلق داریم برگردیم "

حسی داشتم که دستش را در دستم گرفته ام ، ما به سمت آن نور و موزیک حرکت کردیم. اما پسر مرده قبل از ما آنجا بود. مهربان ، اما بی هیچ رحمی دست هردوی ما را گرفت و به عقب کشید و به زندگی ، به بدنهایمان و به تمام نگرانی های مرتبط به این جهان برمان گرداند.

به سختی نشستم ، نفس های عمیقی به درون ریه هایم می کشیدم ، انگار برای سالها زیر آب بودم. نور کم سویی جهان در اطراف من در حال ناپدید شدن بود. هیچ گاه به اندازه آن لحظه احساس زنده بودن نکرده بودم. پوست بدنم به خاطر حضور صد ها حس به خارش افتاده بود، جهان مملو از صدا شده بود و رز ، دقیقا کنار من بود. او خودش را به میان بازوان من پرتاب کرد و برای مدتی طولانی ما یکدیگر را در آغوش گرفتیم ، گویی نمیخواستیم دست از یکدیگر بکشیم. اما سرانجام از هم جدا شدیم و روی پاهایمان ایستادیم. ما دوباره به دنیای واقعی ، با تمام خواسته ها و برتری هایش برگشته بودیم. پسر مرده جلوی ما ایستاده بود ، کامل و سر پا و در لباس های پر تلولو اش می درخشید. تنها فرقی که کرده بود ، سوراخ گلوله ای بود که روی پیشانی اش نقش بسته بود.

او با حالتی از خود راضی گفت : "بهت گفته بودم که من هرچیزی را که مربوط به مرگ باشه رو می دونم . اوه راستی ، جان ، من کمی از انرژی زندگی تو رو برای درست کردن صدماتی که جونا به بدنم وارد کرده بود، استفاده کردم . می دونستم از نظر تو اشکالی نداره. به من اعتماد کن ، اصلا نبودش را احساس نخواهی کرد."

من به او خیره شدم : "دفعه بعد ، اول اجازه بگیر."

پسر مرده یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت : "من واقعا امیدوارم دفعه بعدی وجود نداشته باشه."

"فقط ؛چه مقدار از نیروی زندگی ام را تو این شاهکار خرج کردیم؟"

با اینکه خیلی عجیبه، اما فقط یه کمی. به نظر میاد که از اونى که به چشم میاد پیچیده تر باشی، جان. البته، بایدم این طور باشی."

آقای کاوندیش با صدایی جیغ مانند در حالی که به نظر می رسید هر لحظه امکان دارد زیر گریه بزند ،گفت:"شما ها مرده بودید. همه تون مرده بودید، و الان دوباره زنده اید! این انصاف نیست!"

خانم کاوندیش با حالتی ترش خو و قهر آلود گفت : "مشکل نایت ساید همینه . هیچ وقت نمی شه به مردمی که مرده اند اعتماد کرد. یادت باشد دفعه بعد بعب های آتش را با خودمون بیاریم."

"درسته خانم کاوندیش. با این حال ، اونها کاملا به خاطر اون کار غیر طبیعی ای که انجام دادن ، ضعیف به نظر می رسن ، بنابراین فکر می کنم ، بشه دوباره این فشنگ های قابل اعتماد رو در سرشون کاشت. اما فقط این بار تعداد زیادی از آنها."

"دقیقا آقای کاوندیش. اگه ما نتونیم رزینگال رو داشته باشیم ، پس هیچ کس دیگه ای هم نمیتونه."

آنها تفنگ های آماده به شلیک خودشان را به سمت وی گرفتند. من حرکت کردم تا خودم را بین اسلحه ها و رز قرار دهم ، اما این همه کاری بود که من توانستم انجام بدهم . زمانی که در تاریکی گذرانده بودم ، در این لحظه تمام چیز های دیگرم را از من گرفته بود. به پسر مرده نگاه کردم ، که او هم شانه هایش را بالا انداخت.

"متاسفم منم دیگر انرژی ندارم. رزینگال ، آیا شانسی برای شنیدن یک آواز داریم؟"

"عزیزم ، الان من حتی نمی توانم به نت رو بخونم. باید کاری باشه که بتونیم انجام بدیم!".

خانم کاوندیش گفت: "آره ، خفه شید و بمیرید."

هر دو نفر به ما نزدیک شدند ، تفنگ هایشان را به سمت ما نشانه رفته بودند ، از زمانشان نهایت استفاده را می بردند ، از اینکه می دیدند دشمنانشان بدون هیچ کمکی و حتی امیدی به کمک در مقابلشان ایستاده اند ، لذت می بردند. آنها می خواستند به سمت هر سه ما شلیک کنند و من دیگر برایم هیچ نیروی جادویی ای باقی نمانده بود که از خودمان دفاع کنم. اما حقیقت این بود که من خود هیچ گاه اتکاء دایمی به جادویم برای خلاصی از مشکلات و دردهای متنوعم در نایت ساید ، نمی کردم. اعتقادم بر این بود که استفاده از مشت و آب زیر کاه بودن ، بیشتر قابل اعتماد است. بنابراین آنقدر صبر کردم تا کاوندیش ها درست به مقابل من رسیدند، آنگاه بطری کوچکی از فلفل را از نهانگاه خود خارج کردم و به صورت از خود راضی و سرشار از لبخند آنها پاشیدم. هردوی آنها به خاطر اینکه فلفل مستقیم به درون چشمانشان فرو رفته بود ، به طور رقت باری شروع به زوزه کشیدن کردند. من اسلحه ها را از دستان مرتعش آنها با ضربه ای به زمین انداختم و به پشت سرشان ضربه سختی وارد آوردم، دقیقاً اصولی و هدفمند. پسر مرده ضربه ای به پاهایشان زد و آنها روی زمین ولو شدند . روی زمین می خزیدند و به چشمان اشکبارشان چنگ میزدند.

خیلی ساده گفتم: "نمک و فلفل. هیچ وقت بدون اونها از در خونه بیرون نیا و هر وقت حکومت به اینجا رسید ،من رو زخمای تو هم نمک می پاشم."

از جایی نامعلوم ،جادوگر رزمنده ی بیهوشی که سر تاپایش پوشیده از خون بود ،از هوا به روی صحنه پرتاب شد. با ضربه هایی متوالی و سخت به زمین جلوی پای دو جادوگر رزمنده دیگر که داشتند از مقابل دشمنی نادیدنی به سمت صحنه عقب نشینی میکردند ، برخورد کرد. جادوی زن ، zen ، که مثل تف دهان بود ،در جلوی آنها در هوا موج میزد و جلو می رفت ،در همان حال دست های متحرک آنها به سرعت در حال تشکیل دیواری دفاعی ای از جادو بود. اما جولین ادونت ،بزرگترین ماجراجوی دوره ویکتوریا ، چیزی بیش از یک حریف ساده برای آنها بود. با انرژی بی حدی روی صحنه پرید ، از طلسم هایی که به سمت وی پرتاب شده بود با مهارت جا خالی داد،حلقه ای را به دور آن مخلوقات جادویی سردرگم با مهارت و زبر دستی انداخت. به قدری با سرعت حرکت می کرد که اصلا دیده نمیشد ، به طور غیر قابل وصفی برازنده و زیبا بود و در تمامی اوقات لبخندی بر لب داشت ، تمام آن خدا شناسان را به آسانی ای بی حد و حصری در هم کوبید. حتی سی سال سردبیر بودن و یک جا نشینی هم چیزی از سرعت عملش کم نکرده بود.

او سرانجام بالای سر سه پیکر جادوگر بی هوش ایستاد ،لعنتی حتی به نفس نفس زدن هم نیافتاده بود. پسر مرده ،رزینگال و من ، هر سه برایش کف زدیم ،شاهم واقعا مجبور به این کار بودید .جولین ادونت ،حقیقتا همان چیزی بود که درموردش گفته میشد و وقتی متوجه کاوندیش های شکست خورده شد، نیش خندی به سمت من حواله کرد.

" می بینم که شوالیه گری دیگر مورد نیاز نیست. کارت خوب بود جان . نگران بودیم که نکنه دیر برسیم."

قصد داشتم کلمه «ما» رو بیان کنم ، اما هنوز روی میم بودم که دیدم واکر دارد از هلیکوپتر پیاده می شود و ناگهان احساس خیلی بدی پیدا کردم. تمام چیزی که من توانستم فکر کنم این بود که " اوه لعنتی. حالا دیگه واقعا تو دردسر افتادم."

واکر قدم های بلندی برداشت تا کاوندیش های گریان و چشم قرمز را نظاره کند ، چهره اش مثل همیشه آرام بود و غیر قابل خواندن. واکر در آن کت و شلوار شیک و تر و تمیز و با کلاه لبه دارش، نماینده اولیای امور بود و به احتمال خیلی زیاد خطرناک ترین فرد در نایت ساید. او بر روی هر کس و هر چیز توی نایت ساید قدرت داشت و اگه شما عاقل بودید، هیچ گاه نمی پرسیدید از طرف چه کسی به او این قدرت داده شده. اگه قدرتی برام باقی مانده بود ،مثل تیر در می رفتم و فرار می کردم .

کاوندیش ها از حضور جولین مطلع شدند. آنها خودشان را مجبور کردند تا روی پاهایشان بایستند و با بدگمانی با او رو در رو شدند. او برای دقیقه ای طولانی به بررسی چهره های آنها پرداخت و بعد لبخندش محو شد و نگاهش سرد.

او سرانجام گفت : "من همیشه می دونستم شما ها کی هستید. تمام اون ماسک های آلوده به جنایت ، تمام اون شرارت ها که هنوز برای آنها مجازات نشده اید. اما نمی تونستم حرفم رو ثابت کنم؛ تا الان ."

او به من نگاه کرد : "می دونستم اگه کسی باشه که اون هارو بتونه گیر بندازه ، اون تویی ،جان . آن هم فقط به این دلیل که اونقدر احمق بودی که نمی تونستی بفهمی غیر

ممکنه. بنابراین بعد از اینکه به دیدن من اومدی با واکر تماس گرفتم و از اون لحظه به بعد هردوی ما تو رو تعقیب می کردیم. البته با یک فاصله معقول. ما حتی موقعی که کاوندیش ها با علاقه به گناه خودشون اعتراف می کردند، توی هلی کوپتر نشسته بودیم و ان را شنیدیم. همه اش خیلی جالب بود، من تقریباً صدای نبرد جادوگرها رو نشنیدم، تا اینکه دیگه خیلی دیر شده بود. باید می دونستم کاوندیش ها حتماً با خودشون نیروی کمکی و پشتیبانی هم میارند."

واکر به کاوندیش ها گفت: "من با قدرتی که اولیای امور به من اعطا کرده اند، به شما میگم که از الان به تاریخ پیوستید."

جولین گفت: "همه چیز با اون ها شروع شد. اونا منو تو زمان دزدیدن تا معجون تغییر شکل منو به دست بیارن. آن هم به عنوان اولین کار بزرگ اشتراکیشون با هم. کاملاً واضح که اونها نمی تونستند همین جوری پول به دست بیارند. بنابراین مجبور بودند، کلاً بزنند. البته براشون فایده چندانی نداشت، چون بعد از این که ظرف یک چشم به هم زدن من را هشتاد سال به جلو فرستادن، فهمیدن که بین یادداشت هایم هیچ فرمولی وجود نداره. من همه جزئیات رو در ذهنم نگه داشته بودم."

او توقف کرد و بعد مستقیم به خانم کاوندیش نگاه کرد. او کمی صاف تر ایستاد؛ همچنان از یک چشمش داشت، اشک می ریخت. ماجراجوی افسانه ای ویکتوریایی و عشق گمشده افسانه ای اش، خائن و مغبون، چهره به چهره هم برای اولین بار بعد از قرن ها قرار گرفته بودند.

"ایرن. . . ."

"جولین."

"تو خیلی تغییر نکردی."

"اوه ، به من نگاه نکن. خیلی افتضاح شدم."

"من همیشه می دونستم که اون تویی. که خودت رو پشت یک نام و مشخصه جدید پنهون کردی."

"پس چرا هیچ وقت سراغمون نیومدی؟"

"حتی قوی ترین عشق ها هم اگه تو چاقوی تیزی رو به قلبش وارد کنی ، می میره و از بین میره. می دونستم که این تویی ، اما نمی دونستم ثابتش کنم. از تو و شوهرت خیلی خوب محافظت می شد. و سرانجام ، دیگه برام مهم نبود. این ها همش مربوط به خیلی وقت پیشه ، و من هیچ گاه به زندگی در گذشته اعتقادی نداشتم."

ایرن ، طوری دهانش را باز کرد ، که بسیار وحشتناک بود.

"تمام اون سال ها ، ما منتظر تو بودیم دنبالمون بیای . تارها و لایه های امنیتی دور خودمون کشیدیم و همیشه خودمون رو پنهون کردیم. . . . همه اون سال ها به خاطر تو می ترسیدیم و توی لعنتی اصلا اهمیت نمی دادی."

"من به زندگی جدید داشتم که باید می ساختمش ، ایرن. و تو نایت ساید چیزای خیلی بدتری از تو وجود داشتن که باید باهاشون می جنگیدم."

ایرن به طرفی دیگر نگاه کرد و ادامه داد : "گاهی اوقات من فکر می کردم ، که ممکنه تو برگردی. . . به خاطر من."

"عشق من مدتها پیش مرده. من دیگه تو رو نمی شناسم
ایرن."

"تو هیچ وقت نشناختی جولین."

آقای کاوندیش با حالتی مالکانه به کنار همسرش رفت و
گفت: "صحبت کافیه! همه ما می دونیم شما ها چرا
اینجایی! انتقام گرانبهاتون رو بگیرید و تمومش کنید!
ما رو به خاطر تمام کار ها و بلا ها یی که سرتون آوردیم
، بکشید!"

"تو هیچ گاه منو درک نکردی."

جولین این را گفت و به واکر نگاهی کرد: "ببرشون.
تجارتشون رو نابود و بی مصرفش کن، اون وقت قدرتشون رو
هم از بین بردی. بفرستشون به دادگاه، و اخراجشون کن.
به افرادی فرو مایه تبدیلشون کن، درست مثل تمام
اونهایی که این ها بهشون آسیب زدن. چه تنبیهی بهتر از این
برای افرادی مثل اینها سراغ دارید؟"

واکر در حالی که کلاه لبه دارش را به سمت جولین خم می
کرد گفت: "با کمال میل. افرادم تو را هاند."

جولین به واکر نگاه سخت و متفکرانه ای انداخت: "این
دوتا مطمئنا خیلی از بزرگان رو می شناسن و از خیلی
مسائل مهم باخبرن. نگذار در برن."

واکر به راحتی جواب داد: "چنین اتفاقی نخواهد افتاد. من
دنبال یک بهانه ای می گشتم تا کاوندیش ها رو به دام
بندازم و بهشون ضربه بزنم. آشوبگرا، همیشه باعث تکنون
خوردن کشتی می شن و هیچ وقت نمی تونن به خوبی با بقیه
کنار بیان. ممکن یه روزی آنها خودشون تبدیل به یک تهدید

برای اولیای امور بشن و ما نمی تونستیم تحمل کنیم همچین چیزی رو داشته باشیم. می تونستیم؟ "

او چرخید و بی هیچ عجله ای به من نگاه کرد و من خودم را محکم نگاه داشتم. واکر ادامه داد: "خب، جان، تو منو مجبور به موش و گربه بازی کردی. اون وقت حالا کی پسر بده است؟ اما... نگران نباش. حالا که به من کمک کردی دو ماهی گنده مثل این دو تا رو از سر راه بردارم، جبران خراب کاری ای که تو امشب تو نایت ساید مسئولش بودی را کردی. فقط اینکه، حواست باشه... "

جولین نگاه تندی بر من انداخت، انگار بوی داستانی به مشامش خورده بود.

"جان، اون در باره چی داره حرف می زنه."

و من با کمال پرویی دروغ گفتم: "اصلا خبر ندارم."

فصل دهم :

قطعه آخر آهنگ ، همراه با سقوطی مرگبار

کاری از :

تیم ترجمه سایت دنیای جادوگری

www.wizardingworld.ir

www.tr-team.blogfa.com

مترجمان این فصل : *Warpetn*

در این : *Arthes*

و با تشکر از همه دوستانی که ما را یاری کردند .

(مختار : بدو ماسور. خواننده این کتاب به از ۱۵ سال توصیه نمی شود .

یک هفته بعد ، رزینگول را در دخمه کالیبان یافتیم . تمام بلیطها فروخته شده بود و او مثل طوفان از تماشاچیان می خواند و آنها به وی عشق می ورزیدند .

در طول هفته پیش خیلی چیزها تغییر کرده بود . کاوندیشها مجبور شده بودند که دخمه کالیبان را بفروشند تا با پول آن قبوض قانونی رو به افزایش خود را پرداخت کنند . اتهامات علیه آنها دائم از سوی افرادی که از تاریکی بیرون می آمدند رو به شکل گیری بود و آنها بدون هیچ خطری سقوط کرده بودند . این امر به سرعت ، تبدیل به ورزش مورد علاقه نایت ساید شد .

رزینگول تحت مدیریت جدیدی بود . گروهی از وکلای حرفه ای نمایش که ارزش صدای خوب را می دانستند و به اندازه کافی عاقل بودند که به رزینگول قراردادی منصفانه و معقول ارائه نمایند . آنها پول فراوانی را به وی اختصاص داده بودند ، خلاصه کلام او غوغا می کرد . قبل از این هم تحت نام یک تولید کننده بزرگ اولین آلبومش را ضبط کرده بود .

کلوب آن شب سرشار از هیجان بود . تماشاچیان تمام فضا را گرفته بودند و بین راهروها در حال رقصیدن بودند . رزینگول با کار جدیدش داشت به سوی بخش گران و با ارزش بازار موسیقی حرکت می کرد . من در آنجا تنها بودم . پسر مرده روی پرونده دیگری کار می کردو جولین ادونت هم مشغول یه روزنامه اش بود . می توانستم از منشییم کتی بخواهم تا با من بیاید ، ولی از زمانی که رزینگول به مسیر اصلی ^۱ رفته بود وی علاقه اش را از دست داده بود . کتی فقط به سبک های خیلی خاص علاقه داشت .

با همراهی دو تا از ایان اگر ها ، یک طبل زن جدید و هم خوانان ، روزینگل با صدای گوش نوازش که قلب هر کسی را لمس می کرد آهنگی در مورد عشق ، نور و تولد دوباره می خواند . او قوی ، سرشار از انرژی و به طرز با شکوهی زنده بود . با این حال هنوز هم میکروفن ایستاده را در آغوش گرفته بود و می خواند . جمعیت به او عشق می ورزید . سه مرتبه با کف زدنهای شور انگیز از او خواسته شد که دوباره آهنگی را بخواند و هیچ کس به نظر نمیرسید در فکر کشتن خودش باشد . خیلی خوب است که پرونده ای پایان خوشی داشته باشد .

^۱ کنایه از خواندن رزینگول به سبک نرمال و نه به سبک مدرن است .

پس از نمایش چرخ زدم و به پشت صحنه و اتاق تعویض لباس او رفتم . در کمال تعجب ، در توسط پسر مرده محافظت میشد . دیدن او در حالی که کمی خجالت زده بود برایم جذاب بود .

من گفتم :

- پس پرونده جدید تو اینه ؟ تعجبی نداره که نمیخواستی در موردش حرفی بزنی . محافظ شخصی بودن یک کمی برای تو افت داره ، نه ؟"

او با جاه و غرور گفت :

-این موقتیته ؛ تا زمانیکه او روزینگل و مدیریت جدیدش بتوانند به یکی اعتماد کنند .

- او باید از من میخواست تا این کار را انجام بدهم .

- آه. جان او سعی می کند آنچه را که رخ داده است فراموش کند . تو نمی توانی واقعا او را سرزنش کنی .
عمدا برای تغییر دادن موضوع گفتم :

-چه بلایی سر سوراخ گلوله روی پیشانیت آمد ؟

به سرعت گفت :

- با بطونه پر شد ، اگر کمی موهایم را پایین بریزم کسی متوجهش نمیشه .

- و سوراخ پشتت ؟

- نپرس !

در اتاق تعویض لباس را زدم و داخل شدم . اتاق پر از گل بود . من هم می توانستم تعدادی بخرم ولی من هیچ وقت به این چیزها فکر نمی کنم . رزینگول داشت جلوی آئینه آرایشش را پاک می کرد . از دیدن من خوشحال به نظر نمی رسید . به سردی مرا در آغوش گرفت و هوای نزدیک گونه ام را بوسید و رو در روی هم نشستیم . صورتش گل اندخته بود و کمی هم بی تفاوت به نظر می رسید .

- برای تمام کمک هایت ممنونم جان ، واقعا ازت متشکرم . باید بهت تلفن می کردم ولی مشغول جمع کردن گروه جدید در کنار یکدیگر بودم .

گفتم :

- من اون بیرون بودم . عالی پیش رفت .

- آره همین طوره جان .. از این چیزی که میخواهم بگویم بد برداشت نکن ، ولی ... دیگر نمی خواهم ببینمت .

بعد از یک لحظه گفتم " همیشه بد برداشت نکرد ، رز چه چیزی باعثش شده ؟

- تو چیزهای بسیار بدی را به یادم می آوری . من احتیاج دارم که از آنها عبور کنم و پشت سر بگذارمشان . من حالا که دوباره زنده ام ، چیزها را متفاوت می بینم . فقط برای خواندن زنده ام . این همان چیزی است که همیشه بهش احتیاج داشتم و می خواستم . در حال حاضر جایی برای کسی یا چیز دیگه ای در زندگی من وجود ندارد ، خصوصا برای تو ، جان . برای هر چیزی که برایم انجام دادی از تو ممنون هستم ، ولی تا جایی که ممکن است می خواهم حالا عادی زندگی کنم . نمی خواهم در نایت ساید بمانم . نایت ساید فقط یک جایی برای شروع است . میخواهم به جاهای دیگر بروم جان ."

گفتم : درسته .

- یک روز راجع به تو آهنگی می نویسم .

-خوبه .

او برگشت در حالیکه داشت عمیقا به چهره اش در آینه می نگریست دوباره مشغول پاک کردن آرایشش شد .

-هیچ وقت نگفتی چه کسی استخدامت کرد تا دنبال من بگردد .

-پدرت .

نگاه تیزی به من انداخت .

-جان پدر من دو سال پیش مرده است .

کیفش را باز کرد و عکس قدیمی را داخل آن یافت . به طور غیر قابل اشتباهی مردی که به استرنج فلوز آمد و مرا استخدام کرد همین بود . پس ... یک روح . در حالیکه رزینگول را نوازش میکردم گفتم :

-برای نایت ساید اصلا عجیب نیست .

- او همیشه می خواست مواظب من باشد .

گفتم :

- بسیار خوب . فکر کنم برای این پرونده هم چیزی گیر من نیاید .

به رزینگول بوسه خداحافظی را تقدیم کردم و تمام خوشبختی دنیا را برایش آرزو کردم و در حالی که داشتم زیر لب آهنگی را زمزمه می کردم او را در اتاق تنها گذاشتم .

پایان